



این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام @sarzaminroman۲

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از
قلم نویسندہ پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به
پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

جلد سوم راز خانہی مخوف «شب پلید»

دیگر آثار نویسنده:

جلد اول راز خانه‌ی مخوف «اتاق مرموز»

جلد دوم راز خانه‌ی مخوف «سایه‌ی ترس»

«تنهایی بی انتها»

«شب‌های بیداری»

مقدمه:

(تمام حوادث جلد اول در سال هزار و سیصد و هشتاد و شش اتفاق افتادن، و حوادث جلد دوم در سال هزار و سیصد و نود و هفت.

یازده سال وقفه‌ای بین حوادث پیش می‌آید. طی این یازده سال دانیال با مشکل فراموشی و ناتوانی در حرکت دست و پنجه نرم می‌کند. اما دانا در بهار هزار و سیصد و هشتاد و هفت، بعد از خارج شدن دانیال از کما، جادوگران به سراغش میان و اون رو دعوت به، حضور در سرزمین جادوگران می‌کنن. دانا با این که می‌دونه ممکنه برگشتی نداشته باشه، همراهی با پیرمرد سفیدپوش رو قبول می‌کنه. اون تصمیم می‌گیره، برای شناختن قدرت‌هاش، به این سرزمین سفر کنه. پس بدون خداحافظی از والدینش، یا صبر برای دیدار مجدد با دانیال، پس از بهبود، یا توضیحی به مسعود، به دنیای موازی با دنیای ما میره. دانا به انتخاب سختی دست می‌زنه، و برای شناختن خودش، همه رو پشت سر می‌ذاره؛ و به دنیایی میره که اصولاً همه چیزش با دنیای زمینی و معمولی ما متفاوت.

حالا اگر کسی نمی‌دونه موضوع چیه، حتما جلد اول و دوم راز خانه‌ی مخوف رو بخونه. این‌طور متوجه می‌شین که دانا کیه؟ و منظورمون از یازده سال وقفه چیه!

حالا ما این‌جا قراره ماجرای یازده سال غیبت دانا رو بدونیم و در جریان قرار بگیریم که، بین سال هشتادوشش تا نودوهفت چی به دانا گذشته.

دانایی که هر کس جلد اول و دوم رو خونند، به شدت وابسته و دوست‌دار شخصیتش شد)

دانا، درست در اولین روز ورود به دنیای موازی با جهان ما، یا دنیای جادوگران، دچار تب و لرز شدیدی شد.

جسمش به این جابه‌جایی در زمان و مکان، واکنش شدیدی نشان داد. به نحوی که در اغما فرو رفت و جسمش ماه‌ها، بی حرکت روی تخت بزرگی ماند.

جادوگران قلعه « گریف » ماه‌ها از او مراقبت و پرستاری کردند، تا مبادا، خدایی ناکرده، روزی خدش‌های به جسم او وارد شود.

آن‌ها می‌دانستند این پسر بسیار جوان کیست! می‌دانستند، دارای چه نیروهای خارق‌العاده‌ای است. می‌دانستند، او بدون هیچ رهبر و معلم و تمرینی، چند نیرو از نیروهایش را فعال کرده است.

حالا او نیاز به تمرینات و آموزش‌های بیشتری داشت، تا تمام نیروهایش را بشناسد و فعال کند.

اما سؤال این‌جاست، جادوی دانا به چه کار می‌آمد که او را منتقل کرده بودند.

نیروی دانا چه بود و برای چه او را می‌خواستند؟ چون در سرزمین جادوگران، چیزی که بسیار موجود بود، جادوگرهای خبره و قدرتمند بود.

پرستار طبق معمول هر روز، در حال رسیدگی به وضعیت دانا بود. با پارچه و آب گرم در حال تمیز کردن بدن دانا بود. پارچه را در تشت آب فرو می‌برد و بعد آن را می‌چلاند.

پارچه را روی بدن او می‌کشید تا جسمش تمیز و خوش‌بو بماند.

دانا با احساس کشیده شدن چیز لطیف و گرمی روی پشتش پلک گشود. بعد از چند ماه به هوش آمده بود.

با چشم‌های بی‌حالت نگاهی به اطراف انداخت.

همه چیز برایش غریب بود. دستی که روی کمرش کشیده می‌شد را حس می‌کرد.

کم‌کم آن دست پایین‌تر رفت و قسمت پایینی بدنش را ماساژ داد.

پرستار دست برد تا ملافه را از روی تن او پایین بکشد. لبه‌ی ملافه را که گرفت، دست کم‌جان دانا روی دست او نشست.

پرستار شوک زده او را نگریست. دستش را پس کشید و به دانا نگاه کرد.

دانا لبه‌ی ملافه را گرفت و آن را تا روی شانه‌اش بالا کشید.

پرستار از جایش خیز برداشت و از اتاق بیرون دوید.

دانا اطرافش را نگریست. تمام وسایل اتاق چوبی و به رنگ قهوه‌ای بود. روی طاقچه ای که بالای سر شومینه بود، چندین شمع سفید قطور روشن بود.

بوی کاج در اتاق پیچیده بود. نفس عمیقی کشید.

در یک آن، گذشته در خاطرش زنده شد و به یاد آورد کجاست. درست نمی‌دانست، چه مدت زمانی، بی‌هوش بوده است.

چند دقیقه بعد چند نفر وارد اتاق شدند و دور تخت حلقه زدند.

دانا با بدن درد شدیدی که داشت روی تخت چرخید و توانست اطرافش را ببیند.

یک پیرمرد، با مو و ریش‌های بلند و سپید سمت راست تخت ایستاده بود.

دختری با موهای مشکی که بالای سرش محکم بسته بود و با چشم‌های آبی و لب‌های قلوه ای سمت چپ تخت ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

مردی قد بلند با موهای نقره‌ای بلند و چشم‌های زرد پایین تخت ایستاده بود و به او زل زده بود.

- چند ساعت خوابیدم؟ بدنم چرا اینقدر درد داره؟

پیرمرد گفت:

- حدود هشت ماه بی هوش بودی. بهت تبریک می‌گم، بدنت با آب و هوای سرزمین ما، و با انتقال کنار اومد. الان می‌تونی به راحتی توی این سرزمین زندگی کنی.

- من هشت ماه بی هوش بودم؟

- بله.

- خانواده‌ام...

- اونا توی سرزمین خودشون زندگی می‌کنن.

- حتما نگران شدن.

- تو دیگه نباید به این چیزا فکر کنی.

- ولی اونا...

- بخوای با دلتنگی زندگی کنی، نمی‌تونی روی قدرتهات تمرکز کنی.
نمی‌تونی به شکوفایی

مورد نظر بررسی.

- بعد از این‌که تونستم قدرت‌هام رو کنترل کنم، می‌تونم برگردم؟

- دختر و مرد به هم نگاه کردند و بعد نگاهشان را به پیرمرد دادند.

پیرمرد خندید و گفت:

- این همه عجله برای چیه؟ تو راه درازی پیش رو داری.

- راه دراز؟

- بله... قبل از اومدن به تو گفتیم که ممکنه هیچوقت نتونی برگردی.
خودت قبول کردی.

دانا آهی کشید و پلک‌هایش را بست.

مرد پوزخندی زد و به زبانی غیر از چیزی که دانا متوجه شود گفت:

- من به شما گفتم نمی‌شه روش حساب کرد.

دانا گردن دردناکش را چرخاند و گفت:

- طوری حرف بزنین من متوجه بشم.

مرد سر تکان داد و باز هم پوزخند زد.

دانا با بی‌حوصلگی سرش را چرخاند و گفت:

- تموم بدنم درد داره.

پیرمرد سمت شومینه راه افتاد و گفت:

- نگران نباش. برات دارو می‌فرستم که زودتر خوب بشی.

- مرسی. نمی‌خواهین خودتون رو معرفی کنین؟

- من «سایرن» رئیس سرزمین جادوگرها هستم.

او به مرد اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم مارن فرمانده کل سپاه جادوگران.

و به دختر اشاره کرد و گفت:

- و آنجل دست راست مارن.

دانا سر تکان داد و گفت:

- از آشنایی با شما خوش‌حالم... اما من چطور می‌تونم به زبان شما صحبت کنم و یا حرفهای شما رو متوجه بشم؟

- تو داری توی سرزمین جادوگرها زندگی می‌کنی... این جا هر غیر ممکن، ممکنه.

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

- روز خوش پسرم.

و بعد از اتاق بیرون رفت. مارن و آنجل در اتاق ماندند. مارن گفت:

- به من سپردن مراقبت باشم. حالا که به هوش اومدی از این به بعد باید به دیدن من عادت کنی.

- فکر می‌کنم باید به دیدن خیلی چیزا عادت کنم.

- درسته... فقط امیدوارم با یک بچه نق نقو طرف نباشم.

دانا او را تخس نگریست و گفت:

- شما ذات من رو نمی‌شناسین.

مارن جلو رفت و به کنار آنجل رسید. چند لحظه دانا را برانداز کرد و بعد گفت:

ذات تو چیزی جز یک موجود ضعیف نیست. تو حتی نتونستی در مقابل انتقال دووم بیاری. هشت ماه بی‌هوش بودی.

مارن خم شد و در صورت دانا گفت:

- حتی ضعیف‌ترین جادوگرها هم بعد از انتقال، پنج روز بی‌هوش بودن. اما تو هشت ماه توی اغما بودی. نمی‌دونم جناب سایرین توی تو چی دیده.

آنجل بازوی مارن را گرفت و گفت:

- قربان!

مارن چند لحظه به دانا نگاه کرد. دانا حس نفرت را در نگاه او می‌خواند.

- ترجیح می‌دادم دنی جای تو این‌جا بود.

دانا با نگاه به آن چشم‌های زرد براق گفت:

- دانیال. فقط من بهش می‌گفتم دنی!

مارن شانه‌ی دانا را گرفت و فشرد. دانا دردش آمد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آخ گفت.

- من هر کی رو هر چی بخوام صدا می‌زنم دن!

آنجل دستش را روی بازوی مارن سراند و مچ دست او را گرفت و گفت:

- قربان! لطفا.

مارن دستش را برداشت و راست شد. پرستار وارد اتاق شد و با دیدن مارن برای او تعظیم کوتاهی کرد.

مارن از اتاق بیرون زد. آنجل آهی کشید و گفت:

- مراقب خودت باش.

و بعد از اتاق بیرون رفت. دانا جای دست مارن را ماساژ داد و زیر لب گفت:

- لعنتی، چه زوری داشت.

پرستار خطاب به دانا گفت:

- باید براتون روغن بمالم. این روغن باعث می‌شه تموم دردهای جسمیتون خوب بشه.

و بعد دستش را زیر بدن دانا انداخت و او را نشاند. ملافه پایین افتاد.

دانا ملافه را گرفت تا آن را بالا بکشد. پرستار با لبخند گفت:

- لازم به این کار نیست. من هشت ماه از شما پرستاری کردم. با تمام زوایای بدن شما آشنا هستم.

دانا از خجالت سرخ شد. پرستار به خجالت او لبخند زد و روغن را که در یک کاسه گلی بود برداشت. به روی تخت رفت و مشغول روغن زدن به بدن او شد.

روغن را به پشت و گردن دانا مالید و او را با حوصله ماساژ داد. دانا احساس خوبی پیدا کرد. حس می‌کرد، درد و خشکی عضلاتش به سرعت از بین رفت.

پرستار بازوهای او را هم ماساژ داد و مقابلش ایستاد. روغن را روی سینه دانا مالید و به چشم‌های او نگاه کرد.

دانا به یکباره دست پرستار را گرفت و گفت:

- کافیه. خودم انجام میدم.

پرستار که دختر جوانی بود، لبخند زد و سر فرود آورد و از تخت پایین رفت و گفت:

- چند دقیقه دیگه برمی‌گردم و وان رو براتون پر از آب گرم می‌کنم تا دوش بگیرین.

دانا سر فرود آورد. دختر از اتاق بیرون رفت. دانا روغن را به تمام بدنش مالید و کمی بعد خبری از دردهای مداومش نبود.

ملافه را به خود پیچاند و روی تخت نشست. کمی بعد در زده شد و پرستار برگشت. پرده گوشه اتاق را کنار زد و دانا تازه توانست وان پشت پرده را ببیند.

پرستار ظرفی را که شبیه به یک آفتابه فلزی بود از داخل لگن برداشت و وردی خواند.

سپس آفتابه را به درون وان سرازیر کرد و آب جوش از آن سر ریز شد. پرستار ورد دیگری خواند که آفتابه در هوا معلق ماند. او برگشت و از داخل کمد، صابون و برس حمام را برداشت. حوله‌ای برای دانا حاضر کرد. بعد هم یک سینی برداشت و از داخل آن انواع گل‌ها را درون وان ریخت.

طولی نکشید که بوی عطر گل‌ها در فضا پراکنده شد. دختر وردی خواند و به سرعت آب داغ، به دمای مناسب برای حمام رسید.

چند لحظه بعد

پرستار خطاب به دانا که محو حرکات او بود گفت:

- وان حاضره.

دانا سر فرود آورد و گفت:

- می‌تونی بری.

دختر سر فرود آورد و دانا تشکر کرد. بعد از رفتن دختر ملافه را انداخت و به کنار وان رفت. پرده مخملی را کشید و به درون وان رفت و دراز کشید و نفسی از سر آسودگی کشید.

دقایقی در وان دراز کشید و محو آفتابه و وان بود. مدام از آفتابه آب می‌ریخت و وان اصلا پر نمی‌شد که لبریز شود.

بدن و روحش پر از آرامش شده بود.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دقایقی طولانی به همان حال ماند که درب اتاقش زده شد و کسی به درون آمد.

چند قدم در اتاقش راه رفت. فکر می‌کرد باید پرستارش باشد.

اما بعد صدای دختر جوانی را شنید که خطاب به او گفت:

- من هم دراز کشیدن توی وان رو دوست دارم، بهم آرامش میده.

دانا سر بلند کرد و به صدای روح نواز دختر گوش کرد.

- خوشحالم که به هوش اومدی. تقریباً همه از به هوش اومدنت نا امید شده بودیم... مارن از پدرم می‌خواست که با شورا مشورت کنه و تو رو به سرزمینت برگردونه. از نظر اون تو ضعیف تر از اونی بودی که بتونی انتقال رو تحمل کنی.

بدتر از اون، به نظرش تو نمی‌تونی جادوگر خبره ای بشی. وقت گذاشتن برای تو، عین وقت تلف کردنه.

- به نظر نمیاد اون از من خوشش بیاد.

دختر نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون از هیچکی خوشش نمیاد.

و بعد خندید و گفت:

- حتی از خودش.

- به نظر آدم عبوسی میاد.

دختر آهی کشید و گفت:

- به یاد نداریم آخرین باری که این مرد خندیده، کی بوده؟

- باید خیلی از خود راضی باشه.

- خیلی، البته تمام جادوگرها برایش احترام زیادی قائلن.

- به خاطر این که فرمانده کل سپاه جادوگرانه؟

- نه. به خاطر اینکه اون مرد شجاعیه و سرزمین ما رو با چنگ و دندون نگه داشته.

- که اینطور.

دختر دستش را تکانی داد، برس حمام روی صابون کشیده شد. برس سمت بدن دانا رفت و شانه‌های او را صابون زد. صابونی که بوی خوب کاج می‌داد.

دانا ابتدا با تعجب و بعد هم با لبخند به برس نگاه کرد.

یاد آزارهایی افتاد که به دانیال می‌داد. آرنجش را به لبه‌ی وان تکیه داده بود. دستش را زیر چانه‌اش زد و داشت به دانیال می‌اندیشید.

دختر وقتی دید دانا در سکوت فرو رفته است، بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت.

دانا وقتی به خود آمد صدا زد:

- راستی اسمتون چیه؟

اما جوابی نگرفت.

دانا از جایش بلند شد و مشغول شست و شوی خود شد.

وقتی کارش تمام شد از وان بیرون آمد و حوله راتن زد و مشغول خشک کردن خود شد.

داخل اتاق گشت و از درون کمد برای خود لباس پیدا کرد و پوشید. بعد هم به کنار پنجره‌های هشتی شکل رفت و بیرون را نگاه کرد. آسمان تاریک بود. نگاهی به اطراف انداخت. درون یک قلعه بزرگ بود. حیاط بزرگ و بدون رفت و آمدی داشت. اطرافش هم با درخت‌های کاج پوشیده شده بود.

وقتی دید هوا تاریک است، برگشت و خود را روی تخت انداخت. درست نمی‌دانست باید چکار کند و حوصله‌اش حسابی سر رفته بود.

پرستار وارد اتاق شد. با نگاه به دانا گفت:

- خیلی خوبه. به نظر سرحال هستی.

- بله خوبم.

پرستار حمام را جمع کرد و گفت:

- خوب من دیگه این‌جا کاری ندارم. از امشب برای تو یک خدمتکار میاد که کارهات رو انجام می‌ده.

- مرسی. فقط می‌شه بدونم من الان کجا هستم؟

- قلعه‌ی پادشاه سایرین.

- ساعت ندارین؟

پرستار به ساعت شنی روی طاقچه شومینه اشاره کرد.

دانا از جایش بلند شد و به سمت آن رفت. نگاهی به ساعت شنی کرد و گفت:

- من چطور بفهمم ساعت چنده؟

پرستار نیم نگاهی سمت ساعت انداخت و گفت:

- ساعت سه و نیم بعد از ظهره.

دانا نگاه متعجبی سمت پنجره انداخت و بعد تاریکی و شمع‌های اتاق را نگریست و گفت:

- ولی الان بیرون رو نگاه کردم شب بود.

- شب نیست، وسط روزه اما هوا تاریکه.

- چرا؟

- این جا خیلی وقته اینطوره.

- چرا؟

- چراش رو پادشاه سایرین توضیح میدن.

پرستار بعد از انجام کارهایش از دانا خداحافظی کرد و سمت در رفت.

- می‌شه اسم شمارو بدونم؟

- فانی.

- فانی. ازت ممنونم.

فانی سر فرود آورد و رفت. دانا به مقابل آینه رفت و خود را نگرست. موهایش تا روی شانهاش رشد کرده بود. با دست آنها را مرتب کرد.

دستی به ریش و سیبیلش کشید و بعد شانها را برداشت و مشغول شانها کشیدن شد.

چند ساعت بعد درحالی که دانا بسیار بی‌حوصله شده بود، کسی به اتاقتش آمد و گفت:

- لطفا زودتر حاضر بشید و همراه من بیایید.

- به چه دلیل؟

- شاه سایرین شما رو به صرف شام دعوت کردن.

- اگر اصول و قواعدی نباشه من حاضرم.

و بعد هر دو با هم راه افتادند. در میان راهروهای پیچ در پیچ قلعه حرکت می‌کردند و به پایین‌ترین قسمت می‌رفتند.

دانا با حیرت به تابلوهای نقاشی روی دیوارها نگاه می‌کرد. به مجسمه‌ها و پیکره‌های عجیب و غریب می‌نگریست و از آنها رد می‌شد.

وقتی به جلوی سالن غذاخوری رسید، بعد از این‌که نگهبان حضورش را اعلام کرد، در باز شد و به درون دعوت شد.

وقتی دانا وارد سالن شد با میز طولی رو به رو شد، که تقریباً تمام صندلی‌هایش پر بودند.

سلام کرد و شاه سایرین او را دعوت به نشستن کرد.

دانا جلو رفت و روی اولین صندلی خالی نزدیک به او نشست.

با نشستن دانا همه‌ی نگاه‌ها از روی او برداشته شد.

شاه سایرین شروع به صحبت کرد.

- ما از شما بزرگان و اساتید جادوگری دعوت به عمل آوردیم که در این‌جا حضور داشته باشید، تا امشب پسری رو به شما معرفی کنیم، که در تمام پیشگویی‌های دویست سال اخیر به طور مداوم، در موردش صحبت شده.

افراد زیادی بر این ادعا بودن، همون شخصی هستن که در پیشگویی‌ها اومده. ولی ادعای همه دروغین بود. با توجه به دلایل زیادی، و همچنین نشانه‌های متعدد، فهمیدیم که شخص مورد نظر این پسر جوانه.

شاه سایرین به دانا اشاره کرد. پچ پچی بین حاضرین در گرفت. دانا تا جایی که چشمش کار کرد، اطرافیانش را نگریست. نگاهش در نگاه مارن که مقابلش بود قفل شد.

سایرین ادامه داد:

- ما امشب شما رو دعوت به این ضیافت کردیم تا با این پسر آشنا بشین. از فردا هم کار تأدیب و آموزش علم جادوگری رو بهش شروع کنید.

دانا با تخیسی به مارن زل زده بود و او را نگاه می‌کرد.

اساتید علم جادوگری با اجازه سایرین شروع به صحبت کردند و به او اطمینان دادند که این پسر جوان را به بهترین نحو ممکن تربیت خواهند کرد.

وقتی نوبت به مارن رسید، سکوت جمع را فرا گرفت.

سایرین وقتی حواس پرتی مارن را دید پرسید:

- نظر شما چیه جناب مارن؟

مارن از دانا که لبخند کجی به لب داشت نگاه بر گرفت و گفت:

- با توجه به ضعف شدید این بچه، در انتقال، به نظر من پیشگویی در مورد این پسر صدق نمی‌کنه. اون یک انسان معمولیه. شاید در دنیای خودش به درد کاری بخوره. اما این‌جا هیچ نیرویی نداره. حضورش این‌جا یک اشتباه بزرگه.

همه شروع به پچ پچ کردند.

مارن با صدای بلند گفت:

- به نظرم بهتره، هر چه زودتر برگردونده بشه.

سایرن با صبر و حوصله گفت:

- جناب مارن، چطوره شانسمون رو امتحان کنیم.

مارن چند لحظه دانا را نگریست. با جدیت گفت:

- با احترامی که برای شاه سایرن قائلم، هیچ شانسی وجود نداره.

دوباره جمع به پچ پچ افتاد. دانا نمی فهمید چرا مارن تا این با او سرسختانه رفتار می کند.

مارن ادامه داد:

- من هیچ چیز تو این بچه نمی بینم. اون انتخاب صحیحی نیست.

شاه سایرن، پسر، عروس و نوه اش را نگاه کرد. سپس گفت:

- نگران نباشید. به مرور زمان همه چیز مشخص می شه.

و بعد به جمع اشاره کرد تا مشغول خوردن شام شوند.

دانا لبخند کجی به مارن زد و مشغول خوردن شامش شد.

مارن اما با غضبی که در درونش پنهان بود، انگشت‌هایش را به هم قفل کرد و به چهره دانا که به یک لبخند تمسخرآمیز، مزین بود، نگاه کرد.

مارن به یکباره گفت:

- جادوگر جوان!

همه‌ی نگاه‌ها به سمت او چرخید. دانا سر بلند کرد و به مارن نگریست. چنگالش را پایین آورد و گفت:

- بله.

- چگونه برای ما یک هنر‌نمایی کوچیک بکنی.

- چکار کنم؟

- یک چشمه از قدرتت رو به ما نشون بده.

دانا که اصلا از مارن خوشش نیامده بود، بشقاب غذای مقابل او را نگریست. سعی کرد بشقاب را با اشاره دستش روی مارن برگرداند. اما هر چه سعی کرد هیچ اتفاقی نیفتاد. انگار که یک انسان عادی بود و هیچ قدرتی نداشت.

مارن لبخند زد که یک گوشه لبش بالا رفت.

او ذهن دانا را می خواند و قصدش را می دانست.

مارن در حالی که هنوز نگاهش روی دانا بود خطاب به شاه سایرین گفت:

- توی انتقال حتی قدرت هاش رو از دست داده. شما هنوز هم فکر می کنید این بچه به درد ما می خوره؟ این کوچولو فقط تو سرزمین خودش به درد می خوره.

و بعد رو به دانا کرد و با یک حرکت انگشتش، مقداری از پودینگ درون ظرف به صورت او پاشید.

و صدای «آه» گفتن حاضرین جمع از سر حیرت بلند شد.

دانا با صورت اخم آلود به مارن نگریست و بعد با دستمال صورتش را تمیز کرد و زیر لب گفت:

- عوضی، حساب تو یکی رو می رسم.

بعد از صرف شام که تقریباً در سکوت گذشت، همه از در بزرگ خارج شدند و به درون سالن پذیرایی رفتند.

کف سالن پوشیده از سنگ سفید بود و دیوارها به رنگ سفید درخشان. روی دیوارها با قاب های بزرگ نقاشی، از حور و پری و طرح های جادوگری پر شده بود.

دانا باورودش به آن جا محو

تابلوهای نقاشی شد.

آن نقاشی‌ها به شدت او را جذب خود می‌کردند.

در پستوی ذهنش چیزهای محوی شکل می‌گرفت که درست نمی‌فهمید،
چه هستند.

- حالت چگونه؟

دانا صدای دختر را شناخت. برگشت و با دیدن دختر زیبایی که مقابلش
بود چند لحظه سکوت کرد، و بعد گفت:

- خوبم.

دختر لبخند زد و سری تکان داد و گفت:

- جناب مارن اصلا از تو خوشش نمیاد.

- و البته من از اون.

- احتمالا تو که نخواستی، روش غذا بریزی!

- چرا، می‌خواستم همین کار رو بکنم.

- باید بگم که جناب مارن قدرت ذهن خوانی داره.

- من هم تو دنیای خودم این قدرت رو داشتم... ولی این جا هیچکدوم از قدرت هام کار نمی کنه.

- انتقال، انرژیت رو مصرف کرده.

- به نظرت ممکنه، قدرت هام برگردن.

- باید خودت بخوای و تلاش کنی.

- هم می خوام، هم تلاش می کنم. اما، نمی شه.

- انتقال، گاهی انرژی بعضی ها رو می گیره، اما بعد از چند روز، انرژی شون بر می گرده. فقط کافیه چند روز حال و روزت خوب باشه. نباید افسرده و یا گیج بشی.

- مراقبم... من می تونم اسم شما رو بپرسم؟

- آنا... نوه شاه ساین هستم.

دانا کمی سرش را خم کرد و گفت:

- از آشنایی با شما خوشحالم.

آنا دهان باز کرد تا جواب بدهد که چند نفر وارد سالن شدند. نگاه آنا به آن ها افتاد. چهره اش در هم شد و زیر لب گفت:

- او... خدای من! اینا باز هم اومدن.

دانا یک قدم جلو رفت و کنار آنا ایستاد و گفت:

- اینا کی هستن؟

- این مرد یکی از جادوگرهای اعظم هیئت جادوگرانه.

- هیئت جادوگران؟

- بله. این هیئت از سه عضو اصلی و پنج عضو فرعی تشکیل شده. هر اتفاقی که بیفته و نیاز به رأی گیری داشته باشه اول در مجلس جادوگران مطرح می‌شه. همه نظرات خودشون رو اعلام می‌کنن. در نهایت، بهترین نظرات به هیئت جادوگران اعلام می‌شه.

پنج عضو فرعی، بهترین نظر رو انتخاب می‌کنن و به سه عضو اصلی و برتر اعلام می‌کنن. در نهایت این سه نفر اون پیشنهاد رو قبول یا رد می‌کنن. بعد هم به پادشاه اعلام می‌کنن و پادشاه دستور کار رو می‌ده.

- که این‌طور. و این تصمیمات می‌تونه چه تصمیماتی باشه؟

- در هر موردی که به منطقه ما، قوانینمون و جادوگری مربوط باشه. حتی تصمیم برای رفتن یا موندن جادوگری توی این سرزمینه.

دانا با نگرانی پرسید:

- مارن؟

آنا لبخند زد و گفت:

- جناب مارن جزو اعضای اصلی هی هستند.

- اون که فرمانده سپاه جادوگرانه.

- و یکی از قوی‌ترین جادوگرهای سرزمین ما.

جمعی که وارد شده بودند بعد از احترام به پادشاه سایرین کنار آمدند و برای تأخیر شان عذرخواهی کردند.

پسری که همراه با جمع آمده بود، راهش را به سمت آنا کج کرد و مقابل او ایستاد. برای آنا تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- از دیدن دوباره شما خوش‌حالم.

آنا فقط سرش را کوتاه فرود آورد.

نگاه پسر سمت دانا رفت و گفت:

- این همون جادوگره که در مورد او مدنش، سال‌ها پیشگویی شده؟

- بله. ایشون هستن.

پسر چند لحظه به چشم‌های دانا نگاه کرد. بدون هیچ حرکتی در چهره‌اش سر تکان داد و گفت:

- خوبه.

و بعد نیم نگاهی به آنا انداخت و بدون هیچ حرف دیگری از آنجا دور شد.

آنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- اولین باره بدون دردسر از من دور شد.

- دردسر؟

- اون انتظار داره، من باهاش ازدواج کنم. هم اون، و هم پدرش. اما من علاقه‌ای به ازدواج با این پسر ندارم.

- چرا؟

- چون من دوستش ندارم.

دانا، نگاهی به آنا انداخت و پرسید:

- اسمش چیه؟

- اورت.

دانا نگاهش را چرخاند و به جمع جادوگران نگاه کرد و یکی یکی آن‌ها را از نظر گذراند.

تا این‌که صدای زنگی در فضا پیچید و همه ساکت شدند. شاه سایرین به حرف آمد و گفت:

- همه‌ی شما می‌دونید که ما، چند ساله با مشکل بزرگی درگیر هستیم. مشکلی که شیاطین برای سرزمین ما به وجود آوردن.

ما نمی‌تونیم این مشکل رو حل کنیم. چون جایی که درش جادو شده، و این جادو از طریقش، به سرزمین ما فرستاده شده، دارای خاصیتیه که، قدرت‌های جادوگرایی که بهش وارد می‌شن رو از بین می‌بره. توی این جزیره جادوگرها به آدم‌های معمولی تبدیل می‌شن. این ضعف و مشکل بزرگی برای ماست.

افراد زیادی داوطلب شدن و به اون جزیره رفتن تا طلسم رو از بین ببرن.

اما متأسفانه همه‌ی اون‌ها کشته شدن و هیچوقت به سرزمینمون برنگشتن.

سال‌ها پیش، این روزها برای ما پیش‌بینی شده بود. تاریکی بی‌پایانی که بر سر سرزمین «پاینکاون» گسترده می‌شه و تا ابد نور نخواهد بود. خورشیدی نخواهد بود. گرما و گرمابخشی نخواهد بود. گیاهان از بین میرن، درختان می‌میرن. جادوگرهای سفید مجبور به کوچ از سرزمینشون میشن. خیلی‌ها در سطح جهان پراکنده میشن؛ و هر کس که باقی می‌مونه، توسط جادوگرهای سیاه به قتل می‌رسه.

و بعد از مدتی پاینکاون به اشغال نیروهای شیطان و جادوگرهای سیاه در میاد.

این پیشگویی قرن‌ها ترس بزرگی به دل جادوگران و پادشاهان سرزمینمون انداخته بود. تا این‌که چند قرن پیش دست نوشته‌ای از یک پیش‌گویی پیدا شد.

در اون پیش‌گویی گفته شده، بعد از فرود نحسی

و پراکنده شدن تیرگی بر سرزمین کاج‌ها، جادوگری از سرزمین پارس پدید خواهد آمد، که قدرت کنار زدن تاریکی رو خواهد داشت.

افراد زیادی بر این ادعا بودن، همون شخصی هستن که توی پیش‌گویی ازش صحبت شده. اما چند دلیل وجود داشت که حرف همه اون‌ها رو باطل می‌کرد.

درست روز اولی که ابرهای تیره و سیاه به سرزمین ما هجوم آوردن، توی کتابخانه قصر، کاغذی پیدا شد که در اون نوشته‌های قابل توجهی دیده شد.

اول این‌که جادوگر دو سال بعد از فرود تاریکی بر سرزمین پاینکاون متوجه قدرت جادوگریش می‌شه. پس تا قبل از فرود تاریکی و این شرایط هر کس هر ادعایی می‌کرد دروغ محض بود.

دوم جادوگر نجات دهنده پاینکاون، مردی خواهد بود از سرزمین پارس، که از یک پدر و مادر عادی به دنیا اومده.

سوم، جادوگر، برادر دوقلویی داره، که قدرت تحت فرمان درآوردن تمام اجنه رو داره. اون جن‌گیریه که قدرت کشتن قوی‌ترین جنهای جهنمی رو داره.

اسم اون جادوگر با حرف «D» شروع می‌شه.

تمام این‌ها در مورد دانا صدق می‌کنه.

شاه سایرین دستش را به سمت دانا دراز کرد. همه آن پسر جوان بیست و یکی دو ساله را نگاه کردند.

- من از رئیس مدرسه جادوگری خواهش می‌کنم، به بهترین شکل به دانا استفاده از نیروهایش رو آموزش بدن.

رئیس مدرسه که مردی قد بلند و لاغری بود، با موهای بلند مشکی که تا روی شانه‌هایش رشد کرده بودند، سر فرود آورد و تعظیم کرد. سپس رو به دانا سرش را تکان داد و چشم‌هایش قهوه‌ای را بست.

دانا هم سر فرود آورد و گفت:

- به نظر مرد مهربونی می‌آد.

آنا لبخند زد و گفت:

- و سخت‌گیر.

شاه سایرین خطاب به مارن گفت:

- و از جناب مارن می‌خوام روش‌های جنگ آوری رو به دانا یاد بدن.

مارن سر فرود آورد و با ابروهای گره خورده به دانا نگاه کرد.

دانا جمع را ترک کرد و به سمت پنجره هشتی شکل رفت. پشت پنجره ایستاد و آسمان را نگریست. نه ماهی در آسمان پیدا بود، نه ستاره‌ای.

آسمان تاریک تاریک بود.

- خیلی وقته آسمون رنگ روشنایی ماه و خورشید و ستاره ها رو ندیده.

دانا آنجل را نگریست و گفت:

- به نظرتون من می‌تونم به شما کمک کنم؟

- وقتی شاه سایرین می‌گه می‌تونی، حتما می‌تونی.

- پس چرا جادوی من این‌جا کار نمی‌کنه؟

- مشکل از انتقاله. تو به خوبی می‌تونی از جا وت استفاده کنی، به شرطی که قبل از هر چیزی به افکار منفیت غلبه کنی.

- کدوم افکار؟

- دوری از برادرت. اوضاع خانوادت. شرایط حالات... بزرگترین مانع استفاده از جادو، فکر مشغوله.

- سعی می‌کنم.

- خیلی خوبه.

چند دقیقه بعد دوباره سالن ساکت شد. آنجل و دانا رو به جمعیت کردند.

شاه سایرین پرسید:

- دانا، تو امشب می‌تونی تصمیم بگیری، بین ما توی قصر بمونی و زندگی کنی، یا یک اتاق از خوابگاه دانشگاه جادوگری رو داشته باشی.

همه به دانا خیره شدند. منتظر تصمیم او بودند.

دانا پرسید:

- چه فرقی داره که کجا باشم؟

- توی قصر بهتر از تو مراقبت می‌شه. در ضمن، تو با همه فرق داری. تو ناجی این سرزمین هستی.

آنا از آن فاصله لبخند زد و دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

- این‌جا بمون.

دانا، متوجه آنا و درخواستش شد. با این حال رو به سایرین گفت:

- دلم می‌خواد توی خوابگاه و بین دانشجوها باشم.

جمع به پچیچ در آمد. دانا آنجل را نگر یست. دستش را روی شانه‌ی او زد و لبخند زد.

- چی شده!؟

- کسی توی این جمع بود، که به شاه ساین گفت تو به زودی برای منافع خودت عمل می‌کنی و تن پروری رو توی برنامه‌ات می‌ذاری. هیچ وقت هم نمی‌تونی خودت رو از مردم این سرزمین بدونی.

- نکنه اون مرتیکه مارن گفت.

- بهتره تو به مارن احترام بذاری. اون مرد بزرگیه. با همه‌ی بداخلاقی‌هاش.

دانا لب‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اصلا ازش خوشم نمیاد. صد رحمت به مسعود... و بعد؟

- شاه ساین گفت اگر تو موندن توی قصر رو انتخاب کنی، حرف اون‌ها درسته. ولی اگر بخوای بین دانشجوهای جادوگری باشی، پس کاملا برعکسه.

- پس توی اولین امتحان موفق شدم.

- درسته.

نگاه آنجل به آنا افتاد. غمگین گوشه‌ای ایستاده بود. زیر لب گفت:

- دختر بی‌چاره.

- چطور؟

- دلش می‌خواست تو، توی قصر پیشش بمونی. آخه اون توی قصر تنه‌است. اجازه ورود به دانشگاه رو نداره و توی قصر بهش آموزش داده می‌شه... اون اجازه خروج از قصر رو هم نداره. در ضمن از اون اورت احمق هم متنفره.

- انگار همه از اورت بدتون میاد.

- تقریباً همه، بجز عده محدودی.

- و اون؟

- پدر و مادرش.

دانا با دهان بسته خندید و گفت:

- که این‌طور، جالب بود.

بعد از پایان مهمانی و آشنا شدن دانا با معلم‌ها و جادوگرهای بزرگ و خانواده هایشان عزم رفتن کرد.

سایرن مقابلش ایستاد و گفت:

- دانا، دلت نمی‌خواد با ما بمونی؟

- این جا خیلی شیک و قشنگه. ولی من نمی‌تونم این جا سر کنم. دلم می‌خواد دور و برم شلوغ باشه. فکر نکنم زندگی توی قصر، خیلی به مزاقم خوش بیاد.

- پس زندگی توی گریف برات جالب نیست.

- فکر نمی‌کنم بتونم کنار بیام.

- شنیدم توی عمارت بزرگی زندگی می‌کردین.

- بله، بزرگ و ساکت.

- پس دلت تجربه‌های جدید می‌خواد.

دانا سر فرود آورد و در سکوت سایرین را نگریست.

- می‌تونی بری و برنامه کلاس‌ها رو تحویل بگیری.

- از این‌که این همه مدت از من مراقبت کردین، ممنونم.

سایرن دستش را روی شانه‌ی دانا زد و گفت:

- از این‌که تو این جایی ما از تو ممنونیم.

دانا لبخند زد. شاه سایرین سرش را تکان داد و رفت. دانا چرخید که با صورت به چیز محکمی خورد و صدا داد.

با گنجی یک قدم عقب رفت و سرش را بالا کرد. مارن را دید. با چهره خشک و جدی داشت نگاهش می‌کرد.

دانا دست مشت شده‌اش را بالا برد و چند بار به زره او زد و گفت:

- چقدر محکمه. نمی‌پزی این تو؟

مارن با جدیت جواب داد:

- تو رو به خوابگاهت می‌رسونم.

و بعد راه افتاد و گفت:

- برای قلعه دو در تعبیه شده. یکی از درهای قلعه که پشت قرار داره، به خوابگاه و دانشگاهت منتهی می‌شه. درب جلویی قلعه برای رفت و آمدهای دیگه است.

مارن جوابی نگرفت. سرش را چرخاند و دانا را مشغول صحبت کردن با آنا دید.

از عصبانیت ابروهایش بالا پرید. با این حال همان‌جا جلوی درب خروجی سالن ایستاد.

وقتی آنا خداحافظی کرد و رفت، دانا با لبخند گشادی سمت مارن آمد و گفت:

- چی می‌گفتی؟

- داشتم می‌گفتم، بهتره یک خورده شعور داشته باشی.

- یعنی تو تحمل نداری دو دقیقه منتظر باشی.

مارن نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- چطور می‌تونم به تو بفهمونم، من مسعود نیستم؟

- نیاز به فهموندن نداره تو خیلی از اون مسخره تری.

دانا خندید و مشتی به سینه مارن زد و گفت:

- مخصوصاً با این زرهی که مدام تنته.

- راه بیفت.

- چشم.

مارن راه افتاد و دانا پس از او حرکت کرد و گفت:

- تو چرا لباس جادوگری تنت نیست؟

- زره من لباس جادوی منه.

- ولی لباس تو با بقیه فرق داره. همه لباسای معمولی پوشیدن و توی مهمونی حضور پیدا کردن جز تو و آنجل. نکنه می‌خوایین، قدرنتون رو به نمایش بذارین.

- چیزی برای نمایش دادن وجود نداره.

- پس چی وجود داره؟ یه لباس راحت تر می پوشیدی. اگه سختته خودم یه ورد بخونم این لباسا از تنت محو بشن.

- تو اگر تونستی یه ورد برای درست کردن قیافه نحست بخونی، می تونی لباسای منم تو تنم غیب کنی.

- نکنه می خوای بگی من از تو زشت ترم.

- تو از هر چی زشته، زشت تری.

دانا پوزخندی زد و گفت:

- آه! اینو باش. من اگه می خواستم مدل می شدم.

مارن در جایش ایستاد. دانا از پشت به او خورد و گفت:

- آخ! تو چرا مثل سنگ سفتی و چرا یهو وایمیستی.

- پس چرا به جای جادوگری، توی سرزمینت نموندی و مدل نشدی؟
خوشگل!

چشم های دانا گشاد شد. مارن راه افتاد. مارن به زبان فارسی سلیس به او گفته بود:

- خوشگل!

در سکوت دنبال مارن رفت.

وقتی وارد حیاط پشتی قلعه شدند، نگهبان سریع برای او اسب آورد.

دهنه اسب را گرفت و راه افتاد و از در قلعه خارج شد. دانا هم با او همراه بود. دستش را به سر اسب کشید و گفت:

-چه اسب قشنگیه.

- قشنگ تر از تو نیست.

دانا نگاه چپی به مارن انداخت و گفت:

- دلت می‌خواد من رو اذیت کنی؟

- نه. اصلا.

و در حالی که از جاده پیچ دار به سمت خوابگاه می‌رفتند، گفت:

- به آسمون نگاه کن. خیلی تاریک و سیاهه. نه ستاره‌ای هست، نه ماهی.

- بله، متوجه شدم.

- منتظر طلوع خورشید و اومدن صبح نباش. قرار نیست رنگ آفتاب رو ببینی. فقط از شدت تاریکی کاسته می‌شه.

- این تاریکی مطلق ضرری هم بهتون می‌زنه؟

- به مرور بله، اولین چیزی که داره از بین میره، پوشش گیاهی منطقه‌اس. به خاطر نبودن نور خورشید، گیاهی هم رشد نمی‌کنه. و کم‌کم همه دارن توی تاریکی می‌میرن. گیاهان بمیرن، دیگه غذایی نه برای ما، نه برای حیوونا، وجود نداره. پس گله‌ها کم‌کم از گرسنگی می‌میرن. ما هم با هیچ روبه‌رو می‌شیم. به مرور سرزمین پاینکاون از بین میره. جادوگرها باید به سرزمین‌هاشون برگردن و جادو و جادوگر از بین می‌ره. قصد از انجام این جادو و این طلسم، از بین بردن ما بدون جنگ و خونریزیه.

- این طلسم توسط کی ساخته شده؟

- به دست شیاطینی که در همسایگی ما زندگی می‌کنن، با هم‌دستی جادوگران سیاه که با اونا متحدن.

- شیاطین؟

- بله.

- می‌شه بیشتر توضیح بدی؟

یک‌دفعه از سمت چپ جاده صدای سوت کشیدن چیزی آمد. انگار یک شیء با سرعت از کنار گوششان عبور می‌کرد. دانا رو به تاریکی کرد. آخ بلندی گفت و دست راستش را روی بازوی چپش گذاشت. مارن بازوی او را کشید و دانا را پشتش نگه داشت.

دستش را سمت تاریکی گرفت و با گفتن وردی، ن

ور به کناره‌های جاده و لابه‌لای درختان تابید و تا شعاعی روشن شد.
مارن اطراف را نگاه کرد و موجود سیاه کوتاه قدی را دید که داشت با
سرعت فرار می‌کرد.

آنجل که سوار بر اسب از قلعه خارج شده بود، گفت:

- من دنبالش می‌رم. شما دانا رو به مکان امن برسونید.

مارن سریع سوار اسب شد و با یک حرکت مچ دانا را گرفت و او را
پشت خود سوار کرد و به سمت خوابگاه دانشجوها تاخت.

دانا به یکباره لرز کرد و سرش روی پشت مارن افتاد.

مارن با دست چپ افسار اسبش را گرفت و با دست راست ساعد دانا
را نگه داشت تا از اسب سقوط نکند.

چند لحظه بعد جلوی خوابگاه بودند. در باز شد و مارن به درون رفت.

از اسب پایین پرید که دانا به کنار سقوط کرد. مارن دست‌هایش را زیر
بدن او گرفت. دانا به آغوش مارن افتاد. مارن او را به سمت ساختمان
برد.

از بازوی دانا خون می‌چکید. با جسمی کرخت خود را در بین آسمان و
زمین معلق می‌دید. سوت بلندی درون گوش‌هایش می‌شنید.

اما با چشم می‌دید دانشجو‌هایی که برای دیدن آن‌ها آمده‌اند چگونه در
مقابل مارن تعظیم می‌کنند.

وقتی وارد ساختمان شدند، می‌دید که از راهروهای پیچ در پیچ طلایی رنگ می‌گذرند و از جلوی درهای قهوه‌ای رنگ که پسرها ایستاده بودند، عبور می‌کرد.

مردی که نگهبان خوابگاه بود، آخرین درب درون راهرو را باز کرد و مارن وارد شد و دانا را روی تخت گذاشت.

- سریع پزشکی رو خبر کنید.

نگهبان رفت و از بین جمعیت دانشجویهای جلوی در عبور کرد. مارن رو به در کرد و گفت:

- برید تو اتاقتون کسی بیرون نباشه، سریع.

همه با سرعت آنجا را خلوت کردند و رفتند. چند دقیقه بعد پزشکی آمد و مشغول معاینه دانا شد که با چشم‌های باز و گیج و منگ اطرافش را نگاه می‌کرد.

بازوی او را نگریست و مشغول مداوایش شد و گفت:

- با خار مگیلان آغشته به سم «بلوتیک» بهش حمله کردن. می‌خواستن دچار افسردگی بشه تا نتونه جادو کنه. شانس آوردین فقط بازوش رو خراش داده و زخمیش کرده. کمی از سم وارد خونش شده. دارویی بهش میدم که تا صبح از بدنش خارج بشه.

- مشکلی پیش نمیاد؟

- نه.

و بعد مشغول سابیدن چند نوع گیاه با هم شد. چیزهایی اضافه کرد و معجونی ساخت و بعد دو قاشق سوپ خوری بزرگ، از معجون به او خوراند.

پلک‌های دانا روی هم افتاد و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشست.

- مراقبش باشید، من بر می‌گردم.

- حتماً.

مارن به راه افتاد و دانا را تنها گذاشت.

دکتر از او مراقبت می‌کرد و مدام نبض و تنفس او را چک می‌کرد. شاه سایرین و چند نفر دیگر به دیدن او آمدند.

سایرین با دیدن او خطاب به دکتر گفت:

- مطمئنی از پیش بر می‌ای؟

- بله حتماً.

- خوبه. مراقبش باشید.

مارن به درون جنگل تاخت، چشم‌هایش در تاریکی می‌درخشید و لابه‌لای درختان را تا چندین متر جلوتر می‌دید.

نگران آنجل بود و دنبالش می‌گشت. کمی جلوتر رفت. آنجل را دید که داشت بر می‌گشت.

به مقابل هم رسیدند.

- فرار کرد؟

آنجل خندید و دستش را عقب برد. جن سیاه کوتاه قد که بی‌هوش بود را جلو آورد و گفت:

- ایناهاش.

مارن سر فرود آورد و گفت:

- مثل همیشه عالی.

- ممنون.

آنجل جن را جلوی خود روی اسب گذاشت. هر دو اسب‌ها را به حرکت در آوردند و آهسته به سمت قلعه حرکت کردند.

هر دو سکوت کرده بودند. مارن طبق معمول همیشه حرفی برای گفتن نداشت و آنجل سعی می‌کرد افکارش را روی جنی که گرفته بود متمرکز کند.

اما هر وقت با مارن تنها می‌شد نمی‌توانست ذهنش را روی مسائل کاری متمرکز کند.

- دانا حالش خوب بود؟

- نه زياد، زخمي شده بود.

- ارزش خويشت نمياد؟

- خيلي بي ادبه و نياز به تربيت شدن داره.

- فقط خودت از پستش بر مي اي.

- نظر تو در موردش چيه؟

- نظر من؟

- بله.

- پسر خوبيه. فقط يك كم پروئه.

- فقط يك كم؟

آنجل خنديد و سكوت كرد. با سكوت كردنش ذهنش سمت سرزمين شرقي و ساكنانش پرواز كرد.

دختری را به ياد آورد كه رقيبش در داشتن عشق مارن شده بود.

آهي كشيد كه مارن گفت:

- ذهنت خيلي مشوشه.

آنجل به خود آمد. اين چندمين بار بود كه دستش پيش مارن رو مي شد.

- آره، داشتم به روشنایی روز توی سرزمین شرقی فکر می‌کردم.

- یا به پری های زیبای سرزمین شرقی؟

آنجل نیمنگاهی سمت مارن انداخت و گفت:

- نه، روشنایی روزش رو بیشتر ترجیح میدم.

آنجل در دل به خود بد و بیراه گفت که هرگز نمی‌توانست خود را کنترل کند. مارن خنده کوتاهی کرد و گفت:

- آروم باش.

آنجل آهی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد. سریع بحث را عوض کرد و گفت:

- جناب مارن، به نظرتون این جن تنها بود؟

- بله. چون فقط از سمت چپ جاده حمله شد. وقتی اون قسمت رو چک کردم فقط همین یک جن اون جا بود.

- امیدوارم دانا بتونه از پششون بر بیاد.

- دانا خیلی ضعیف شده. امیدی بهش نیست. نتونه قدرتش رو به دست بیاره باید خودمون یک فکری برای از بین بردن طلسم بکنیم.

- دانا حتما از پشش بر میاد.

- تو بهش ایمان داری؟

- بله.

آن‌ها وقتی به جلوی قلعه رسیدند، آنجل جن را تحویل داد تا به زندان قلعه ببرند و برای اس

تراحت رفتند.

بعد از پوشیدن لباس خواب بلندش کنار پنجره ایستاد و سرش را به دیوار تکیه داد و به تاریکی مطلق مقابلش خیره شد.

مارن روی لبه‌ی تختش نشست و جام دستش را بالا برد و چند جرعه شراب نوشید. شرابی که آرامبخش بود تا مست کننده. مزه ملس آن را به هر شراب دیگری ترجیح می‌داد.

چند لحظه به زمین زیر پایش خیره شد. و بعد جامش را بالا آورد و با دست چپ روی دهانه آن کشید و درون جام را نگریست و توانست تصویر دختری را ببیند که با موهای بلند نقره‌ای و چهره زیبا روی تختش خواب بود.

دختر از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. رواندازش را کنار زد و از تخت پایین آمد و صدا زد:

- مارُن!

شراب درون جام به ارتعاش در آمد و تصویر محو شد. مارن آهی کشید و دستش را پایین آورد. ساعدهایش را روی پاهایش گذاشت و در اندیشه‌های دور و درازش غرق شد.

صبح روز بعد بود که دانا به هوش آمد و پلک گشود. روی تخت نشست و نگاهی به اطراف انداخت. پیرمردی را دید که با تکیه به پشتی صندلی خوابیده بود.

از تخت پایین رفت و نگاهی به اتاق انداخت. در انتهای اتاق، سمت چپ، نزدیک پنجره یک میز تحریر از چوب کاج، قرار داشت. کنار آن سمت راستش یک کتابخانه پر از کتاب و لوازم تحریر قرار داشت. و کنار کتابخانه یک کمد لباس قرار داشت. وسط اتاق هم تخت قرار داشت و دو مبل راحتی برای استراحت و نشیمن به دیوار تکیه داده شده بود.

لای درب اتاق باز شد و چند نفر از لای در به درون اتاق نگاه کردند. دانا رو به در کرد و گفت:

- بفرمایید.

یک‌دفعه چند پسر به درون اتاق پرت شدند و روی زمین افتادند.

دانا خندید و دست‌هایش را زیر بغلش زد.

پسرها سر پا ایستادند و ردهایشان را تکان دادند و مرتب ایستادند.

همه با هم سلام کردند. دانا جوابشان را داد. یکی از آنها که لاغر و قد بلند با موهای فر فری بود. گفت:

- شما همون پسر هیستین که قراره ناجی سرزمین ما باشه؟

- بله.

- می‌تونیم قدرت‌هات رو ببینیم؟

دانا سر به زیر گرفت و گفت:

- من توی انتقال، انرژی رو از دست دادم و نمی‌تونم جادو کنم.

همه به هم نگاه کردند. یکی از آنها گفت:

- این شرایط درست می‌شه؟

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم، مثل اینکه بدن من با این سرزمین سازگاری نداره.

- ولی تو یک جادوگری.

- جادوگرم اما این‌جا قدرت‌هام کار نمی‌کنن.

- در موردت خیلی چیزا گفتن. مثل کشتن یکی از قوی‌ترین فرزندان شیطان.

- درسته.

- پس چرا قدرتی نداری.

- خودم هم نمی‌دونم.

یکی از آن سه نفر که موهای قرمزی داشت، خندید و گفت:

- بی‌خیالش شو. امروز بهتره توی محوطه بچرخیم و بریم برنامه کلاسیت رو بگیریم.

- باشه موافقم.

صدای خروپف دکتر بالا رفت. یکی از پسرها با جادو او را از جا بلند کرد و سمت تخت برد و روی تخت گذاشت. همه آرام خندیدند.

دانا خطاب به پسرها گفت:

-این‌جا جایی برای دوش گرفتن و انجام کارای شخصی نداره؟

- چرا داره انتهای راهرو سمت چپ.

دانا جای زخمش را نگاه کرد و دید اثری از آن نیست. پس پای کمد رفت و لباس برداشت و گفت:

- زود برمی‌گردم.

- زودباش دانا. وقت صبحانه نزدیکه.

دانا سر تکان داد و به آدرسی که پسرها گفتند رفت. دوش گرفت و بعد از انجام کارهایش به اتاق برگشت. پسرها همچنان منتظر بودند و دکتر داشت با آسایش خروپف می‌کرد.

یکی از پسرها پای کمد رفت و برای دانا ردایی آورد و گفت:

- این لباس فرم تونه.

دانا آن را پوشید و خود را نگریست. بعد هم یک جفت کفش مشکی به او دادند که جلوییشان باریک و فر خورده بود.

- اینا خیلی بزرگن.

- سایز همشون یکیه.

- ولی خیلی بزرگن.

- بیوش و غر نزن.

دانا کفش‌ها را پوشید که کفش‌ها کوچک شدند و دقیقاً اندازه پایش شدند.

کلاه کله قندی جادوگری را روی سرش گذاشتند و یکی از آنها گفت:

هر سال که درجه آموزشی بالاتر بره، قد کلاهد بلندتر می‌شه.

- چه جالب... شماها خودتون رو معرفی نمی‌کنین؟

پسر قد بلند گفت:

- من سَم هستم، سال چهارم جادوگری.

پسر بعدی که موهای لخت قرمز و صورت کک مکی داشت گفت:

- من تونی هستم، سال چهارم جادوگری.

پسر بعدی که قد متوسط و قیافه‌ی معمولی داشت گفت:

- من هم برنارد هستم، سال سوم جادوگری.

آن‌ها با دانا دست دادند و از اتاق خارج شدند.

راهروهای خوابگاه را با هم عبور کردند. هر کس از کنار دانا رد می‌شد به او خیره نگاه می‌کرد. کم‌کم وارد غذاخوری شدند و پشت میزها نشستند و مشغول صرف صبحانه شدند. دانا به قوری که مقابلش بود و داشت خود به خود برایش چای در فنجان می‌ریخت نگاه می‌کرد. بعد از خوردن صبحانه از جا بلند شد و با دوستانش راه افتاد.

از ساختمان خوابگاه خارج شد. نگاهی به آسمان تیره انداخت و بعد از محوطه بزرگ چمن کاری عبور کردند.

به ساختمان بزرگ تدریس رسیدند. جلوی ساختمان تندیس بزرگی از شاه سایرین به چشم می‌خورد.

دانا به ساختمان بزرگ که دارای ضلعهای شرقی و غربی بود نگاه کرد. با دقت ساختمان بزرگ با سنگ‌های سیاه و تیره را از نظر گذراند. وارد

ساختمان شدند که نورش توسط چلچراغهای کوچک و بزرگ معلق در راهروها تأمین می‌شد. بدون هیچ نیروی برقی روشنایی چشمگیری به اطراف می‌دادند.

از همان بدو ورود تابلوهای بزرگی که چهره مدرسان دانشکده روی آن نقاشی شده بود، توجهش را جلب کرد.

- این نقاشی‌ها از کی هستند؟

سم گفت:

- اینا اساتید جادوگری دانشکده گریف هستند، نقاشش هم استاد میشله...
طبقه همکف اتاق مدیر و مدرسین دانشکده است و قسمتی که تمام پرونده‌های ما دانشجویها درش نگهداری می‌شه.

پرونده‌های قدیمی‌تر توی زیرزمین قلعه بایگانی شدن.

تونی حین بالا رفتن از پله‌های مرمر سیاه گفت:

- طبقه اول هم کلاس‌های ورودی جدید برگزار می‌شه. هر چقدر که بهتر درس بخونی و درجه مهارتت بالاتر بره، یک طبقه بالاتر میری.

- دانا!

هر چهار نفر چرخیدند و پشت سرشان را نگاه کردند. مدیر دانشکده بود. با ردای جادوگری و کلاه کله قندی بلند و چوب مخصوص جادوگری.

به دانا اشاره‌ای داد که به نزدش برود. دانا پله‌ها را برگشت. مدیر دانشکده خطاب به پسرها گفت:

- آقایون، شما برید به کلاس‌هاتون برسین.

پسرها به هم نگاه کردند و رفتند.

دانا منتظر ماند. تا اینکه مدیر مدرسه گفت:

- همراه من بیا.

دانا همراهش رفت. هر دو راهرو را طی کردند و به اتاق مدیر رفتند. مدیر پشت میز نشست و خطاب به دانا گفت:

- آقای صمیمی از من درخواست شده که به شما به صورت خصوصی درس بدم.

دانا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- چرا خصوصی؟

- این دستور از طرف شاه ساین به ما رسیده. ما هم نمی‌تونیم غیر از اون حرکتی بکنیم.

- ولی من دلم می‌خواد با بقیه باشم.

- من نمی‌تونم خلاف دستور کاری بکنم.

دانا آهی کشید و گفت:

- باشه.

- مراحل ابتدایی درسهات توسط استاد

ایگور بهت درس داده می‌شه. سه کتاب در مورد قواعد و قوانین جادوگری. این سه کتاب رو باید به خوبی یاد بگیری. چون اگر مشکلی توی این سه درس داشته باشی، بهت اجازه نمی‌دیم که مراحل بعدی رو بگذرونی.

- بله متوجه شدم.

مدیر از توی کتابخانه سه کتاب با جلد مشکی برداشت و آنها را به دانا داد.

دانا کتاب‌ها را از روی میز برداشت و تشکر کرد.

- توی کتابخانه اتاقی برات در نظر گرفته شده. اون جا کلاس هات
برگزار می شه.

- باز هم ممنون.

- همین الان می تونی بری و به کلاست برسی. استاد ایگور منتظرته.

- پس من به کتابخونه می رم.

- کسی رو همراهت می فرستم.

- خودم پیدااش می کنم.

- تابلوی روی دیوارها رو بخون.

- چشم.

دانا سر فرود آورد و راه افتاد. از اتاق خارج شد و مشغول گشتن برای
پیدا کردن کتابخانه شد. به دانشجوها نگاه می کرد و چهره و حالت هایشان
را در ذهنش تحلیل می کرد.

بعد از دنبال کردن تابلوها توانست کتابخانه را پیدا کند.

وارد شد و به عظمت کتابخانه نگاه کرد. مردی با قیافه و شمایل عجیب
پشت پیشخان ایستاده بود و کتابها را تحویل می داد.

او تا حدودی چاق بود با موهای فر، پلک‌های افتاده‌ای داشت و یک سمت صورتش به خاطر جای زخمی که از بالای ابرویش تا زیر چانه‌اش کشیده شده بود، گوشت اضافه آورده بود.

رو چشمش عینک گرد داشت و لاله‌ی گوش‌هایش به خاطر حلقه‌های سنگینی که به آن‌ها وصل بود کمی کشیده شده بود.

دانا با خود فکر کرد قیافه او اصلاً به کتابدار نمی‌خورد.

به کنار پیشخان رفت و گفت:

- سلام.

مرد سرش را از روی کتابش برداشت و از بالای عینک او را نگریست.

- سلام مرد جوان.

- من دنبال استاد ایگور می‌گردم.

- همین قفسه‌ها رو مستقیم برو. اونقدر میری که به انتهایشون برسی. بعد راهروی سمت چپ رو تا انتها میری، به یک اتاق می‌رسی. اونجا استادت رو می‌تونی پیدا کنی.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم مرد جوان.

دانا راهرو را در پیش گرفت و به دریای کتاب‌های موجود در کتابخانه نگاه کرد. عناوین بعضی کتاب‌ها را از نظر می‌گذراند و باورش نمی‌شد این همه کتاب در مورد ماورا، جادو، نجوم، عام‌متافیزیک وجود داشته باشد.

چند دقیقه بعد جلوی اتاق رسید. در زد و وارد شد. با ورودش دید که استاد ایگور با جادویش در حال جابه‌جا کردن وسایل و مرتب کردن اتاق است. چون آنجا بیشتر شبیه انبار کتاب‌های از رده خارج بود تا هر چیز دیگر.

- سلام استاد.

ایگور رو به دانا کرد و گفت:

- وقت خوبی اومدی. می‌تونیم درس رو شروع کنیم.

- موافقم.

- کتاب قوانین رو باز کن.

دانا پشت میز نشست و کتاب را باز کرد.

- خوب دانا اولین و مهمترین قانون جادوگری چیه؟

- نمی‌دونم.

- استفاده از جادو تنها و تنها برای امورات خیر. امورات خیر مثل نجات هم نوع، ساخت وسایلی که به پیشرفت علم بشری و ماورایی کمک کنه و هر کاری که به صلاح جامعه‌ی جادوگری و غیر از اون باشه. غیر از این اگر جادو کردی، مجرم محسوب می‌شی. و اما قانون دوم.

در همین حال بود که دانا سوت بلندی را در سرش حس کرد. سرش را به چنگ گرفت. صدایی در سرش طنین انداخت.

- دانا پاینکاون رو ترک کن، از گریف دور شو.

استاد ایگور به سمت دانا رفت. اما دانا از درد به کنار خم شد و روی زمین افتاد و بی‌هوش شد. پلک‌هایش روی هم افتاد و ایگور هراسان او را از جایش بلند کرد.

دانا را روی دست‌هایش بلند کرد و سعی کرد هر چه زودتر از مکان دورش کند. با عجله از میان قفسه‌های بلند کتاب عبور کرد. ایگور لحظه‌ای متوجه سایه‌ای شد که همراه با آن‌ها روی قفسه‌ها می‌دوید.

او وردی خواند که یک ثانیه بعد جلوی درب کتابخانه ظاهر شد. با عجله دانا را از آن مکان دور کرد و به سمت خوابگاه برد. وقتی وارد خوابگاه شد کسی آن‌جا حضور نداشت.

نگهبان از مقابلش آمد و گفت:

- اتفاقی افتاده قربان.

- زودتر پزشک و آنجل رو خبر کن.

نگهبان با عجله رفت. ایگور وقتی داشت طول راهرو را عبور می‌کرد حس می‌کرد کسی به دنبالش می‌آید. صدای پایش را می‌شنید. وقتی به عقب نگاه کرد، سایه‌ای روی دیوار دید که چهار دست و پا حرکت می‌کرد.

او سرعتش را بیشتر کرد و وردی خواند که در اتاق دانا ظاهر شد.

او را روی تخت گذاشت و رو به در کرد. سایه به آرامی از زیر در داخل آمد. همچون دود سیاه رنگی رو به بالا رفت. کم‌کم شکل گرفت و به شکل موجود قد بلندی در آمد. با دست‌های بلند و چنگال‌های دراز و تیز.

ایگور حالت دفاعی

به خود گرفت و با صدای بلند گفت:

- سیم سیتار سیاوانادان.

موجود به سمت ایگور حمله کرد. ایگور چوبش را به سمت سیاهی گرفت. نوری به دل سیاهی خورد و آن را از هم پاشاند.

تا چند لحظه خبری نبود.

کمی بعد دوباره از چند جهت اتاق دود سیاه رنگ برخاست و همه یک جا جمع شدند. دود به شکل همان موجود برگشت با این تفاوت که دهانش باز بود و دندان‌های تیزش معلوم بود. یک دستش را هم از دست داده بود.

ایگور دوباره آماده حمله شد که با باز شدن درب اتاق و ورود آنجل آن موجود سایه مانند چهار دست و پا شد و از پنجره بیرون دوید.

آنجل هراسان وارد شد و گفت:

- استاد ایگور این‌جا چه خبره؟

- سر کلاس بودیم که به دانا حمله شد. معلومه که اونا نمی‌خوان ما به این پسر جادو کردن یاد بدیم. می‌خوان تو حالت توهم و اغما نگهش دارن. نبود دانا این‌قدر براشون مهمه که دارن به راحتی وارد پاینکاون می‌شن. این جن‌ها دستور دارن دانا رو از سر راه بردارن.

- استاد ایگور، باید یک فکری برای این موضوع بکنین. هشت ماه بی‌هوش بودن دانا حتما به همین‌ها مربوطه.

- شاید. ولی باید شاه‌سایرن دستور کار رو بدن. من درست نمی‌دونم باید چکار کنم.

- باید با جناب مارن صحبت کنیم.

در باز شد و مارن به درون اتاق آمد. آنجل و ایگور برایش سر فرود آوردند. مارن به کنار تخت آمد و با نگاه به چهره رنگ پریده دانا گفت:

- استاد ایگور موضوع چیه؟

- یه جن شیطانی باعث از هوش رفتن دانا سر کلاس شد. اونا نمی‌خوان دانا به مقصود برسه.

مارن جلو رفت و دستش را روی پیشانی و صورت دانا گذاشت و زیر لب گفت:

- آسیسته تیانو اورامایا.

و بعد دستش را پس کشید و صورت دانا را نگریست. دانا پلک‌هایش لرزیدند. چشم باز کرد و ناله کرد. با دستی که روی سرش گذاشت نشست و اطرافش را با گیجی نگاه کرد.

- آخ... چقدر سرم درد می‌کنه.

هر سه به هم نگاه کردند. ایگور گفت:

- بهتره استراحت کنی.

- چرا سر کلاس بی‌هوش شدم. آه، اون صدا.

مارن متعجب پرسید:

- صدا؟

- آره. ازم خواست پاینکاون و قلعه و دانشکده گریف رو ترک کنم.
سوت عجیبی تو سرم شنیدم. سوتی که مغزم رو خراش می‌داد.

مارن صندلی مقابل میز تحریر را برداشت و مقابل تخت دانا گذاشت و نشست. دانا با صورت در هم داشت کنار سرش را ماساژ می‌داد.

مارن با خشونت دست او را پایین انداخت و گفت:

- به من نگاه کن.

دانا به او نگاه کرد. صورت مارن را برانداز کرد. مارن گفت:

- بگو.

- چی رو.

-تو توی دنیای خودت با خورنده شدن یک معجون بهت، تمام اورادی که باید یاد می‌گرفتی رو یاد گرفتی. تو حتی ناخواسته می‌تونستی جادو کنی. یادت هست توی اون غار؟ تو آتیش روشن کردی. اون هم روشن کردن هیزم تر. با کمک دانیال. چرا الان نمی‌خوای جادو کنی؟

- الان هم می‌خوام. الان هم دوست دارم جادو کنم. یادمم هست که چکار کردم. ولی الان ذهنم خالیه. اوراد از تو ذهنم پریدن. انگار هیچ قدرتی ندارم.

- تو قدرت داری، فقط تحت تأثیر نیروهای شر به خودت تلقین می‌کنی که چیزی یادت نیست.

دانا موهایش را چنگ زد و بغض کرده گفت:

- می‌خوام برگردم. بذارین برگردم به دنیای خودم. دلم برای دانیال و خانواده‌ام تنگ شده. من رو برگردونین.

مارن چند لحظه او را نگریست.

بعد هم با عصبانیت از جایش بلند شد و خطاب به آنجل گفت:

- این هنوز توی دنیای کودکیش مونده. با یک اسباب بازی آرومش کنین. این می‌خواد طلسم رو از ما برداره؟ بین بچه‌های سال چهارم چنان جادوگرایی داریم که این بچه، حتی با قدرتش در مقابلشون تاب ایستادگی نداره. این وضعیت رو به شاه سایرین اطلاع بدین و کسی رو بذارین مراقبش باشه. نکنه یک وقت از ترس پس بیفته یا براش اتفاقی رخ بده. از لحظه‌ای که به هوش اومده فقط داره به ما دردسر می‌ده. حتی توانایی دفاع از خودش رو نداره. درست مثل یک کودک شیرخوار.

و اتاق را ترک کرد.

آنجل آهی کشید و سرش را با تأسف تکان داد. رو به استاد ایگور گفت:

- استاد! می‌تونم خواهش کنم مراقبش باشید.

- بله، حتما.

آنجل سر فرود آورد و اتاق را ترک کرد و به قلعه شاه سایرن رفت.

به سراغ شاه سایرن رفت و گزارش اتفاق را به او داد. شاه سایرن بعد از گوش کردن به حرفهای آنجل پرسید:

- جناب مارن کجا هستن؟

- بعد از دیدن دانا از خوابگاه بیرون رفتن.

- به قصد چه کاری؟

- اطلاع ندادن. ولی از شرایط دانا بدجور به هم ریختن.

- مارن مخالف سر سخت حضور دانا توی پاینکاونه.

- درسته.

- اما شرایط دانا درست شدنیه و اصلا جای نگرانی نداره.

- سرورم شما که می‌دونین مارن بی‌صبرتر از این حرف‌هاست. چرا اجازه نمیدین ما به محل طلسم لشکر کشی کنیم؟

- چون پیش‌گویی می‌گه کسی از اون‌جا سلامت بر نمی‌گرده. تنها دانا می‌تونه کمک کننده باشه.

آنجل با غم گفت:

- ولی جناب مارن به خاطر این که اجازه، انجام حرکتی ندارن، خیلی دلگیره.

- مارن باید صبر کنه تا وقتش برسه.

مارن اما در میان جنگل در حال سواری بود و داشت جنگل کاج را همراه با چند نفر دیگر چک می کرد، که مبادا باز هم جن ها و یا شیاط

ین در آن اطراف پرسه بزنند.

فکرش درگیر صبر شاه ساین بود و حسابی که روی دانا باز کرده بود. اصلا چشمش آب نمی خورد دانا بتواند به یک جادوگر تبدیل شود، چه رسد به یک جادوگر قدرتمند که همه بخواهند روزی از او فرمانبرداری کنند.

تا اینکه جلوی سلول رسید. نگهبان کلید را درون قفل چرخاند و در را باز کرد.

او در را به آهستگی هل داد. مارن سرش را خم کرد و وارد سلول تاریک شد.

او آهسته جلو رفت. جنبشی را کنار دیواره سلول در تاریکترین گوشه آن احساس کرد. یک قدم به همان سمت برداشت.

مارن دستش را تکان داد. نور درون سلول پاشید. جن با احساس نور، در گوشه سلول خود را مچاله کرد.

مارن گفت:

- بهتره در مورد کاری که انجام دادی حرف بزنیم. می‌خوام بدونم چرا به دانا حمله کردین. قصدتون فقط مسموم کردنش بود یا کشتنش؟ برای چی اون

جن روح خوار به دانا حمله کرد؟ می‌خواست چیکار کنه؟ قسم می‌خورم اگه همکاری نکنی تو رو به سزای اعمالت می‌رسونم.

جن ناله‌ای کرد و تکان خفیفی به خود داد. به آرامی گفت:

- مارن حتی اگر تو، من رو نکشی، شیاطین خواهند کشت. اونها منتظرن تا بعد از این مأموریت ناموفق به سرزمین شیاطین برگردم. وقتی هم برگشتم خودم و خانواده‌ام رو توی آتیش می‌سوزونن. پس جناب مارن من رو از مرگ نترسون.

مارن چند لحظه به جن نگاه کرد. نمی‌توانست ذهن او را بخواند. جن ذهنش را مشغول می‌کرد. مشغول خاطراتی که به درد مارن نمی‌خورد. جز یک نکته کوچک. پس در میان سلول کوچک و نمودر چند لحظه قدم زد، بعد هم رو به جن کرد و گفت:

- چگونه با هم یک معامله بکنیم؟ تو به من اطلاعات بده و من تو و خانواده‌ت رو نجات می‌دم.

جن با صدای عجیبی خندید و بعد گفت:

- تو اگر می‌تونستی کسی رو نجات بدی، مردم سرزمینت رو از این طلسم خلاص می‌کردی.

مارن زیر چشم جن را نگریست. بعد هم گفت:

- تو اگر می‌تونستی فرار می‌کردی؟

- معلومه که آره.

- پس چرا فرار نمی‌کنی؟

- چون دیوارهای سلول طلسم شده هستن.

- چرا خانواده‌ت رو نجات نمی‌دی؟

- چون این‌جا گرفتارم.

- من هم مثل تو.

مارن با صدای بلند داد زد:

- زندان بان!

- جن زخمی جلو آمد و روی پای مارن افتاد. با آن پوست تیره و چهره ترسناک به مارن التماس کرد.

- من رو نکش. خانوادم در خطرن.

زندان بان به درون آمد و گفت:

- بله قربان.

- به زخم هاش رسیدگی کنید. بهش آب و غذای مناسب بدید. با فرا رسیدن صبح اجازه بدید بره.

- قربان! بره؟

مارن سری تکان داد و گفت:

- بله. تا چند متر دورتر از جاده همراهیش کنید و بعد رهش کنید تا به سرزمینش برگرده.

- ولی قربان...

- همین که گفتم.

مارن پایش را از زیر دست جن بیرون کشید و زندان را ترک کرد.

صبح روز بعد زندان بان دستور مداوای جن را داد. به او آب و غذای مورد نیازش را دادند. بعد هم سوار بر اسبش کردند تا او را از قلعه خارج کنند.

جن در حالی که با نگاهی به دنبال مارن می‌گشت با دیدن او پشت پنجره قلعه خطاب به سرباز گفت:

- قبل از رفتن باید با جناب مارن صحبت کنم.

آن‌ها آن موجود عجیب را به اتاق مارن بردند. بعد از این‌که جن مقابل مارن ایستاد، مارن اشاره کرد که بروند.

جن گفت:

- من باید در برابر لطف شما چیزی بگویم.

- نیاز به جبران لطف نیست. می‌تونی بری.

- اما مهمه. در مورد داناست.

مارن چند لحظه جن را نگریست. سپس به آرامی سر فرود آورد و گفت:

- بگو.

- در پیش‌گویی شیطان دانا کسیه که می‌تونه طلسم رو بشکنه. نه هیچ‌کس دیگه. دانا در امان نیست. اون مورد حمله‌های شدید قرار می‌گیره. زمانی که در ویلاشون همه‌ی جن‌های سیاه و شیاطین متحد شدن تا دانیال رو بکشن، پیش‌گویی اتفاق افتاد و قرار شد بعد از استفاده از دانا برای رسیدن به اهداف اون رو هم بکشن. اما موفق نشدن. چون هم خودش و هم برادرش دانیال به شدت نیروهاشون قوی شده بود. تقریباً کشتن دانا امکان نداره. توی پیش‌گویی هم نیومده. اما گفته شده تنها راه مقابله با دانا در افسردگی نگه داشتنشه. دانا در حالت افسردگی توی سرزمین جادوگران هیچ جادویی نمی‌تونه انجام بده و این بزرگترین ضعف اونه.

- و دلیل حمله شما با خار مگیلان به دانا برای همین بود.

- خار مگیلان و سم بلوتیک برای رد گم کردن بود.

- چطور؟

- چون از قبل به وسیله جاسوس‌های ما طلسمی به بدنش وارد شده. اون طلسم به وقت نیاز عمل می‌کنه.

- می‌تونن بیشتر توضیح بدن.

- بله. به یک شرط.

- و اون؟

- من به سرزمین سیاه برمی‌گردم و خانواده‌ام رو به همراه میارم. شما باید به ما پناه بدین و مکانی برای زندگی آرام.

- قبوله.

جن سر فرود آورد و گفت:

- امیدوارم جناب مارن، طبق تعریفایی که از شون شنیده می‌شه، خیلی خوش قول باشن.

- حتما همین‌طوره.

پس جن با خیال راحت مشغول ادامه صحبتش در مورد دانا شد.

چند دقیقه بعد او داشت از قلعه خارج می‌شد و مارن داشت از اتاقش نگاهش می‌کرد.

آنجل سراسیمه وارد اتاق مارن شد و گفت:

-جناب مارن اینجا چه خبره؟

مارن رو به آنجل کرد و با فریاد گفت:

- بانو آنجل... کی به شما اجازه

ورود داد؟

آنجل نفس عمیقی کشید و سر فرود آورد و گفت:

- عذر می‌خواهم جناب مارن. فقط خواستم بدونم چرا جن دشمن داره از قلعه بدون مراقبت کافی خارج می‌شه.

- دستور من بود!

آنجل سر بلند کرد و گفت:

- چرا؟

- چون این خواست من بود. برو بیرون.

آنجل که از حرکت مارن تعجب کرده بود، آرام سر فرود آورد و گفت:

- بله قربان.

و بعد با سرعت از اتاق خارج شد. مارن با عصبانیت رو به پنجره کرد و نگاهی به آسمان انداخت که ابرهای تیره در دلش جولان می‌دادند و اجازه عبور نور را نمی‌دادند.

آنجل راهرو را عبور کرد و با عجله سمت حیاط قلعه رفت. دلش می‌خواست گریه کند. از روز اولی که با مارن آشنا شده بود این اولین برخورد تندش با او بود. فکر نمی‌کرد، حرکتش باعث شود که مارن تا این حد بد رفتار کند. انتظار این کار را نداشت.

وقتی وارد حیاط شد مارن داشت نگاهش می‌کرد. او اسبش را از نگهبان تحویل گرفت و با سرعت تاخت و از قلعه خارج شد.

مارن آهی کشید و پلک‌هایش را روی هم فشرد. خودش هم نمی‌فهمید چرا این روزها تا این حد احساس فشار بر خود دارد.

بعد از رفتن جن، شاه سایرین در مورد حرکت مارن پرسید و مارن با چند دلیل شاه سایرین را متقاعد کرد.

پس از آن دانا روزگارش را در افسردگی غیر طبیعی گذراند. نه می‌خندید نه از زندگی لذتی می‌برد.

نه حتی در گذراندن کلاس‌هایش موفق بود. او به هر آنچه که آزارش می‌داد می‌اندیشید و فکرش مدام درگیرشان بود. مثل شرایط بد دانیال. دوری از خانواده‌اش و خیلی مسائل دیگر.

این احساسات ناخوشایند او را از جادو کردن باز داشته بود. نه یادگیری وجود داشت و نه پیشرفتی.

آنا سعی می‌کرد با دانا دوست باشد و او را از حال و هوایش بیرون بکشد. ولی نمی‌شد.

روزگار سپری شد. فصل پشت فصل. و هیچ اتفاق خوشایندی نیفتاد.

پنج سال گذشت. دانا بزرگ شده بود و دیگر هیچکس امیدی به درست شدن وضعیت او نداشت. از چشم همه افتاده بود و هر چه اوضاع سرزمین پاینکاون بدتر می‌شد، رفتار همه نسبت به او خشن تر و بدتر می‌شد.

فصل دوم.

پنج سال بعد.

مارن همراه با چند جادوگر دیگر در حال بررسی جنگل بودند. جادوگر گیاه شناسی که همراه با آنها بود به تنه‌ی درخت‌ها دست کشید. شاخه‌های بی برگ و تیره شده را نگرست. با غم و نگرانی سری تکان داد و گفت:

- دیگه هیچ امیدی نیست. همه‌ی درخت‌ها خشک شدن. خاک داره از بین میره. گیاهی روی زمین نمونده. گیاه‌ها بیشتر از این دیگه تحمل ندارن.

او سر بلند کرد و به ابرهای تیره، گسترده بر آسمان نگاهی انداخت و گفت:

- تاریکی، نبود گرمای کافی، باعث به هم ریختن چرخه آب و هوا شده. حتی هوا خیلی سردتر از گذشته شده. اگر همین‌طور پیش بره هیچ‌گونه خوراکی برای خوردن نخواهیم داشت.

بیشتر گیاهان از بین رفتن. درخت‌ها میوه‌ای ندارند. حیوانا یا دارن از بین می‌رن و یا کوچ می‌کنن. به زودی با مشکل کمبود غذا مواجه می‌شیم.

و بعد همه مجبوریم این سرزمین رو ترک کنیم. حتی دیگه نمی‌تونیم توی پاینکاون به دنبال گیاه‌هایی باشیم که از اونا برای جادوگری استفاده می‌کنیم.

مارن با ابروهای در هم کشیده عمق تاریک جنگل را نگرست. زیر لب گفت:

- دیگه وقتشه.

کسی معنی حرف او را نفهمید اما در همین حال بود که همه صدای پای اسبی را شنیدند. با سرعت به سمتشان می‌آمد.

مارن دستش را سمت تاریکی جنگل گرفت و وردی خواند. نور در همه جا پخش شد.

خشکی درختان، و زمین بدون گیاه نمایان شد.

همه خاک جنگلی را به چشم دیدند که داشت به بیابان تبدیل می‌شد.
کسی سوار بر اسب سفید به سرعت به سمتشان آمد. با رسیدن به کنار
آن‌ها بدون معطلی از اسب پایین پرید و گفت:

- سلام. عصر بخیر.

همه جوابش را دادند. او به سمت مارن تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- جناب مارن، من پیکی هستم که از سرزمین پریها فریلند اومدم.

- به پاینکاون خوش آمدین.

پری سر فرود آورد. موهای روشن، بلند و تقریباً سفید، قد بلند و
کشیده، گوش‌های بزرگ و نوک تیز، پوست سفید و چشم‌های روشن
او به خوبی خبر از این می‌داد که جنس او از انسان نیست.

- من حامل نامه‌ای برای شاه سایرین هستم. باید ایشون رو ملاقات کنم.

- حتماً به قلعه بر می‌گردیم.

مارن سوار بر اسبش شد و بقیه هم بعد از او سوار شدند. جنگل را
پشت سر گذاشتند و با سرعت به قلعه رفتند.

شاه سایرین از حضور پیک خبردار شده بود. او به تالار پذیرایی از
مهمانانش رفت و روی صندلی پشت بلند قرمز نشست.

آنا و پدر و مادرش هم به تالار آمدند و روی صندلی‌های اطراف شاه
سایرن نشستند.

طولی نکشید که ورود مهمان را به تالار اعلام کردند. در باز شد و
ابتدا مارن، سپس پیک و بعد هم پدر اورت وارد شد.

همه جلو آمدند و برای شاه سایرن تعظیم کردند.

شاه سایرن، به پیک اشاره کرد تا صحبت کند.

پیک با صدای بلند گفت:

- من رابنسین هستم و از سرزمین پریان_ فریلند_ اومدم. من از طرف
شاه دیمون براتون نامه‌ای دارم.

و بعد جلو رفت و نامه‌ای را از کمرش برداشت و به سمت شاه سایرن
رفت. مقابل او زانو

زد و نامه را به سمتش گرفت.

شاه سایرن نامه را گرفت و باز کرد. رابنسین سر فرود آورد و عقب
رفت.

شاه سایرن با گشودن نامه مشغول خواندن شد.

دوست قدیمی و عزیزمن شاه ساین، قبل از هر چیز امیدوارم زندگی در پاینگاون و حکومت بر سرزمینی که تاریکی بر آن فرود آمده است، بسیار سخت نباشد.

می‌دانم فرمانروایی بر سرزمینی که تمام لحظاتش چون شب سیاه است بسیار سخت است.

شنیده‌ام که درختان سرزمینت همه خشک و بیمار شده‌اند و گیاهی بر خاک سرزمینت نمی‌روید. انسان‌های جادوگر کم‌کم به بیماری‌های متعددی گرفتار و سرما به سرزمینت هجوم آورده است.

کمبود خوراک مناسب و نبودن نور و روشنایی، افسردگی و ضعف را بر ملت جادوگر روا داشته است.

تا به امروز در پی پیدا کردن راه حلی بودم و جز برآوردن خواسته‌های شما مبنی بر ارسال مواد مورد نیازتان کاری را از خود ساخته نمی‌دیدم.

اما امروز می‌خواهم خبر بدی را به گوشت برسانم. فرمانروای سرزمین شیاطین _ لند دیمنز _ تصمیم بر این داشته، پس از ضعف کردن سرزمین جادوگرها، حال طلسم تاریکی خود را بر سرزمین شرقی پریان و سرزمین جنوبی جنیان هم فرود آورده و ما را چون شما ضعیف و بعد نابود سازد.

تصمیم او فرمانروایی بر چهار سرزمین موجود بوده و رؤیای ساختن سرزمینی یکپارچه از تاریکی و تیرگی را در سر می‌پروراند.

حال یک ماه است که در دو سرزمین شرقی و جنوبی آفتابی طلوع نکرده و شرایط زندگی برای پریان و جنیان به شدت سخت و طاقت فرسا شده است.

سایرن عزیز، دوست قدیمی، من شاه دیمون فرمانروای فریلند از شما طلب کمک دارم.

سایرن عزیز، من از شما تقاضا دارم با همفکری و کمک سه سرزمین، نحسی طلسم را از سر سرزمینهایمان برداشته و دوباره نور آفتاب را به ملتهایمان هدیه کنیم.

من منتظر جواب شما خواهم ماند.

با احترام شاه دیمون.

سایرن نامه را دوباره به شکل قبل رول کرد و آن را به سمت یکی از خدمه هایش گرفت. او نامه را گرفت و دور شد. شاه سایرن کمی اندیشید و چانه‌اش را از پس ریش بلندش خاراند. سپس سر بند کرد و از رابنسن پرسید:

- طلسم به کشور شما هم رسیده؟

- بله. تاریکی بی پایان سراسر شرق و جنوب رو در بر گرفته. هیچ راه حلی هم برای پس زدن تاریکی نداریم.

- ما هم توی شرایط بدی قرار گرفتیم. نمی‌شه بیشتر از این به این شکل ادامه داد. یا باید جادوگرها رو به سرزمین‌هاشون بفرستیم و یا باید جنگ رو شروع کنیم.

پدر اورت گفت:

- جنگ؟ اون هم در شرایطی که ما به اندازه کافی ضعیف شدیم؟ شیاطین حتما طی این چند سال در حال جمع کردن سلاح و یا راه‌های از بین بردن ما بودن.

- جایز نیست بیشتر از این دست روی دست بگذاریم و منتظر بشیم تا سرزمینمون با خاک یکسان بشه.

- سرورم، شما خواستین ما دست روی دست بذاریم و منتظر بشیم. به این امید که شاید روزی اون بچه بتونه برای ما کاری بکنه. اما اون رو دیدین؟ یک آدم معمولی که از دوری خانوادش دچار افسردگی شدید شده. من هنوز نفهمیدم به چه امید اون بچه رو نگه داشتین و به سرزمینش منتقلش نکردین؟ نه اون می‌تونه برای ما کاری انجام بده، نه ما می‌تونیم بهش کمکی بکنیم.

شاه سایرین با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

- من منتظر به حقیقت پیوستن پیش‌گویی بودم. اگر از نظر شما پیش‌گویی دروغ بود پس بهتره همین فردا اون پسر رو به سرزمینش برگردونیم.

پلک مارن پرید. فکش سخت شد و ویلیام پدر اورت را نگریست.

ویلیام یک قدم جلو رفت و گفت:

اعلیحضرت بهتره موضوع توی هیئت جادوگران مطرح بشه.

- کدوم موضوع؟ برگردوندن دانا به منزلش یا آماده شدن برای جنگ؟

- هر دو سرورم.

سایرن رو به مارن گفت:

- نظر تو چیه؟

مارن چند لحظه سکوت کرد. در ذهنش افکار متفاوتی موج می‌زد. نگاه سرد و بی مفهومش را به ویلیام انداخت. ویلیام از نگاه او چیزی دریافت نکرد. فقط از تنفر او نسبت به دانا آگاه بود.

ویلیام قدرت ذهن خوانی نداشت. تنها دونفر در این سرزمین و در بین جادوگران توانایی خواندن ذهن را داشتند.

سایرن و مارن.

ویلیام وقتی سکوت مارن را دید لبخند زد و گفت:

- تنفر جناب مارن از این بچه‌ی خنگ غیرقابل انکاره. این بچه وقتی به درد نمی‌خوره، بهتره برگرده. اما حتما جناب مارن می‌دونن که سپاه ما توانایی جنگیدن در مقابل شیاطین رو نداره.

مارن به آرامی پلک زد و با تن سنگین صدایش گفت:

- جناب ویلیام، شما در جایگاهی نیستین که در مورد توانایی سپاه من نظر بدین.

ویلیام متعجب مارن همیشه گوشت تلخ را نگریست. از صراحت کلام او تعجب کرد و گفت:

- من فقط اطمینان دارم که نمی‌تونیم در مقابل شیاطین بایستیم.

- نه زمانی که متحد بشیم.

مارن که از محتویات نامه در ذهن شاه سایرین خبر دار شده بود رو به شاه سایرین کرد و گفت:

- شاه دیمون پیشنهاد خوبی دادن.

- جناب مارن، شما دو مسئله رو توی هیئت جادوگران عنوان کنین و نتیجه رو به من بدین.

مارن سر فرود آورد و گفت:

- بله سرورم.

شاه سایرین رو به خدمه گفت:

- از مهمان من پذیرایی کنید.

سپس دوباره روی صندلیش نشست و

گفت:

- همگی مرخصید.

همه یکی یکی سر فرود آوردند و سالن را ترک کردند. مارن سر فرود آورد که شاه سایرین گفت:

- جناب مارن، شما بمونید.

- بله سرورم.

بعد از خروج همه از سالن، شاه سایرین گفت:

- جناب مارن، نظر شما در مورد جنگ چیه؟ اگر جنگی رخ بده امکان پیروزی ما چقدره؟

- سرورم، در هیچ جای دنیا ظلم و تاریکی ماندگار نیست. برای حفظ خاک و مرز مون باید خون بدیم. سپاه من، طی این سال‌ها به خوبی آموزش دیدن. ما جز در جادو، در قدرت و فنون جنگ به درجه بالایی رسیدیم. مطمئن باشید اگر دشمن توانایی روبه رویی با سپاره مارن رو داشت، به پاینکاون لشکر می‌کشید. اون‌ها ضعیفی توی خودشون دیدن که طلسم رو به سرزمین ما فرستادن؛ و حتما از نقاط قوت ما به خوبی آگاه هستن که جرئت حرکت به سمت خاک ما رو نداشتن. بهتره از جنگیدن نترسین و همین‌طور از موجوداتی که قراره با اون‌ها بجنگیم. ما به اندازه کافی قدرت داریم. پیشنهاد شاه دیمون پیشنهاد خوبیه. از قدرت پریهای سفید و موجودات جنوبی هم اگر بهره ببریم، سپاهی خواهیم داشت که هیچ قدرتی از پیشش بر نمیاد.

- ولی مارن عزیز، تو خوب می‌دونی اگر حتی به سرزمین غربی لشکرکشی کنیم و اون‌جا رو فتح کنیم، باز هم طلسم بر سر سرزمینهامون باقی می‌مونه.

مارن سر به زیر گرفت و دست‌هایش را مشت کرد. ساین از جایش بلند شد و از پله‌ها پایین رفت. مقابل مارن ایستاد و گفت:

- پدرت سال‌ها به پاینکاون و مردمش خدمت کرد. اون از همسر و فرزندش گذشت تا پایه‌های قدرت پاینکاون و قلعه گریف ثابت بمونه، سعی کن تو هم مثل پدرت به جا انتخاب کنی. انتخابی که پشیمونی در پی نداشته باشه. اگر از تو یاد شد، با نام نیک ازت یاد کنن. کسی تو رو خائن یا وطن فروش یا ترسو ندونه. می‌دونی که در کنار اصل آموزش جادو به جادوگرهای سراسر دنیا، این‌جا سرزمین و خاک ماست. ما نباید اجازه بدیم خاکمون به غارت بره. من صبر زیادی دارم. برای همین سال‌ها منتظر حرکت تو موندم.

شاه سایرین دستش را روی شانه‌ی مارن فشرد و گفت:

- نذار احساساتت به منطقت غلبه کنه.

و بعد به آرامی سالن را ترک کرد. مارن چرخید و نفس عمیقی کشید. از سالن خارج شد و خود را به اتاقش رساند. مقابل آینه ایستاد. به تصویر خودش درون آینه نگاه کرد. فقط خودش می‌توانست در پس این چشم‌ها و نگاه سرد و یخ زده، غم بزرگش را تشخیص دهد. سال‌ها بود غم عمیق قلبش را در پس نگاه سرد و لحن تند و گزنده‌اش پنهان کرده بود.

دستش را روی آینه گذاشت و تصویر خودش محو شد و تصویری از آینده دید. تصویری که بارها و بارها دیده بود. هر بار هم از دیدنش قلبش می‌شکست و غصه بر جاننش آوار می‌شد.

دستش را روی آینه سراند و پایین آورد. هر دو دستش را روی میز آینه گذاشت و سرش را غمگین پایین گرفت. بغض تا راه نفسش بالا می‌آمد و پنجه در گلویش می‌انداخت و می‌فشرده.

چند نفس عمیق کشید تا این حال بد دست از سرش بردارد اما نمی‌شد.

چند ضربه به درب اتاقش خورد. سر بلند کرد و به کنار میز شرابش رفت. برای خود یک جام نوشیدنی ریخت. کنار پنجره ایستاد و به ظلمت بی انتهای رو به رویش خیره شد. همین که دوباره صدای در آمد زیر لب با صدایی آهسته وردی زمزمه کرد که درب خود به خود باز شد.

آنجل وارد اتاق شد و بعد از تعظیم کوتاهی که کرد گفت:

- جناب مارن امشب دو ساعت قبل از نیمه شب قراره جلسه هیئت جادوگران برگزار بشه. جناب ویلیام گفتن که منتظرتون هستن.

مارن جام را بالا برد و یک جرعه از محتویات آن را نوشید. حالا که بر بغضش غلبه کرده بود، به آرامی گفت:

- می‌تونی بری.

اما آنجل با شنیدن آن صدای محزون جلو رفت و پشت سر مارن ایستاد و به آرامی گفت:

- می‌تونم در مقام یک دوست با شما حرف بزنم؟

- موضوعی هست بانو آنجل؟

آنجل مضطرب دست‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- اگر من رو دوست خودتون می‌دونین پس آنجل صدام کنید.

مارن جام را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و چرخید و رو به یار همیشه وفادارش کرد و گفت:

- می‌شنوم آنجل.

آنجل آب دهانش را قورت داد و با نگاه در چشم‌های درخشان مارن گفت:

- اتفاقی افتاده؟ از چیزی ناراحتین؟

- نه.

- چرا احساس می‌کنم چیزی شما رو ناراحت کرده.

مارن که حوصله سؤال و جواب نداشت، خواست دهان باز کند تا با بدخلقی جواب آنجل را بدهد. اما وقتی چشم‌های نگران آنجل را دید، فریادش را خورد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

آنجل حال به هم ریخته او را به خوبی حس می‌کرد. مارن پلک گشود و جلو رفت. مقابل آنجل ایستاد و چهره مهربان او را نگرینست. چند لحظه چشم‌های نگران او را کاوید.

مارن آهسته دستش را بلند کرد و نوک انگشت‌هایش را روی صورت لطیف آنجل کشید. انگشت‌هایش را تا کنار چانه او پایین آورد و انگشت شصتش را روی لب‌های او کشید. لب‌های او را لطیف تر و سرخ تر از برگ گل سرخ احساس کرد.

دل آنجل زیر و رو شد. قلبش به شدت می‌تپید و سر بر سینه‌اش می‌زد. این همه نزدیکی مارن با خودش را باور نمی‌کرد.

مارن به آرامی گفت:

- آنجل! خیلی خوشحالم که تو

همیشه نگران منی. خوشحالم که همیشه حواست به من هست. خوشحالم که تو دوست خوبی هستی. ولی این همه نگرانی تو برای من چه نتیجه‌ای می‌خواد داشته باشه؟

آنجل با نگاه سؤالیش چهره آرام مارن را نگاه کرد. زیر لب گفت:

- نمی‌دونم. نگرانی من دست خودم نیست. نگرانی من از حسیه که به شما دارم.

مارن هر دو دستش را دو طرف صورت آنجل گذاشت و گفت:

- آنجل زندگیت با من به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسه. داری خودت رو از بین می‌بری. خواهش می‌کنم برو پی زندگیت. نذار همیشه خودم رو به خاطر تو سرزنش کنم. لطفاً!

بغض در گلوی آنجل جوانه زد. به نفس نفس افتاد. چشم‌هایش دریایی از اشک خروشان شد.

مارن صورت آنجل را بالا کشید و غمگین سر فرود آورد و پیشانی‌اش را روی پیشانی آنجل گذاشت و گفت:

- قلب و روح من درگیرتر از این حرفاست که بتونم دل به دلت بدم.

اشک از گوشه چشم آنجل چکید و گفت:

- این بدترین حس دنیاست. توی نزدیکی تا این حد دوری باشه.

- این تنها کاریه که از دست من بر می‌آد. که بهت راستش رو بگم. من نمی‌تونم آنجل. نمی‌تونم کنار تو باشم. تو که از همه چیز خبر داری.

- می‌دونم.

آنجل خود را از میان دست‌های مارن بیرون کشید و به سرعت از اتاق خارج شد. جلوی در به کسی برخورد. اما توجه نکرد و از آنجا دور شد.

ضربه‌ای به در خورد و آنا وارد اتاق شد.

مارن تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- بانوی من.

- آنجل خیلی ناراحت بود.

- مسئله‌ی مهمی نیست بانو.

- اما اونقدر ناراحت رفت که حتی من رو ندید.

مارن نفسش را فوت کرد و به سمت میزش رفت. یکی از جام‌های طلایی رنگ را پر کرد و آن را برای آنا برد. آنا جام را گرفت و شراب را مزه کرد و گفت:

- آرام‌بخش. خوبه. این روزها به درد همه‌ی ما می‌خوره.

- درسته.

مارن جام خود را از لبه‌ی پنجره برداشت و یک جرعه نوشید و گفت:

- امری هست؟

- بله. امشب موضوع موندن یا رفتن دانا، به هیئت جادوگران می‌ره.
دل‌م می‌خواد رأی شما رو بخرم.

مارن ابرو در هم کشید و نگاه تلخش را سمت آنا برد و گفت:
- متوجه نشدم.

آنا به حرکت در آمد و به سمت لباس زرهی کنار دیوار رفت و آن را
برانداز کرد. دستش را روی لباس براق نقره‌ای کشید و یک جرعه
دیگر نوشید و گفت:

- لباس زیباییه. نشانی از قدرت.

شما هم قدرت و نفوذ زیادی دارین. من خوب می‌دونم وقتی شما
بخواین می‌تونین رأی بقیه رو هم به دلخواهتون عوض کنین. همه
چشم به دهن شما دارن.

- و این یعنی؟

- می‌خوام هر طور که شده رأی مثبت بگیرین.

- رأی مثبت برای؟

- موندن دانا.

مارن پوزخندی زد و گفت:

- موندن این خنگ بی‌خاصیت به چه کار کسی می‌آد. بمونه که باز هم
زمین خوابگاه رو طی بکشه؟

- جناب مارن، دلم نمی‌خواد به دانا توهین بشه.

مارن یک لبخند موزی زد و گفت:

- دانا خودش یک توهین بزرگ برای سرزمین جادوگرها و به اسم جادوگره.

آنا معترض گفت:

- مارن!

مارن با عصبانیت لیوان دستش را روی میز کوفت. محتویات آن به بیرون و روی میز جهید. سپس غرید:

- بانو! من مارنم. نه یک کودک ده دوازده ساله، که به من امر و نهی کنید. یا بخوایید رأیم رو بخرید. اگر قرار بر فرمانبرداری باشه، تنها حرف شاه سایرین برام اهمیت داره. نه حرف شما و نه هیچکس دیگه. پس بهتون توصیه می‌کنم دیگه هیچوقت چنین چیزی از من درخواست نکنید. این یک اخطار بود.

آنا با عصبانیت جام را روی کمد قهوه‌ای کشو دار و کوتاه کنار دستش کوبید و گفت:

- تصوّر من از شما روشن‌تر از این حرفها بود. فکر نمی‌کردم تا این حد اخلاتون تلخ و رفتارتون مثل زهر باشه. مگه اون پسر چه آزاری به شما می‌رسونه که تا این حد بد باهاش رفتار می‌کنید؟

- بانو رفتار من با زیر دست‌هام فقط به خودم مربوطه.

- مارن! حدت رو نگه‌دار. سعی کن بفهمی داری با کی حرف می‌زنی!

- دارم با دوشیزه آنا نوه شاه ساین صحبت می‌کنم. می‌بینید که کاملاً متوجهم طرف صحبت‌م چه کسیه؟ شما چطور؟ می‌دونید دارید از چه کسی درخواست تقلب در رأی می‌کنید؟ از مارن. رئیس سپاه جادوگران این سرزمین.

به نظر شما، توی این سرزمین، نفوذ من بیشتره یا شما؟

قدرت من، به شهامت و جنگ‌آوری و کارهاییه که خودم، پدرم و پدربزرگم برای این سرزمین انجام دادیم. به قدرت جادویی که دارم. قدرت من به نسب و نسبتم با شاه این سرزمین نیست.

پس شما حد خودتون رو نگه‌دارید. باشه؟

و بعد به کنار در رفت و با دستش بیرون را نشان داد. آنا از رفتار مارن به حد انفجار رسیده بود. دندان‌هایش را آنقدر روی هم فشرد که نزدیک بود در هم فرو بروند.

به کنار مارن رفت و در چهره او خیره شد و گفت:

- از رفتار پشیمون می‌شی.

مارن با غیظ ابروهایش را بیشتر در هم کشید و با بیرون رفتن آنا از اتاق، درب را با شدت به هم کوفت. طوری که آنا از جا پرید و برگشت و به درب اتاق او نگاه کرد. سپس راه افتاد و زیر لب غرید:

- حالا نه، ولی به وقتش حسابت رو می‌رسم.

آنجل در اتاقش با لباس کارش نشسته بود. زانوهایش را در بغل داشت و بی‌صدا گریه می‌کرد.

خدمتکار همیشگی‌اش به کنارش آمد و گفت:

- بان

و. موهاتون رو شونه بکشم؟

آنجل با برهم نهادن پلک‌هایش موافقتش را اعلام کرد.

خدمتکارش موهایش را از بند کش و سنجاق رها کرد و بعد مشغول شانه کشیدن، موهای او شد. موهایی که از سیاهی به شب طعنه می‌زد و از لطافت به ابریشم می‌مانست. بلندی موهایش تا پایین کمرش بود و این همه زیبایی در میان لباس رزم چندان به چشم نمی‌آمد.

بعد از این که تا حدی با حرکت آرام شانه میان موهایش آرام گرفت به پشت شلف رفت و درون وان دراز کشید. از آب داغ لذت می برد و به او آرامش داد. بوی گل های درون وان حالش را بهتر می کرد.

بعد از دوش گرفتن و بیرون آمدن از وان، موهایش را خشک کرد و به هر دسته از آنها پیچ و تاب داد.

یک لباس بلند و صورتی حریر پوشید. یک تل ظریف جواهرنشان با گل های ریز صورتی روی سرش گذاشت و لب هایش را به یک رژ صورتی و خط چشم مزین کرد و از اتاقش بیرون رفت تا به نزد دوستانش برود و دمی را با آنها بگذراند. شاید اینچنین کمتر به مارن بیندیشد.

وقتی داشت از راهروهای قلعه گریف عبور می کرد، همه ساکنین قصر که در رفت و آمد بودند، با تعجب به آنجل نگاه می کردند. حتی بعضی ها او را در نگاه اول نمی شناختند.

با هر قدمی که بر می داشت ساق پای خوش تراشش از لای چاک لباسش بیرون می زد.

هر کس از کنارش عبور می کرد، می ایستاد و برمی گشت و با حیرت به او خیره می شد.

بازو بند جواهرنشانش به زیبایی بازوهای سفیدش می افزود.

از پله‌های مرمر سفید درخشان سرازیر شد. به طبقه‌ی پایین قلعه رسید.

همین که وارد سالن بزرگ طبقه همکف شد، مارن را در کنار ویلیام و مدیر مدرسه گریف دید که داشتند با هم صحبت می‌کردند.

نگاه هر سه سمت او کشیده شد. آنجل مجبور شد بایستد.

تعظیم کوتاهی سمت جادوگرهای بزرگ سرزمین پاینکاون کرد.

ویلیام لبخند کجی زد و زیر لب گفت:

- تا به حال دوشیزه آنجل رو این‌طور ندیده بودم.

مارن با شنیدن این حرف چینی به پیشانی‌اش انداخت و نگاهش را از آنجل گرفت و گفت:

- تشریف بیارید.

تا آن‌ها محل را ترک نمی‌کردند، مجبور بود همان‌جا بماند.

با وارد شدن مارن به سالن اجلاس، جادوگر کاین سری فرود آورد و به درون سالن اجلاس رفت. ویلیام با همان لبخند عجیبش وارد سالن شد و با صدای آرام خطاب به جادوگر کاین گفت:

- توی سپاه مارن دخترای قشنگی وجود داره، من تعجب می‌کنم که چطور تا حالا خبری از معاشقه‌های جناب مارن با زیردستاش نشنیدیم و هنوز توی این سن مجرد موندن.

جادوگر کاین به اجبار لبخند زد و ویلیام موزیانه خندید و گفت:

- شاید هم ما تا به حال چیزی ندیدیم و نشنیدیم.

و دوباره خندید که یکدفعه حس کرد زیر پایش به اندازه یک دریاچه یخ زده سُر و لغزنده شد. به ناگاه پاهایش لغزید و با کمر روی سنگهای سفید مرمر فرود آمد.

از صدای برخورد او با زمین، مارن که نزدیک به صندلیش رسیده بود ایستاد و رو به عقب کرد. باقی افراد از جا بلند شده بودند و داشتند ویلیام را نگاه می‌کردند.

کاین دستش را دور مچ ویلیام انداخت و او را از جا بلند کرد.

کاین گفت:

- اینجا رو تازه طی کشیدن و هنوز خیس، مراقب باشید.

ویلیام لباس‌هایش را مرتب کرد و گفت:

- خیلی خوب!

- حالتون خوبه جناب ویلیام؟

ویلیام رفت و روی صندلی مخصوص به خود نشست و گفت:

- خیلی خوب. شروع می‌کنیم.

جناب مارن، برگزاری جلسه با شماست.

مارن بعد از گفت وقت بخیر شرایط موجود در پاینکاون را توضیح داد. از شرایط آب و خاک گفت و وضعیت درختان و گیاهان را توضیح داد. شرایط تغییر یافته هوا را برای حاضرین در جلسه توضیح داد. سپس خبر رسیدن طلسم به سرزمین‌های شرقی و جنوبی را به آن‌ها داد و نگرانی را در چهره همه دید.

مارن دستش را روی دسته‌ی صندلیش زد و گفت:

- می‌خوام نظرتون رو در مورد لشکرکشی به سرزمین شیاطین بدونم.

همه شروع به پچیچ کردند.

- از لحاظ سپاهمون نگران نباشین. به اندازه کافی قدرت و سلاح داریم. مهم‌تر از همه ما می‌تونیم دوتا هم‌پیمان داشته باشیم. کشورهای شرقی و جنوبی با ما هستن.

جادوگر کاین گفت:

- اگر جناب مارن به این قدرت مطمئن هستن، پس نمی‌شه حرفی زد. از لحاظ جنگ و قدرت رزم و شرایط سپاه، نگاه من به سمت جناب مارنه، که مسلما بهتر از هر کسی توی این کار سررشته دارن.

ویلیام معترض گفت:

- اما ما از لحاظ مواد خوراکی ضعیف شدیم. یک سرباز با گشنگی نمی‌تونه بجنگه.

مارن خطاب به ویلیام گفت:

- سربازهای من آموزش دیدن تا با کمترین خوراک بیشترین کارکرد رو داشته باشن. درضمن، ما اگر وارد جنگ بشیم می‌تونیم خوراکمون رو از دو سرزمین شرقی و جنوبی تهیه کنیم.

در عوض ما سلاح رو تأمین می‌کنیم.

ویلیام بافریاد رو به مارن گفت:

- تهیه سلاح زمان بر هست و روز به روز ما در حال ضعیف شدنیم.

- چرا فکر می‌کنید طی این سال‌ها من دست روی دست گذاشتم و نشستم. من برای این شرایط آمادگی کامل دارم. سازنده‌های سلاح طی این سال‌ها شبانه روز کار کردن. غیر از این، قدرتمندترین سلاح ما، جادوگری ماست.

ویلیام متعجب از شنیدن ح

رفهای مارن گفت:

- ولی کارگاه‌های ساخت سلاح ما به صورت معمولی کار کردن. ندیدم
سلاحی برای جنگ حاضر بشه.

مارن لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- قرار نیست مسائل محرمانه رو همه بدونن. شاه سایرن در جریان
کار هستن.

بعد از دقایقی بحث در مورد اعلام موافقت برای جنگ یا مقاومت در
برابر طلسم و کنار آمدن با تاریکی، بحث به دانا کشیده شد.

مارن به انگشتر الماس نشان دستش نگاه کرد.

مقاومت در برابر طلسم و کنار آمدن با تاریکی، بحث به دانا کشیده
شد.

مارن به انگشتر الماس نشان دستش نگاه کرد. یک انگشتر با نگین
دایره‌ای آبی کبود. آن را از پدرش امانت گرفته بود.

شبی که پدرش انگشتر را به او سپرد به خاطر آورد. حرفهایی که در
مورد انگشتر از او شنید را به خاطر آورد.

پدرش مرد عاقل و شجاع و روشن ضمیری بود. از یاد نمی‌برد که
چقدر به پیش‌گویی جادوگران اهمیت می‌داد، و چقدر نگران آینده
سرزمین پاینکاون بود.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- و اما موضوع بعدی در مورد دانا. پسری که در پیشگویی‌ها از اون صحبت شده بود. نشانه‌هاش با نشانه‌های پیش‌بینی شده مطابقت داشت، اما مشکلی که در انتقال برایش پیش اومد اون رو ضعیف کرد و در حد یک آدم معمولی نگه داشت.

می‌بینید که اون الان در حالت بدی به سر می‌بره و تمام وقتش رو به تمیز کردن ساختمون دانشکده یا پرسه زدن اون حوالی و مرتب کردن کتابای کتابخونه می‌گذرونه. حالا نظرتون در مورد بیشتر موندن یا نموندنش رو می‌خوام بدونم.

نظراتتون رو در مورد این دوتا مسئله جمع‌بندی و در اختیار ما قرار بدین.

پنج عضو فرعی از جایشان برخاستند و رفتند دور میز گرد بلندی که انتهای سالن قرار داشت ایستادند و مشغول صحبت شدند. دقایقی طولانی با هم بحث کردند. نظراتشان را با دلایل مختلف اعلام کردند و از آن دفاع کردند.

خدمتکار آمد و از اعضا پذیرایی کرد. مارن در حالی که در افکار دور و درازش غرق بود، جامی را که برداشته بود بلند کرد و روی لب‌هایش گذاشت. کمی از شربت افراپی که درون جام بود سر کشید. دستش را پایین آورد و دوباره به انگشتر دستش نگاه کرد.

خاطرات در ذهنش موج می‌زدند. سعی می‌کرد آن‌ها را نادیده بگیرد. اما قدرت این امواج بیشتر از مقاومت صخره گونش بود.

- خاطرات به ذهنش سیلی می‌زدند و او را وادار به توجه می‌کردند.
- دوباره نگاه بی‌قرارش سمت الماس آبی دلربای روی انگشتش رفت.
- روی آن الماس گران‌بها رقص خاطراتش را می‌دید.
- شعله‌های سوزنده آتش، در آن شب قیرگون در پیش نگاهش زنده شد.
- صدای لالایی امواج و بازی نسیم در کنار ساحل را به یاد آورد.
- پدرش در حال جلا دادن انگشتر دستش بود. مارن دست‌های بزرگ پدرش را می‌نگریست که با ظرافت در حال تمیز کردن انگشتر بود.
- پدر، من همیشه این انگشتر رو تو دست پدر بزرگ می‌دیدم.
- من هم همیشه به دست پدر و پدر بزرگ می‌دیدمش.
- یک جواهر خانوادگیه؟
- یک جواهر خانوادگی و یک امانت بزرگ.
- چرا امانت؟
- جد من یک پیشگوی بزرگ بوده. اون چندین بار خواب دیده بود که روزی طلسم بر سر زمینمون فرود می‌آد.
- این طلسم، پاینکاون رو به ورطه نابودی می‌کشونه...
- و برای شکستن این طلسم راهی نیست؟

- جدمون پیش‌بینی کرده که این طلسم می‌شکند، اما به وسیله یک مرد بسیار جوان. اون نیرویی به شدت فراتر از نیروی جادوگرهای دیگه داره. نیرویی که مادرزاد خواهد داشت؛ بدون این‌که کسی از اجدادش نیروی ماورایی داشته باشه. اون دنیای ما رو دگرگون می‌کنه. اما بر سر راهش مصائب زیادی خواهد بود. این مصائب به جای ضعیف کردن اون، بیشتر بهش کمک می‌کنن. مارن تو بعد از من وظیفه نگهداری این انگشتر رو داری. از امشب این انگشتر متعلق به توئه. موظفی اگر جادوگر پیدا شد این انگشتر رو بهش بدی. اگر نه، این رو به نسل‌های بعدی برسون.

- این انگشتر جز ارزش مادی ارزش دیگه‌ای هم داره؟

- اگر به دست صاحبش برسه، قدرت‌هاش فعال می‌شن و صاحبش به خوبی ازش استفاده می‌کنه. این انگشتر، به غیر از جادوگر به درد هیچ‌کس دیگه نمی‌خوره. برای حفظ پاینکاون سرزمین اجدادیمون باید هر کاری بکنیم. حتی از خودمون، دلمون، وابستگی‌هامون و حتی علایقمون هم بگذریم تا به سرانجام برسیم و ملتمون توی آرامش زندگی کنه... باشه پسرم؟

- بله پدر.

- تو اگر از خون من باشی، تا آخرین نفست برای حفظ سرزمینت خواهی جنگید.

- حتماً، پدر، مطمئن باشین.

مارن به خود آمد و خاطرات آن شب از ذهنش دور شد. به پدرش قول داده بود در صورت امکان مأموریت را تمام کند. جام را میان انگشتانش فشرد. سر به زیر گرفت و با غصه ای که در جانش داشت به سطح مرمرین درخشان نگاه کرد.

یکی از جادوگران هیئت رو به سمت مارن کرد و گفت:

- جناب مارن، ما همه با جنگ و رفتن دانا موافقیم.

مارن نگاهش را بالا کشید. همه چیزی را در نگاهش می‌دیدند که غیر معمولی بود.

جادوگر کاین که کمی بیشتر نسبت به بقیه، از مارن شناخت داشت، از جایش بلند شد و به کنار او رفت و خم شد و در گوشش گفت:

- اتفاق

ی افتاده؟

مارن سر بلند و به چشم‌های مشکی جادوگر کاین نگاه کرد و به آرامی گفت:

-دانا نباید بره.

ابروهای کاین بالا پرید و زیر لب گفت:

- تو که می‌خواستی بره مارن.

- باید بمونه کاین، بدون اون طلسم از بین نمیره.

- پس چرا این همه سال حتی بهش نگاه نمی‌کردی؟

مارن آهی کشید و سر به زیر گرفت و با کلافگی موهایش را چنگ زد و فشرده. دوباره به کاین نگریست و گفت:

- محض خودخواهی بود.

کاین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- مارن و خودخواهی؟ امکان نداره. مارن شاید مغرور و خودشیفته باشه، اما خودخواه نیست.

مارن آهی کشید و گفت:

- به نفعش رأی میدی؟

- من همیشه با توجه به تصمیمات تو تصمیم گرفتم. چون به درایت تو ایمان دارم.

کاین راست شد و رفت نشست. هیئت پنج نفره به سر جایشان برگشتند. مارن خطاب به ویلیام گفت:

- جناب ویلیام نظر شما در مورد دو رأی اخذ شده چیه؟

- من با جنگ مخالف و با رفتن دانا به سرزمینش موافقم. چون جنگ در این شرایط، پاینکاون رو بیشتر تضعیف می‌کنه. دانا هم وقتی در اینجا به کار نمیداد، بهتره برگرده پیش خانواده‌اش؛ تا از حالت افسردگی در بیاد.

مارن رو به کاین کرد و گفت:

- و نظر شما چیه جناب کاین؟

- به نظر من وقتی به سرزمینت تعرض می‌شه، باید جواب این کار رو بدی. ما چه توی این شرایط از بین بریم و بمیریم، چه بجنگیم و بمیریم. حداقل مردن برای دفاع از خاکمون، بهتر از مرگ با ترس و ذلته. من که تحت هیچ شرایطی، حاضر به فرار نیستم. مرگ شیرین‌تر از فراره.

پس با جنگ موافقم. اما با رفتن دانا مخالف. دانا شاید این‌جا هیچ قدرتی نداشته باشه، اما توی پیش‌گویی اون ناجی ملت ماست. پس باید نگهش داریم. چون ما نمی‌دونیم قراره چه اتفاقی بیفته.

ویلیام دست‌هایش را روی دو دسته‌ی صندلیش کوبید و از جا بلند شد و خطاب به کاین گفت:

- موندن توی پاینکاون، جنگ، مقاومت، مساوی با مرگه. مساوی با از بین رفتن جادو و جادوگره. شماها دلتون رو به کسی خوش کردین که حتی از پس کوچکترین مسائل جادوگری برنمیداد.

مارن با آرامش گفت:

- همون‌طور که جناب کاین گفتن، فرار هم عین ذلّته... من پیشنهاد می‌دم دانا سه روز دیگه بمونه. اگر تغییری نکرد انتقالش می‌دیم.

- اون پنج سال کاری نکرد توی سه روز می‌خواد عوض بشه.

مارن با صدای بلند گفت:

- گزارشی که به جناب سایرین می‌دیم:

یک، موافقت باجنگ. دو، موافقت با انتقال دانا تا سه روز آینده.

و بعد از جایش برخاست و سرش را برای هیئت فرود آورد و اشاره‌ای به کاین داد و حرکت کرد. کاین هم سرش را فرود آورد و راه افتاد و به دنبال مارن رفت.

وقتی از سالن خارج شدند مارن گفت:

- تو ویلیام رو انداختی زمین؟

- بله. مرتیکه هرزه.

مارن لبخند نرمی زد و گفت:

- ویلیام مغز هرزی داره. کاین!

- بله.

- آماده دستورات باش... آنجل از قلعه خارج شده، چند جادوگر قوی رو برای مراقبت از دانا بذار، من باید برم سراغ آنجل. نتیجه بحث رو هم به جناب سایرین اطلاع بده. اما قبل از هر چیز، برای دانا نگهبان بذار. به صورت نامحسوس مراقبتش باشید.

- خیالتون راحت باشه.

مارن مکث کرد و سر فرود آورد و از سالن خارج شد و ویلیام برگشت تا کارها را درست کند.

مارن سوار بر اسب تندروش به سمتی می تاخت. افسار اسبش را تکان می داد و فریاد می زد:

- برو هکتور... برو.

اسب جوان و قویش به سرعت باد می دوید و به سمت مقصد می رفت.

از میان راه جنگل به سرعت عبور می کرد و کم کم در یک سرازیری قرار گرفت.

کمی بعد چراغهای روشن شهر را دید. جایی که جادوگرهای معمولی زندگی می کردند.

مارن که به خاطر جلسه ردای جادوگری پوشیده بود، کلاه ردا را کشید و روی سرش انداخت تا ناشناس باقی بماند.

وقتی وارد شهر شد، سرعت اسبش را کم کرد و خانه‌هایی که از سنگ‌های بزرگ طوسی رنگ ساخته شده بود از نظر گذراند.

رهگذران با لباس‌های معمولی و فانوس به دست از میام کوچه‌های تاریک عبور می‌کردند و آن ناشناس سوار بر اسب را با نگاه‌های کنجکاوشان بدرقه می‌کردند.

او راه کافه بزرگ شهر را در پیش گرفت. وقتی به مقصد رسید، صدای هیاهو و جیغ و خنده و موسیقی را از درون کافه شنید.

از اسبش پایین پرید و آن را کنار اسب‌های دیگر به نرده بست. اسب سفید آنجل را شناخت. دستش را به یال اسب او کشید و گفت:

- ونوس. تو اینجا ای!

و بعد از تک پله ورودی کافه بالا رفت و کی کلاه ردایش را عقب داد. درب را گشود و وارد شد.

همه در حال رقص و شادی بودند. از لا به لای جمعیت عبور کرد و به نیمه سالن رسید. آنجل با حال خراب روی میز ایستاده بود و با دختر رقاصه می‌رقصید. مردها با چشم‌های دریده تن او را برانداز می‌کردند و خود آنجل قهقهه‌های سرمست می‌زد.

خون مارن از دیدن آن صحنه‌ها به جوش آمده بود. آنجل غم خود را با مستی از یاد برده بود. مارن این احوال را در شأن جادوگرها و حافظان سرزمینش نمی‌دید.

با اعصابی که متشنج شده بود راه افتاد و مردم را کنار زد و بعد از کلی تنه زدن از بین جمعیت عبور کرد و پای میز ایستاد.

دس

تش را بالا برد و به کمر آنجل چنگ انداخت. لباس او را گرفت و خواست پایین بیاوردش. مردی شانه‌های مارن را به شدت کشید و گفت:

- هی! چکارش داری؟

مارن چرخید و با دستش به تخت سینه‌ی مرد زد و او را به عقب هل داد. دوباره سمت آنجل چرخید که این بار مرد به او حمله کرد.

مارن چرخید و دستش را به گلوی مرد انداخت و با عصبانیت بی انتها و دندان‌های کلید شده گفت:

- بکش عقب احمق، واگر نه گردنت رو خورد می‌کنم.

و بعد او را هل داد که روی جمعیت افتاد. مارن چرخید و سر بلند کرد و دستش را به بازوی آنجل گرفت.

کلاه ردای مارن از سرش افتاد و همه توانستند چهره او را ببینند.

او آنجل را سمت خود کشید. آنجل به خاطر بی حواسی و مستی از میز سقوط کرد.

مارن جلوی سقوط او را گرفت. آنجل در آغوشش افتاد. آنجل با دیدن چهره او خندید و گفت:

- آه! این جا رو ببین. جناب مارن، شمائید. چطوره با هم یکی دو پیک بزنینم؟

چهره و نام مارن لو رفته بود. همه او را شناختند و در سکوت نگاهش می کردند. چند مرد که می خواستند در دفاع از آنجل و یا شاید هم برای منافع خودشان، به مارن حمله کنند با دیدن چهره و شنیدن نامش از زبان آنجل، او را شناختند.

همه برایش احترام گذاشتند و خم شدند.

مارن با همان نگاه عصبی و فک سخت شده آنجل را روی زمین گذاشت و دستش را گرفت و او را کشان کشان برد.

آنجل اما خندان و سرمست و پا*تیل گفت:

- کجا میری مارن. وایسا یه کم با هم برقصیم. تو بازم مثل این همه سال شب منو زهر کردی لعنتی.

مارن او را از آن کافه بیرون کشید و وقتی وارد خیابان خلوت و بی رفت و آمد شدند، آنجل را مقابل خود نگاهداشت و چشم های او را برانداز کرد.

آنجل خندید و خود را در آغوش مارن انداخت و گفت:

- احم نکن عشقم. چرا این قدر بی شعوری و نمی فهمی نباید با احم و بدخلقی دل یک بانوی محترم رو بشکونی.

مارن آنجل را از خود دور کرد و نگاهی به صورت بهم ریخته او کرد و گفت:

- با این ریخت و حرکات و حال و اوضاع هیچ شباهتی به بانوهای محترم نداری. بیشتر شبیه زنای اغو*اگر و هر*ز*ه خیابونی هستی.

آنجل چند لحظه به مارن نگریست. در عالم بی خبری و مستی معنای دو حرف بد مارن را فهمید. نگاهش دریایی از غم شد و اشک در آن موج زد.

مارن آهی کشید و او را دنبال خود کشاند.

ابسار اسب آنجل را به اسب خود بست. کمک کرد آنجل سوار هکتور شود. خودش هم در پشت او سوار شد. با پایش به پهلوهای هکتور زد. هکتور به سمت قلعه در حرکت شد.

خواب در چشم آنجل بازی می کرد. در سکوت شهر و جنگل کم کم گنجی به جانش غلبه کرد.

بی حال به روی گردن هکتور خم شد. مارن جلوی سقوط او را گرفت. بازوی راستش را دور کمر آنجل انداخت و او را عقب کشید.

سر آنجل برگشت و به شانه‌ی مارن خورد. بوی عطر موهای آنجل زیر مشام مارن پیچید. مارن سرش را خم کرد که لب‌هایش به موهای آنجل خورد. دوباره سر بلند کرد و پشت دستش را به لب‌هایش که قفلک خورده بود کشید.

آنجل زیر لب زمزمه کرد:

- سرده.

مارن در حالی که با یک دست آنجل را نگه داشته بود، با دست دیگرش ردایش را از تنش بیرون کشید و تن آنجل کرد.

چند دقیقه بعد هم هیچ خبری از زمزمه‌های آنجل نبود. تقریباً از شدت مستی بی‌هوش شده بود.

مارن به نزدیک قلعه رسید. دلش نخواست آنجل را با آن حال و روز وارد قلعه کند. دلش نمی‌خواست آنجل در چشم کسی خورد شود.

دهنه‌ی اسب را کشید و مسیرش را تغییر داد. به سمت دیگری از جنگل رفت و نیم ساعت بعد جلوی یک خانه‌ی جنگلی توقف کرد. از اسب پیاده شد و آنجل را سمت خود کشید.

او را به آغوش کشید و به جلوی درب خانه رفت. وردی خواند که درب آن باز شد. وارد شد و با خواندن وردی دیگر، چندین شمع که درون شیشه‌های دایره‌ای، دور تا دور خانه قرار داشتند، روشن شدند.

فضای خانه روشن شد. یک تخت تک نفره در انتهای خانه، کنار دیوار سمت چپ قرار داشت. راه افتاد و آنجل را روی تخت قرار داد. ردا را از تنش بیرون کشید و روی تکیه‌گاه صندلی انداخت.

به کنار شومینه رفت و چند هیزم در آن انداخت. با وردی که خواند آتش روشن شد.

رفت و اسب‌ها را به درون اصطبل کوچک کنار خانه برد. برایشان آب و گاه و یونجه گذاشت و به درون برگشت.

آنجل طوری خوابیده بود که ساق پای خوش تراشش از لای چاک لباسش بیرون زده بود و در بیهوشی نصف بدنش خودنمایی می‌کرد.

مارن به کنار تخت رفت و با دیدن تن روشن او چند لحظه مات شد. دلش حال عجیبی پیدا کرد و لرزید. تنش گر گرفت. آب دهانش را قورت داد و یک‌دفعه در دل به خود نهیب زد:

- کور شود هر آن‌که نگاهش هرز پرید.

سریع چرخید و با تکان دادن دستش پتوی پایین تخت روی تن آنجل افتاد.

تقریباً به سمت شومینه دوید. ساعد دست چپش را روی طاقچه شومینه تکیه زد و با دستش یقه لباسش را پایین کشید.

چند نفس عمیق کشید و خود را در آن شعله‌های سوزان آتش دید. زیر لب غرید:

- مارن هرگز در برابر زن ضعف نداشت. چه مرگم شده.

از شومینه جدا شد و سعی کرد حضور آنجل را فراموش کند. با عجله مشغول

ست هر دو در سکوت به خوردن صبحانه‌شان مشغول شدند.

تا این‌که مارن سر بلند کرد و گفت:

- دیگه نبینم توی کافه مست کنی و برقصی. دفعه بعد وسط حیاط قلعه از موهات آویزونت می‌کنم.

- چه فرقی به حال کسی داره که آنجل مست کنه و برقصه یا نه!

- مگه باید فرق کنه؟ ... هر چند خیلی هم فرق داره. تو یک سردار جنگی هستی. نه یک...

مارن سکوت کرد و سرش را با حرص تکان داد. آنجل حرف او را تکمیل کرد و گفت:

- زن اغواگر خیابونی.

مارن با ناراحتی نان را نصف کرد و زیر لب گفت:

- لعنتی.

- من نمی‌خواستم شبیه زنای خیابونی باشم. فقط خواستم شبیه یک زن باشم. نه یک مرد یا سردار جنگی. می‌خواستم به خودم ثابت کنم من هم می‌تونم مثل زنای دیگه، زیبا به چشم بیام. لوندی کنم، دلبری کنم. اما به خاطر دردهای قلبم، بیش از حد نوشیدم و مست کردم... شاید آنجل باید یک زن زیبا و لوند می‌موند تا بیشتر به چشم می‌اومد. نه یک سردار با لباس رزم.

- اگه فکر می‌کنی راهت اشتباه بوده همین حالا پات رو پس بکش.

آنجل با نگاه غمگینش مارن را برانداز کرد و با خود فکر کرد:

- پا پس بکشم که چی؟ همین دیدارهای دوستانه هم از من دریغ بشه؟

دم کردن چای جنگلی شد. برای خود درون یک لیوان چوبی چای ریخت و روی پوست خرس، جلوی شومینه نشست و با نگاه به شعله‌های رقصان مشغول نوشیدن چای شد.

و عطر و طعم آن چای آرام‌بخش، ذهن مشوش و روح نا آرامش را آرامش بخشید.

به سرعت خواب به چشم‌هایش آمد و همان‌جا دراز کشید. در حالی‌که شعله‌های سرخ و نارنجی در نگاهش می‌رقصید، خواب چشم‌هایش را ربود.

صبح روز بعد که در تاریکی برآمد، مارن طبق معمول همیشه و طبق ساعت هر روزش از خواب بیدار شد.

ساعدهش را از روی چشم‌هایش برداشت و روی شانه‌ی چپش چرخید.
صورتش در میان انبوهی از موهای مشکی فرو رفت.

سریع سرش را پس کشید و با دقت نگاه کرد.

با دیدن آنجل که کنارش خواب بود برای لحظه‌ای هراسان شد. روی
آرنج دست چپش تکیه کرد و موقعیت دوتایشان را بررسی کرد.

آنجل با کمی فاصله از او خواب بود. پشت به او داشت و همان لباس
دیشب تنش بود.

یک پتوی بزرگ هم به صورت مشترک روی دوتایشان کشیده شده
بود.

یک لحظه ترسید که نکند شب قبل اشتباهی کرده باشد. اما با فشار
آوردن به مغزش یادش آمد که دیشب بعد از نوشیدن آن چای کوهی
تقریباً بی‌هوش شد.

عمدا هم از آن چای نوشیده بود، تا مبادا وسوسه بر قلب و روحش
غالب شود و دست از پا خطا کند.

نگاهش روی بازوی سفید و تن چون مروارید آنجل لغزید.

دیدن یک زن به این زیبایی آن هم در نزدیکترین مکان ممکن به او
حالش را دگرگون می‌ساخت.

به آرامی از زیر پتو بیرون خزید و از خانه بیرون زد. دست و
صورتش را شست و در آن حوالی مشغول قدم زدن شد.

جنگل بسیار سوت و کور شده بود. نه صدای جغد می آمد و نه صدای ضربات دارکوب به درخت. حتی صدای خزش سنجابها را نمی شنید. جنگل آن قدر ضعیف شده بود که حیوانات و پرندگان دست به کوچ زده بودند.

ساعتی بعد به خانه اش برگشت. به آرامی در را باز کرد و وارد شد. دید که آنجل کنار پنجره ایستاده است و بیرون را تماشا می کند.

- صبح بانو آنجل بخیر.

- صبح تاریک شام بخیر جناب مارن. می شه بگید ما کجاییم؟

- توی زمین های من. همون زمین هایی که شاه ساین لطف کردن و به من بخشیدن.

آنجل نگاهی به خانه کوچک کرد و از نداشتن اتاق خواب و اتاق مهمان، تالار پذیرایی و مکانی برای حمام تعجب کرد و گفت:

- چقدر ساده! کی باور می کنه این خونه شما باشه.

مارن که ذهن او را خوانده بود گفت:

- روزیکه ازدواج کنم، حتما خونه‌ای می‌سازم که اتاق خواب و تالار پذیرایی و حمام داشته باشه. اما فعلا به این چیزا نیاز ندارم. من مردی هستم که تمام زندگیم در خدمت شاه و قلعه گریف و سرزمین پاینکاون بودم. تمام روزهای عمرم در حال حفاظت از مردم بودم. نیازی به خونه مجلل نداشتم.

- جناب مارن. دوست عزیز و مافوق من. شما بر خلاف مردهای اطرافم هیچ توجهی به خودتون برای خوشگذرونی ندارین. حتی برای خودتون قصر و یا عمارتی نساختین.

مارن به سمت شومینه رفت و دیگ روی آتش را برانداز کرد و گفت:

- این چیه؟

آنجل رو به مارن کرد و شانهاش را بالا کشید و سری تکان داد و گفت:

- یه خورده سوپ مرغ و سیبزمینی برای صبحانه‌ی جناب مارن.

مارن با حالت انزجار رو به آنجل گفت:

- تو مرغ من رو کشتی و باهاش سوپ درست کردی؟

- فکر نمی‌کنم مردی که یک سرزمین زیر دستشه، الان بخواد برای کشته شدن مرغش گریه کنه!

- آه. تو چطور دلت اومد حنایی من رو بکشی؟

آنجل ابروهایش را بالا انداخت و خندید و گفت:

- خدای من. جناب مارن حیوون خونگیش یه مرغ بود.

- یک مرغ زیبا.

- باورم نمی‌شه.

مارن جدی شد و گفت:

- خدا رو شکر که باورت نمی‌شه.

و بعد مقابل آینه بیضی شکل روی دیوار ایستاد و شانه چوبی را به موهایش کشید.

مثل همیشه موهایش را بالا زد و نصف آن‌ها را پشت سرش بست.
باقی موهایش، را روی شانه‌هایش رها کرد و گفت:

- زودتر صبحانه رو حاضر کن باید به قلعه برگردیم. کلی کار عقب
مونده دارم.

آنجل کنار دیگ رفت و در حال حاضر کردن صبحانه پرسید:

- نتیجه‌ی جلسه چی شد؟

- خودت رو برای جنگ آماده کن.

- و دانا؟

- سه روز مهلت داره تا جادوش رو به دست بیاره.

- این همه سال نشد، توی سه سال چطور امکان داره؟

مارن نفس عمیقی کشید و رفت پشت میز مستطیلی نشست و گفت:

- اگر بخواد می‌شه.

آنجل سکوت کرد و مشغول چیدن میز شد.

مارن با دیدن اندام او دستش را روی صورتش کشید و بعد خطاب به آنجل که داشت به میز نزدیک می‌شد گفت:

- بایست.

آنجل سر جایش ایستاد.

مارن دستش را به سمت او تکان داد و چاک دامنش بسته شد.
طوری که انگار هیچوقت دامنش چاک نداشته بود.

دوباره دستش را تکان داد و شنل خودش که به دیوار آویزان بود، به پرواز در آمد و روی شانه‌های آنجل نشست و سینه و بازوهای او را پوشاند.

آنجل نگاهی به خود کرد و مارن را نگریست. متعجب از خود پرسید:

- یعنی من اون رو تحریک می‌کنم؟

مارن نگاه جدیش را از آنجل گرفت و گفت:

- نكنه فكر كردى من آدم نيستم.

آنجل سكوت كرد. مى دانست مارن ذهن او را مى خواند. پس سعى كرد خود را با چيدن ميز مشغول كند.

وقتى مقابل مارن نش

ست هر دو در سكوت به خوردن صبحانه شان مشغول شدند.

تا اين كه مارن سر بلند كرد و گفت:

- ديگه نبييم توى كافه مست كنى و برقصى. دفعه بعد وسط حياط قلعه از موهات آویزونت مى كنم.

- چه فرقى به حال كسى داره كه آنجل مست كنه و برقصه يا نه!

- مگه بايد فرق كنه؟ ... هر چند خيلى هم فرق داره. تو يك سردار جنگى هستى. نه يك ...

مارن سكوت كرد و سرش را با حرص تكان داد. آنجل حرف او را تكميل كرد و گفت:

- زن اغو*اگر خيابونى.

مارن با ناراحتى نان را نصف كرد و زير لب گفت:

- لعنتى.

- من نمی‌خواستم شبیه زنای خیابونی باشم. فقط خواستم شبیه یک زن باشم. نه یک مرد یا سردار جنگی. می‌خواستم به خودم ثابت کنم من هم می‌تونم مثل زنای دیگه، زیبا به چشم بیام. لوندی کنم، دلبری کنم. اما به خاطر دردهای قلبم، بیش از حد نوشیدم و مست کردم... شاید آنجل باید یک زن زیبا و لوند می‌موند تا بیشتر به چشم می‌اومد. نه یک سردار با لباس رزم.

- اگه فکر می‌کنی راهت اشتباه بوده همین حالا پات رو پس بکش.

آنجل با نگاه غمگینش مارن را برانداز کرد و با خود فکر کرد:

- پا پس بکشم که چی؟ همین دیدارهای دوستانه هم از من دریغ بشه؟

- دریغ نمی‌شه آنجل.

- من هم تا آخرین قطره خونم کنار شما می‌ایستم و می‌جنگم.

مارن سر بلند کرد و گفت:

- تو همیشه به من وفادار بودی. از زمانی که یک دختر نوجوان بودی.

آنجل یک دستش را کنار سرش زد و قاشق را در غذایش گرداند. با نگاه کردن به کاسه سوپش یاد شب قبل می‌افتاد. بین هوشیاری و مستی لحظه‌ای را که مارن او را از روی میز پایین کشید به خاطر آورد.

حتی حرکات و حرفهایش در مقابل مارن را نیز به یاد آورد. با تأسف برای خود سری تکان داد.

نیمه شب را به خاطر آورد. به خاطر خواب بدی که دیده بود هر اسان از خواب بیدار شده بود. سرش درد می کرد و حال بدی داشت.

اطرافش را از نظر گذراند. نمی دانست دقیقاً کجاست! از تخت پایین رفت و نگاهی به دور تا دور خانه ی سنگی انداخت. مارن را کنار شومینه دید. خیالش راحت شد. او بدون هیچ رواندازی خواب بود.

بالش و پتو را برداشت و به کنار او رفت. پتو را رویش کشید ولی جرئت تکان دادن سر او را نداشت. می ترسید از خواب بیدار شود. نزدیک شومینه نشست و لحظاتی طولانی به مارن نگاه کرد.

مردی که عاشقانه می خواست ولی او همیشه با تندخویی رفتار می کرد.

از جایش بلند شد و درون قفسه های مارن، به دنبال چیزی گشت تا دردش را تسکین دهد. اما چیز مناسبی نیافت.

وقتی برگشت نگاهش به قوطی چای کوهی افتاد.

بعد هم قوری مارن را برداشت و با دیدن لیوان بزرگ چوبی فهمید که مارن با خوردن آن خود را بی هوش کرده است.

چون نوشیدن یک پیاله از آن کافی بود تا به آرامش برسی.

خودش هم مقداری از چای سرد شده را نوشید. کم کم خواب به چشمانش آمد. به کنار مارن رفت و خود را روی متکا انداخت و با چشم‌های خواب‌آلود او را نگریست.

دلش در آغوش کشیدن او را می‌خواست. اما مارن هرگز برایش نمی‌شد. آهسته در جایش نیم خیز شد. خود را به مارن نزدیک کرد. سرش را جلو برد و بوسه‌ای روی خط اخم بین دو ابروی او گذاشت و چند لحظه با حالت دلگیری نگاهش کرد.

دلگیر از این که نمی‌توانست او را داشته باشد. نزدیکش دراز کشید و دستش را روی سینه‌ی او انداخت و به همان حالت خوابش برد.

آنجل در افکار خود غوطه‌ور بود و مارن داشت با تعجب و حالتی از ناباوری او را نگاه می‌کرد و افکارش را چون فیلم در ذهن خود می‌دید.

مارن با احساس عجیبی که در دلش بالا و پایین می‌شد از جایش جهید و برای این که بیشتر از آن از افکار آنجل خبردار نشود سمت در روانه شد و گفت:

- آنجل صبحانه‌ات رو تموم کن و بیا بیرون. باید بریم. می‌رم اسبارو حاضر کنم.

آنجل که به خود آمده بود با رفتن مارن دست‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت و فهمید چه اشتباهی کرده است. می‌دانست این فرار مارن به خاطر خواندن افکار اوست. با خجالت و ترس از عکس‌العمل‌های بعدی مارن خود را تکان داد و در دل به خودش و تفکراتی که نمی‌توانست جلوی‌شان را بگیرد، لعنت فرستاد.

وقتی کارش تمام شد از خانه خارج شد. مارن اسب‌ها را حاضر کرده بود. وقتی آنجل بیرون آمد، مارن نیم‌نگاهی به او انداخت. از کنارش رد شد و وارد خانه‌ی محقرش شد.

دلش نمی‌خواست با لباس معمولی به قلعه برگردد. پس لباس‌هایش را تعویض کرد و با لباس رزم بیرون رفت. وردی خواند و درب را قفل کرد و بعد رفت و سوار اسبش شد.

هر دو به پهلوی اسب‌هایشان زدند و با سرعت به سمت قلعه گریف رفتند.

دانا برای داشتن اتاق خوابش و لباس و غذای مناسب مجبور بود در مدرسه گریف کار کند. بعد از طی کشیدن و تمیز کردن اتاق‌ها از خوابگاه بیرون رفت و مشغول قدم زدن در حوالی خوابگاه گریف شد.

بعد از مدتی کنار درختی نشست و زانوهایش را بغل کرد.

دلگیر از این دنیای تاریک و این درد عمیق سر بر زانو گذاشت و یاد
دانیال و پدر و مادرش را در ذهنش زنده کرد.

نمی‌دانست در دوریش چه به آن‌ها گذشته است. اشک به چشم‌هایش آمد
و با اندوه زیر لب گفت:

- چرا تموم نمی‌شه؟ چرا اتفاقی نمی‌افته که من برگردم سر زندگیم. من
که قدرتی ندارم.

دستی روی شانه‌اش نشست و او را از جا پراند. از جایش بلند شد و
لباسش را تکان داد. یکی از جادوگرهای مدرسه گریف بود.

- جناب آلن!

- جناب دانا!

آلن سر فرود آورد. دانا از ادای احترام او تعجب کرد. با این حال سر
فرود آورد و گفت:

- در خدمتم.

- بنده در خدمت جناب دانا. جناب مارن شما رو به قلعه‌ی گریف
دعوت کردن.

- جناب مارن؟ ایشون که دلشون نمی‌خواست با من در رو بشن.

- الان شما رو به نزد خودشون فرا خوندن. بهتره زودتر بریم و معطلشون نذاریم.

دانا به همراه آلن به حرکت در آمد و به سمت قلعه‌ی گریف حرکت کردند.

- شما نمی‌دونین کار جناب مارن با من چی هست؟

- جناب مارن درخواست بازگردوندن شما رو به سرزمینتون دادن. ایشون توی هیئت جادوگران انتقال شما رو مطرح کردن.

دانا برای اولین بار بعد از پنج سال با شادمانی گفت:

- جدی می‌گین؟

- بله کاملاً.

- و موافقت شد؟

- بله.

- کس این اتفاق می‌افته؟

- طی سه روز آینده. البته می‌شد زودتر انجام بگیره. اما گفتن جناب مارن سه روز از هیئت وقت گرفته.

- برای چی؟

- به این دلیل که منتظر باشن شاید توی این سه روز قدرت جادوگریت برگرده.

دانا پوزخندی زد و گفت:

- توی پنج سال برنگشت حالا توی سه روز بر می‌گرده؟

- نظری ندارم.

آن‌ها به قلعه گریف رسیدند. مارن در حال صحبت با چند نفر از سربازانش بود و داشت به آن‌ها در مورد نقشه‌ای توضیح می‌داد.

دانا در سکوت مارن را می‌نگریست. اصلا از او خوشش نمی‌آمد. مارن یکبار خود را با مسعود مقایسه کرده بود.

اما دانا به خود اعتراف می‌کرد، مسعود را دوست داشت و فقط دلش می‌خواست سر به سرش بگذارد.

دانا با خود گفت:

- تو انگشت کوچیکه مسعود هم نمی‌شی.

مارن از همان فاصله سر بلند کرد و نگاه سردی به دانا انداخت. دانا نگاهش را از او گرفت و زیر لب گفت:

- خودشیفته ی مزخرف.

وقتی سربازها رفتند، مارن با دست اشاره‌ای به دانا داد و خودش به سمت ورودی ساختمان رفت. آلن دستش را روی کمر دانا گذاشت و گفت:

- برو تو.

دانا اولین قدم را برداشت و همزمان صدای رعد و بعد نور صاعقه در گریف پیچید. دانا به حرکت در آمد و باران شروع به باریدن کرد.

یک باران شدید و سیل آسا که مدت‌ها بود بر سر سرزمین پاینکاون نباریده بود.

آن قدر باران به شدت بارید که تا دانا به جلوی درب ورودی ساختمان رسید کاملاً خیس شد.

سربازها درون حیاط قلعه این طرف و آن طرف می‌دویدند و وسایلشان را جمع می‌کردند. همراه با بارش باران باد شدیدی می‌وزید و این بعد از آن آرامش پاینکاون غیر عادی بود.

دانا وارد قلعه شد و با فاصله از مارن دنبال او رفت. آنا که از ورود دانا با خبر شده بود خود را به او رساند. دست دانا را گرفت و گفت:

- خوشحالم که دیدمت دانا. اونا می‌خوان تو رو انتقال بدن. ازت خواهش می‌کنم نرو دانا. من به وجود تو عادت کردم.

دانا بی توجه به آنا چون شخص مسخ شده‌ای دنبال مارن می‌رفت.

دستش را از دست آنا کشید و پله‌ها را طی کرد.

آنا دنبالش حرکت کرد و گفت:

- دانا. من با توأم. به مارن اعتماد نکن. من بهش مشکوکم. اون هیچ وقت از تو خوشش نیومده. حالا هم که تو رو خواسته جای تعجب داره. خواهش می‌کنم دانا. نرو.

دانا اما از موضوع انتقال شاد بود. خود را به جلوی اتاق مارن رساند. وارد شد. آنا خواست به درون برود که مارن در را به روی او بست. در را قفل کرد و به سمت آینه‌ی اتاقش رفت. چند لحظه آینه را نگاه کرد. جز چشمان خود چیزی نمی‌دید.

چند دقیقه بعد سرش را پایین انداخت و پلک‌هایش را بست.

دستش را بالا برد و با انگشت‌هایش استخوان بینیش را ماساژ داد و بعد گفت:

- دلیل تنفر من از تو شخصیه.

دانا با چشم‌های گرد شده به مارن نگاه کرد.

- من می‌تونم همین حالا انتقال بدم. این کار از من ساخته‌اس. ولی
موظفم چیزی رو بهت بگم.

دانا با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:

- چی؟

- تو می‌تونی یک جادوگر بزرگ بشی.

- چطوری؟

- راه حلش توی دستای منه. اما تو هم باید بخوای این مردم رو نجات
بدی؟

دانا پوزخندی زد و گفت:

- من که فعلا هیچ جادویی نمی‌تونم بکنم. اما کدوم ملت؟ همون ملتی
که من رو سال‌هاست مسخره و خورد می‌کنن. برای داشتن یک جای
خواب و مقداری غذا دارن با من مثل نوکر رفتار می‌کنن؟

- شاه سایرین انتخاب رو به خودت سپرد و تو انتخاب درست رو انجام
دادی.

- شاه سایرین هیچ توجهی به حال و روز من نداشتن. من رو ببین.
نسبت به روز او مدمنم چقدر اضافه وزن گرفتم؟

- می‌خواستی کمتر بخوری.

- مگه من چی می‌خوردم؟ جز وعده‌های غذایی خودم.

- که برای سه نفر بود...

مارن این را گفت و لبخند کجی زد.

دانا با حرص گفت:

- من اون چیزی رو که بهم می‌دادن می‌خوردم.

- تو هر وعده غذای سه نفر رو می‌خوردی... این درخواست من بود.
جادوت هم کرده بودم تا اون غذا رو کمتر از وعده غذایی یک نفر
ببینی.

- چرا؟

مارن نگاه بدنجسی به دانا کرد و گفت:

- برای این‌که نتونی بعد از برگشتنت به مانکن شدن فکر کنی و بیفتی
توی کار مد... خوشگل!

دانا با ناباوری مارن را نگریست و یاد بحث‌هایش با او افتاد.

- تو خیلی بدنجسی.

- شاید راه‌های خوبی رو برای تنبیه بلد باشم، اما آدم بدنجسی نیستم.

- چرا، تو خیلی بدنجسی.

- تو این‌طور فکر کن بچه جون... لخت شو.

- چی؟

- گفتم لخت شو.

دانا با ناباوری گفت:

- نکنه مثل فیلم ترمیناتور باید بدون لباس من رو منتقل کنی.

- چی؟

- ترمیناتور... ندیدیش؟

مارن به چشم‌های دانا خیره شد. ذهن او را گشت و با فهمیدن موضوع گوشه‌ی لبش از روی تمسخر پرید و دستش را تکان داد. با حرکت دستش لباس‌های دانا از تنش روی زمین افتادند.

دانا حتی نفهمید چطور این اتفاق افتاد. با خجالت خواست آن‌ها را بردارد که غیب شدند.

دانا با عصبانیت فریاد زد:

- این چه کاریه؟

مارن انگشتش را حرکتی داد که دهان دانا بسته شد و نتوانست از جایش حرکت کند. اما چشم‌هایش توان چرخش داشت. به مارن که با تمسخر نگاهش می‌کرد خیره بود.

مارن با همان لبخند کجش جلو رفت و گفت:

- من حوصله‌ای برای شنیدن حرفای مزخرف تو ندارم. اما تو موظفی که گوش کنی.

مارن جلو رفت و دست‌هایش را روی صورت دانا گذاشت و با انگشت‌های شصتش صورت او را لمس کرد. پیشانی، گونه‌ها، چانه، و حتی لب‌های او.

دانا ترسیده بود و به نفس نفس افتاده بود. اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. فقط چشم‌هایش می‌چرخید. از مارن ترسیده بود و مارن از ترس او لذت می‌برد.

او دست‌هایش را پایین سراند و گردن دانا را لمس کرد. نبض دانا به شدت زیر دست‌های مارن می‌زد و لبخند موزی مارن گشادتر شد.

دانا لحظه به لحظه قرمزتر می‌شد و در دل فریاد می‌زد:

- دعا کن دستم بهت نرسه. می‌کشم‌ت مرتیکه کثیف. قسم می‌خورم تا ته دنیا دنبالت بیام.

مارن که افکار او را می‌شنید، بدجنس خنده کوتاهی کرد و گفت:

- حتما بیا!

و بعد شانه‌های دانا را لمس کرد. دست‌هایش را روی پوست او کشید و گفت:

- من و تو همیشه از هم متنفر می‌مونیم. من و تو همیشه با هم دشمن می‌مونیم. اما دشمنی ما ربطی به پاینکاون و مردمش نداره. تو باید بمونی و جادوگری کنی. الان اون بیرون همه‌ی دشمنانت یا فکر می‌کنن تو قراره یه روز دیگه بری، یا این‌که همین حالا تو در حال انتقالی.

او دست‌هایش را پایین کشید و سینه‌ی دانا را نقطه به نقطه لمس کرد و گفت:

- روزهای اول که اومدی، می‌دونستم تو همون جادوگری. ازت متنفر بودم. از یک طرف نمی‌تونستم تنفرم رو نسبت به تو قورت بدم. از یک طرف هم نمی‌شد نیاز مردم پاینکاون رو به تو نادیده بگیرم. مهم‌تر از همه تعهدی که به سرزمینم دارم.

نمی‌تونم دروغ بگم که بین موندن و رفتنت بیشتر دوست داشتم بری. چون فکر می‌کردم راهی برای شکستن طلسم پیدا می‌کنم. سپاهم رو قوی‌تر از اژدها و محکم‌تر از کوه و گسترده‌تر از اقیانوس کردم. اما حتی اگر شیاطین رو از بین ببرم طلسم نخواهد شکست. چون تنها راه نجات تویی.

نتونستم به خاطر خودم، احساسم، قلبم، وجدانم رو زیر پا بذارم. متأسفانه تو باید بمونی و پاینکاون رو نجات بدی.

اما اگر زودتر اقدام نکردم دلایل دیگه داشت.

مارن دستش را زیر ناف دانا کشید و دانا با ترس و دلهره تندتند نفس می‌کشید. مارن دور او چرخید. دانا پلک‌هایش را روی هم فشرد و نفسش را فوت کرد و با خود گفت:

- این مردک دیوونه از من چی می‌خواد. چرا مثل مردای بیمار رفتار می‌کنه.

مارن دست‌هایش را روی پشت و کمر و کتفهای دانا کشید و با دقت لمسش کرد و گفت:

- من می‌دونم چرا نمی‌تونی جادو کنی. و دلیل نگفتم حفظ جونت بود. شیاطین می‌خواستن تو، توی افسردگی بمونی تا نتونی جادو کنی. من هم اجازه دادم افسرده بمونی. چون در اون زمان هنوز کودک بودی و بهتر بود کمی سنت بالاتر بره. شاید بهتر بتونی سختی‌های مقابله با طلسم رو تحمل کنی. مهم‌تر از اون حمله‌های مداوم بهت رو به صفر رسوندم. حتی اگر دشمن دور و برت بود اونقدر ازت نا امید بودن و اونقدر اطمینان داشتن تو دیگه به درد کسی نمی‌خوری، که هیچ کاری برای از بین بردنت نکردن.

من به تو نزدیک نمی‌شدم، تا مبادا دلم برات بسوزه و از حالت افسردگی خارجت کنم. چون حتما باز هم برای کشتنت دست به کار می‌شدن و سپاه من هم هنوز ناقص بود و قدرت زیادی برای مقابله با دشمن در صورت وقوع جنگ نداشتیم. اما امروز تو می‌تونی تصمیم بگیری بری یا بمونی. جزو جادوگران برتر و ناجی پاینکاون باشی یا نه!

مارن دست‌هایش را رو به پایین سراند که دانا با چشم‌های گشاد شده در
ذهن خود فریاد کشید:

- نه! نه عوضی! نه!

مارن روی پایش نشست و دست‌هایش را پایین‌تر کشید. پشت ران چپ
دانا را لمس کرد و گفت:

- خیلی چاق شدی مانکن!

و خودش پوزخندی زد. عرق از پیشانی دانا راه گرفت. انگشت شصت
مارن یک برآمدگی سفت را احساس کرد. درست پشت ران چپ او.
آن قدر کوچک بود که شاید به اندازه یک دانه ماش بود.

با دقت به آن نگاه کرد. باز هم انگشتش را روی پای او کشید. وقتی
مطمئن شد خنجرش را از کمرش کشید و گفت:

- از خنجر و زخم و درد که نمی ترسی.

دانا هراسان نفس می‌کشید. در دل فریاد زد:

- می‌خوای با من چکار کنی؟

- یه خراش، یه سوراخ. اول یه بریدگی کوچولو ایجاد می‌کنم بعد نوک
خنجر رو فرو می‌کنم توی سوراخ، بعد هم اون چیزی رو که می‌خوام
می‌کشم بیرون.

دانا در ذهنش ترسیده و ملتمس فریاد زد:

- نه! مارن نه! تو حق نداری با من این کار رو بکنی.

مارن با سطح صاف خنجر پشت ران دانا زد و گفت:

- جناب مارن!

- جناب مارن! التماس می‌کنم. با من این کار رو نکنین. من که به شما ضرری نرسوندم. من که با شما کاری ندارم.

مارن دستش چپش را روی ران دانا گذاشت و با دست راست بریدگی کوچکی پشت ران او ایجاد کرد. دانا در ذهنش از ته دل فریاد می‌کشید.

مارن نوک خنجر را به درون گوشت او فرو کرد و یک تکه فلز کوچک بیرون کشید.

خون از جای بریدگی بیرون زد و روی پای دانا راه گرفت. دانا از درد در درون خود فریاد می‌زد. مارن خنجر را بالا برد و به آن فلز سیاه کوچک نگاه کرد و دست چپش را همزمان روی زخم دانا فشرد و گفت:

- خیلی خوب! کولی بازی در نیار.

زخم دانا بسته شد و جایش محو شد. مارن از جایش بلند شد و به مقابل دانا رفت که عرق تمام صورتش را پوشانده بود. او خنجر را بالا کشید و مقابل دانا گرفت و گفت:

- این فلز رو زمانی که بعد از انتقال بی‌هوش شدی دشمن و جاسوس‌ها توی بدنت وارد کردن. این یک طلسم برای در افسردگی نگه داشتنت بوده. حمله‌های بعدی بهت، همه ساختگی بودن تا ذهن ما از این طلسم دور بمونه. این رو از جنی که شب حمله بهت با خار مگیلان دستگیر کردیم شنیدم. حالا وقتشه جاسوس‌ها رو یکی یکی گردن بزیم.

مارن طلسم را برداشت و در میان مشتش فشرد و کمی بعد مقداری پودر سیاه رنگ از دستش بیرون ریخت. با یک تکه پارچه که از کمرش برداشت خون روی خنجر را پاک کرد و نگاهش را از چشم‌های دانا گرفت.

از کنار او رد شد و خنجر را درون ظرف آب مقدسی که بر آن ورد خوانده شده بود تظهير کرد.

سپس برگشت و هنگام رد شدن از کنار دانا ضربه محکمی به باسن او زد و گفت:

- دنیه هات رو آب کن جادوگر.

و به کنار پنجره هشتی شکل رفت و بارش شدید باران را نگریست و همزمان دستش را تکانی داد و گفت:

- از من دور نشو.

صدای فریاد دانا در اتاق پیچید:

- من تو رو می‌کشم عوضی!

مارن چرخید و انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت دانا که در یک قدمیش بود گرفت و با اخم و تهدید گفت:

- اگر نمی‌خواهی بازم خفه شی، درست رفتار کن بچه!

دانا از حرکت ایستاد. احساس کرد به شخصیت و غرورش توهین شده. مارن دستش را روی شانهای او زد. دانا یک قدم به عقب پرت شد.

- فاصله‌ات رو با من حفظ کن. همچنین ادبت رو. من فقط تو رو مداوا کردم.

دانا با بغضی که گلوش را خراش می‌داد و اشکی که چشم‌هایش را مزین کرد چند لحظه چشم‌های یخی و درنده مارن را نگاه کرد. نتوانست به خود مسلط باشد.

از او نگاه برگرفت و به سمت درب اتاق پا تند کرد.

مارن با صدای بلند گفت:

- گفتم از من دور نشو و نزدیک من بمون. این به نفعته. خطر تهدیدت می‌کنه!

اما دانا بی‌توجه به غرغره‌های مارن از اتاق بیرون رفت و تقریباً پیچ و خم راهروهای قلعه گریف را دوید و از کنار آنا که نگرانش بود رد شد. حتی توجهی به صدا زدن‌های آنا نکرد. خود را به درب خروجی رساند. از قلعه خارج شد و روی پله‌ها ایستاد و نفس نفس زد.

زیر شلاق‌های باد و باران به گریه افتاد و خم شد و دست‌هایش را روی ران‌هایش گذاشت. خیلی طول نکشید که خیس خیس شد و آب از تنش می‌چکید.

یاد دانیال در ذهنش جولان داد. راست شد و با بی‌قراری رو به آسمان تاریک گفت:

- نباید می‌اومدم دنی. تو این دیوونه خونه عمرم هدر شد. نباید تنها می‌داشتمت. نمی‌دونم حال مامان بابا چطوره! من برمی‌گردم پیشتون. قلبم زخم خورد این‌جا دنی. فکر می‌کردم آینده خوبی پیش رومه. اما اشتباه می‌کردم.

او خود را در آغوش کشید و سر خم کرد و باران تنش را کوفت. مارن از پشت پنجره اتاقش که در ضلع شرقی بود داشت دانا را نگاه می‌کرد. واقف به حال بد او بود. درکش می‌کرد اما این شرایط را برای او لازم می‌دانست.

آنا به کنار دانا رفت. کنارش ایستاد و گفت:

- هیچوقت نباید انتظار داشته باشی بعد از دیدار با مارن حالت خوب باشه. اون شخصیت عجیبی داره. تندخو و غیرقابل پیش‌بینیه. یک مرد تنه‌است با اخلاق خیلی خشن. ولی نمی‌شه خدمات و وفاداری خودش و خاندانش رو به گریف، پاینکاون و خاندان ما نادیده گرفت. زمانی که من یک دختر بچه بودم، پدرش هنوز زنده بود. اون برخلاف مارن مرد بسیار شاد و خوش قلبی بود. اونطور که مارن رو به خاطر می‌آرم، در اوایل جوانی مردی بود با چشم‌های روشن و گیرا که معمولاً لبخند جزو لاینفک اجزای صورتش بود.

چیزی که من یاد می‌آدم، پیمان ما با شاه دیمون بود. مارن قاصد پیام‌ها و مسئول اجرایی عهدنامه‌ها بود.

هر بار از سرزمین پریان برمی‌گشت شاد بود. حالش خوب بود. اما یک روز با دو قاصد از سرزمین پریها برگشت.

چیزی که به یاد دارم این بود، اون‌ها با شاه سایرین و پدر مارن با حضور خود مارن جلسه‌ای داشتن.

وقتی قاصدها رفتن، پدر مارن توی حیاط قلعه، شروع به دعوا و سرزنش مارن کرد. مارن هم‌پای پدرش بحث می‌کرد اما در نهایت سیلی محکم «جناب فردریک» حرف رو در دهان مارن خفه کرد. بعد از اون به خاطر ندارم جناب مارن خندیده باشن. به یاد ندارم شاد بوده باشن. بعد از اون جناب مارن یا جنگید و به حفظ سرزمین پرداخت یا در حال آموزش نظام بود و یا به مسائل گریف و پاینکاون پرداخت. بعد از اون روز هیچ‌کس ندید حال مارن خوب باشه.

من خودم هم از دیدار با مارن آشفته می‌شم. اون آشفته‌گیش رو به آدم‌های اطرافش منتقل می‌کنه و شاید این کارش ناخواسته است.

من هم از اون عصبانی بودم. ولی الان دیگه ناراحت نیستم. چون می‌دونم مارن در نهایت هر رفتاری که انجام بده، جز خیر درش نیست.

آنا رو به دانا کرد و بازوی او را فشرد و گفت:

- امیدوارم جناب مارن رو ببخشی... ازش دلگیر نباش... در ضمن. تو امید شاه سایرین و ملت مایی. ای‌کاش طبق پیش‌گویی، تو همون جادوگر خیلی قوی برای نجات ما بودی. ای‌کاش ما رو تنها نداری و به هم‌نو عانت کمک کنی. ولی این زندگی، زندگی توئه. می‌تونی برایش تصمیم بگیری. اگر رفتی، یادت باشه که در دنیای موازی با دنیات، دختری هست که همیشه نگاهش به تو بود، و تو رو توی قلبش داشت... چه جادوگر باشی، چه نباشی.

آنا لبخند زد و گفت:

- امشب شام رو با هم می‌خوریم، حالت بهتر شد به اتاق قدیمیت برگرد و حاضر شو. توی تالار پذیرایی خصوصی شاه سایرین می‌بینمت.

آنا که کاملاً خیس شده بود به درون قلعه بازگشت و دانا را تنها گذاشت.

دانا آهی کشید و حالا که کمی آرام‌تر شده بود دست‌هایش را به موهایش کشید و چند لحظه آن‌ها را نگه داشت.

نگاهش چرخید و مارن را پشت پنجره اتاقش دید.

مارن کنار آمد و آهی کشید. روی صندلیش نشست و سرش را عقب برد و روی تکیه گاه آن گذاشت. پلک‌هایش را بست و از خود پرسید:

- چرا سرنوشت من باید این‌طور می‌شد؟ چرا سرنوشت من باید به سرنوشت این بچه گره می‌خورد؟ ای‌کاش هرگز نمی‌دیدمت.

آلن به سراغ دانا رفت و پشت او ایستاد. آلن بر خلاف جادوگرهای دیگر مدام ردای جادوگریش را به تن داشت. دستش را در آسمان تکان داد و یک چتر زیبا روی سرش قرار گرفت.

به آرامی گفت:

- دانا!

دانا تکان خفیفی خورد.

- بهتره بریم تو. سرما می‌خوری.

دانا با صدای خشدار پرسید:

- کجا بریم؟

- شاه ساین برای شام منتظر شمان. بهتره کمی استراحت کنین و بعد به خودتون برسین.

- شاه ساین روز اول به هوش اومدم من رو دیدن و به شام دعوت کردن. کاری به من نداشتن، تا امروز که قراره دو سه روز دیگه برم. چه رفتی.

- باید موضوع رو به خودتون بگین.

- حتما می‌گم.

و بعد چرخید و حرکت کرد و آلن او را دنبال کرد. دانا خود را به اتاق قدیمی‌اش رساند. تا نزدیک شب استراحت کرد و بعد دوش آب گرمی گرفت و لباس‌هایش را تعویض کرد.

در اتاقش مشغول قدم زدن و اندیشیدن به حرفهای آنا شد.

وقتی زمان شام رسید مقابل آینه ایستاد و پیراهن و شلوار مشکی‌اش را که برق می‌زدند نگریست. اضافه وزنش به چشمش آمد. اما به خود قول داد که به حالت اول بازگردد.

وقتی زمان شام را اعلام کردند به سمت در رفت و با عجله راهروها را گذشت تا هر چه زودتر خود را به شاه ساین برساند و در مورد رفتنش صحبت کند.

درست همزمان با مارن، جلوی در رسید. مقابل هم ایستاده بودند و همدیگر را برانداز می‌کردند.

نگهبان در را گشود و ورود آن دو را اعلام کرد. مارن نگاهش را از دانا گرفت و قبل از او وارد شد. دانا هم از پس او وارد سالن شد و سر فرود آورد و روی صندلی‌ای که در وسط میز برایش خالی کرده بودند نشست.

شاه سایرین بعد از خوش آمد گویی به مهمانانش، خطاب به دانا گفت:

- حالت چگونه جادوگر جوان؟

دانا نگاهش را بلند کرد و مارن را که در ردیف مقابلش نزدیک به شاه سایرین نشسته بود نگرست و بعد نگاهش را به شاه داد و گفت:

- شاه سایرین همیشه به من لطف دارن. خوبه که بعد از پنج سال خاطرشون اومد کسی رو به این سرزمین منتقل کردن و باید از حال و روزش خبردار بشن.

همه به هم نگاه کردند. تنها مارن انتظار این حاضر جوابی را داشت. برای همین با همان حال که نشسته بود داشت میز را نگاه می‌کرد.

ویرایشنامه راز خانه‌ی مخوف:

سایرین لبخند مهربانی زد و گفت:

- دانای عزیزم. می‌دونم که به تو سخت گذشت. اما خوبه که بدونی ما همه دورا دور مراقب وضعیت تو بودیم. اگر نزدیکت نیومدیم به خاطر حفظ جون خودت بود. حتما جناب مارن همه چیز رو برات توضیح داده.

جناب مارن وضعیت شما رو در حال حاضر نرمال اعلام کردن و گفتن که توانایی یادگیری هر نوع جادویی رو دارین.

چطوره این دو روز باقی مونده رو از فرصتت استفاده کنی و تواناییت رو به نمایش بذاری. تا بتونی بمونی و به ما بپیوندی.

دانا بر خلاف قوانین قصر ساعدش را روی میز گذاشت و گفت:

- بمونم به خاطر کی؟ مردمی که من رو توی محدودیت نگه داشتن؟
توی بیماری؟ و پنج سال از عمرم رو هدر دادن؟

- شاید حس کنی بهت ظلم شده...

دانا با گستاخی حرف سایرین را قطع کرد و با نگاه به مارن گفت:

- به خاطر مردمی که جز غرور و توهین چیزی برام نداشتن؟

مارن سر بلند کرد و گفت:

- مطمئن باش اگر به من بود همون پنج سال پیش اجازه نمی‌دادم به این‌جا منتقلت کنن.

- مگه تو کی هستی؟

همه به این حرف دانا واکنش نشان دادند و صدای هین کوتاهشان در آمد.

- همون کسی که پنج سال تورو وادار به طی کشیدن کرد.

شاه سایرین با ناراحتی گفت:

- کافیه دیگه.

همه سکوت کردند. او با دست به میز چیده شده اشاره کرد و گفت:

- شروع کنید.

همه مشغول صرف غذا شدند. دانا بر خلاف همیشه و هر وعده مقدار کمی غذا در بشقابش کشید و مشغول شد.

مارن نگاهی به دانا کرد و چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس نگاهش را سمت آنا چرخاند. برای یک لحظه چشم‌هایش درخشید.

آنا یکهو خطاب به دانا گفت:

- چگونه برای پایین اومدن وزن از روش فورکینگ استفاده کنی.

- اون دیگه چیه؟

- یک روش مناسب برای رژیم. تو وعده‌های غذایی رو حذف نمی‌کنی. فقط غذاهایی رو می‌خوری که با چنگال قابل برداشتنه. اما حق نداری هیچ غذایی که با قاشق یا کارد قابل قسمت کردن و برداشتن باشه بخوری. غلات، باقلا، لوبیا سبز، ماهی رو می‌شه با چنگال خورد. پس آزادی. اما مثلا استیک که باید با کارد قسمت کنی رو حق نداری بخوری.

- باشه. سعیم رو می‌کنم.

- از حالا شروع کن.

چشم‌های مارن دوباره درخشید و آنا برای دانا یک بشقاب شام که با چنگال قابل خوردن باشد حاضر کرد. دستور داد بشقاب دانا را بردارند و آن بشقاب را در اختیار او قرار دهند.

دانا هم مشغول شد و چند دقیقه بعد غذایش را تمام کرد.

دستمال را از روی میز برداشت و لب‌هایش را تمیز کرد. تکیه کرد و دستمال را روی میز گذاشت و گفت:

- به یک شرط می‌مونم!

همه به او خیره شدند. مارن که ذهن او را می‌خواند پوزخندی زد و به خوردن شامش ادامه داد.

شاه سایرین گفت:

- چه شرطی؟

- اگر تونستم جادو کنم، بمونم و طلسم رو بردارم، باید منسب مارن رو به من بدین.

همه با چشم‌های گرد شده به دانا نگاه کردند و مارن بی‌خیال داشت شامش را می‌خورد. شاه سایرین معترض گفت:

- ولی جناب مارن معتمد و...

- اگر من معتمد نیستم چرا به این‌جا منتقل شدم؟

- ولی جناب مارن سال‌ها برای پائینکاون زحمت کشیدن و در ضمن ایشون توی این کار مهارت و تجربه فراوانی دارن.

- این دیگه مشکل من نیست.

آنا معترض گفت:

- دانا!

- این تنها شرط منه.

مارن راست شد و گفت:

- من حرفی ندارم.

همه رو به سوی او کردند.

- کسی که بتونه پاینکاون رو از شر طلسم و ذلت و بدبختی نجات بده،
حتما شخص مناسبی برای اداره امور جنگی و کشوریه.

- اما شما...

- احتمالا من ام بعد از پایان جنگ و برداشته شدن طلسم به مرخصی
طولانی مدتی برم. پس لازمه یک شخص با لیاقت، مراقب مرزهای ما
باشه.

- چرا؟ مگه قراره بعد از جنگ چی بشه؟

مارن سری تکان داد و گفت:

- جز خوشبختی مردم هیچی!

- پس این کناره گیری برای چیه؟

- دلیل خاصی نداره. جز این که دلم میخواد چند سالی به استراحت
بپردازم. من از وقتی به خاطر دارم، در خدمت قلعه گریف بودم.
احتمالا وقتشه کم کم بازنشست بشم.

- مگر میدان رزم بازنشستگی داره؟

- شاید اینطور پیش بیاد.

آن شب به نیمه رسید و برای آموزش و مراقبت از دانا در حضور
خود او برنامه چیده شد. بعد از آن که همه قصد خروج از تالار پذیرایی
خصوصی شاه ساین را کردند، مارن خطاب به دانا گفت:

- همراه من بیا.

آن دو، شب بخیر گفتند و به اتاق مارن رفتند. وقتی وارد اتاق شدند یک تخت دیگر در سمت مخالف تخت مارن قرار گرفته بود. مارن خطاب به دانا گفت:

- فعلاً این جا می‌مونی تا قدرت‌ها فعال بشن. هر چقدر به من نزدیکتر باشی، مراقبت از تو برام ساده تره. صبح زود بیدارت می‌کنم و آموزش‌ها رو شخصاً به عهده می‌گیرم.

- ولی...!

- ولی چی؟

- پس دانشکده گریف چی می‌شه.

- ما وقتی برای فرستادن به دانشکده نداریم.

- پس چرا این پنج سال هیچ کاری نکردین؟ چرا جلوی همه فیلم بازی کردین که من رو می‌خوایین برگردونین و من نمی‌تونم جادو کنم؟

- چون بچه بودی. چون زمانش نرسیده بود. چون ممکن بود بکشنت.

اما آقای دانا. من شرایطی داشتم که تصمیم‌گیری رو برام به شدت سخت کرده بود. از طرفی، شک داشتم به این موضوع. به این که تو واقعا نمی‌تونی جادو کنی یا بلایی سرت اومده. زمانی حقیقت رو فهمیدم، که اون جن رو دستگیر کردم. اون به من گفت تو طلسم شدی. درست اولین روز انتقال کسی اون طلسم رو وارد بدنت کرده بود.

اون زمان بود که متوجه شدم تو واقعا همون جادوگری و نباید شک کنم.

ولی بفهم که دلم خواست نباشی و برت گردونم. اما مجبورم منافع پاینکاون رو به منافع شخصیم ترجیح بدم. متأسفانه تو همون ابلهی هستی که باید باشی.

- پس تو نگران مقامت بودی. که امشب اون رو از دست دادی. بعد از طلسم من جات رو می‌گیرم.

مارن پوزخندی زد و گفت:

- اگر مقام پادشاهی این کشور مال من بود، باز هم در ازای چیزی که تو قلبمه برام بی‌ارزش‌ترین بود. مسائل من بزرگتر از جاه و مقامه بچه.

دانا به مارن خیره شد. او را نمی‌فهمید. اما به حرفهایش اعتماد هم نداشت.

مارن لباس‌هایش را تعویض کرد. رفت و روی تخت دراز کشید و در حالی که به سقف خیره بود دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- برو بخواب. حواسم بهت هست.

دانا هم خود را روی تخت انداخت و گفت:

- می‌شه حواست بهم نباشه.

- نصف شب اومدن جرواجرت کردن چی؟

- نه به اون معنا. فقط گوشات رو بگیر.

مارن ناخواسته لبخند زد و زیر لب گفت:

- بی‌شعور!

- به خاطر خودت گفتم. با این همه باقلایی که آنا به خوردم داد فکر می‌کنم باید کلاه خود روی سرت بذاری.

مارن دوباره لبخند زد و گفت:

- رئیس سپاه آینده اگه نتونه باد شکمش رو کنترل کنه، چطور می‌خواد یک لشکر رو کنترل کنه؟

- چه مقایسه‌ای! خیلی غیرمنتظرانه بود.

- ولی بخوای می‌تونم کمکت کنم کنترلش کنی!

دانا رو به مارن کرد و گفت:

- لشکر رو؟

- نه، شکمت رو!

و لبخند کجی زد و رو به دانا گفت:

- چوب پنبه می‌خوای؟

و قبل از این‌که دانا جواب دهد، صدها چوب پنبه از بالا روی سرش ریخت.

دانا متعجب و شوک زده روی تخت نشست و به چوب پنبه‌ها نگاه کرد و گفت:

- دیوانه. این چه کاریه؟

مارن که دانا را به چشم سرگرمی می‌دید، پوزخندی زد و گفت:

- به کارت نمی‌آد؟

- مگه من چند تا...

مارن با صدای بلند گفت:

- هی! مؤدب باش. من دانیال نیستم.

دانا نشست و به کمک دست و پایش چوب پنبه‌ها را روی زمین ریخت و گفت:

- چرا. درست مثل خودشی. مغرور و لجباز. اون هم از شوخیای من کیفور می‌شد ولی در آخر می‌گفت مؤدب باش.

مارن روی پهلویش چرخید. دستش را تکان داد. چوب پنبه‌ها محو شدند. مارن گفت:

- یه دونه جا موند که حتماً به کارت می‌آد.

دانا آن یک دانه را روی پتویش پیدا کرد. نگاهش سمت مارن رفت. آرام خندید و دراز کشید و چوب پنبه را در میان مشتش فشرد و بعد گفت:

- هرگز یادم نمی‌ره تو به من توهین کردی.

- من فقط نقش دکترت رو بازی کردم. اگر این کار رو نمی‌کردم، پاینکاون نابود می‌شد. از طرفی اگر خودت به سرزمینت برمی‌گشتی با وجود اون طلسم همیشه بیمار بودی. شاید هم عمرت خیلی کوتاه می‌شد. اون طلسم اون قدر کوچیک بود که به راحتی پیدا نمی‌شد.

- راه مؤدبانه تری برای پیدا کردنش نبود؟

- نه وقتی دقیقاً نمی‌دونستم کجای بدنتم! حالا هم اتفاقی نیفتاده. یک خورده اندام زشتت رو دید زدم.

دانا با عصبانیت گفت:

- خیلی عوضی هستی.

مارن لبخند زد و لب گزید. روحش از سر به سر گذاشتن دانا مشعوف شده بود. جوابش را نداد و پلک‌هایش را بست.

فصل سوم

صبح روز بعد، صبحی که قیرگون بود و سرما سراسر پاینکاون را فرا گرفته بود، مارن جلوی دروازه قلعه ایستاده بود و داشت به سربازهایش نگاه می‌کرد.

آن‌ها در حال حاضر کردن اسب رابنسین بودند تا او را برای سفرش حاضر کنند.

رابنسین به سمتش آمد و گفت:

- جناب مارن عزیز!

مارن سرش را کوتاه فرود آورد.

- از پذیرایی شما ممنونم. پادشاه ما منتظر تصمیم شما برای کاری که باید انجام بشه، خواهند موند. امیدوارم هر چه زودتر دست به کار بشید تا دنیامون رو از شر این طلسم راحت کنیم.

- حتما همین طوره. گوش به زنگ باشید.

رابنسین پلک‌هایش را کوتاه روی هم گذاشت و سر فرود آورد.

بعد هم چند لحظه مارن را نگاه کرد. در نگاه این مرد حرف‌های زیادی می‌خواند. چشم‌های مارن گویای دردی بود که رابنسین از آن خبر داشت.

او جلوتر رفت و دستش را بالا برد. دستش را روی چشم‌های مارن گذاشت و پلک‌های او را بست.

مارن در خود غرق شد. افکاری به ذهنش هجوم آوردند و تصاویری در ذهنش جان گرفتند. صدایی در سرش پیچید و بعد خود را در میان خلنگزار وسیعی دید. تصویر دختری در مقابلش جان گرفت. دختر در میان خلنگزار حرکت می‌کرد و به سمتش می‌آمد. به مقابلش رسید.

موهای سفیدش زیر نور آفتاب می‌درخشید. تره‌هایش که بر شانه‌هایش افتاده بودند، تا روی رانش بلند شده بودند.

مارن نگاهی به اطراف انداخت. تا چشم کار می‌کرد کسی نبود. خودش و آن دختر تنها و در کمترین فاصله مقابل هم ایستاده بودند.

چشم‌های مشکی دختر سرپای مارن را می‌کاوید. در نگاه و حرکاتش شوق زیادی بود. مارن لبخند زد و زیر لب گفت:

- دایان.

دختر پر حرارت خود را در آغوش مارن انداخت و گفت:

- مارن. منتظرت بودم. چرا هرگز برنگشتی؟ چرا تلاش نکردی؟

مارن سرش را پایین گرفت و صورتش را در میان موهای دختر فرو برد و گفت:

- گاهی سرنوشت قدرتمندتر از خواسته‌ها و آرزوهای ماست.

مارن موهای لطیف و چون ابریشم او را چنگ زد و دختر را بیشتر به خود فشرد.

- مارن، خوش‌حالم که با جادوگر به توافق رسیدی. اون تنها برگ برنده‌ی ماست. دلم می‌خواد قدرتت رو به همه نشون بدی و خورشید گرم و روشنایی رو به تمام سرزمین‌ها برگردونی.

مارن دختر را بیشتر به سینه فشرد و زیر لب گفت:

- خورشید من تویی. در نبود تو تنها تاریکی به قلب من حکمرانی می‌کنه.

- هیچ تاریکی در قلب مارن نیست. اگر من خورشیدم، همیشه در آسمان قلب تو می‌درخشم. به جادوگر احترام بذار، که ناجی همه‌ی ماست.

مارن بی‌قرار پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- ناجی همه بجز ما.

- سرنوشت رو نمی‌شه عوض کرد مارن. باید باهانش کنار او مد. تو مثل همیشه همون سردار نامدار باش. مبادا جادوگر رو تنها بذاری.

- دایان...

دایان از مارن جدا شد و دستش را روی لب‌های او گذاشت و گفت:

- ما مسئول ملت‌هامون هستیم. بدون اون‌ها، مایی هم وجود نداره.

مارن دست دایان را گرفت و بوسید.

یک‌دفعه خلنگزار و دشت به خاکستر تبدیل شد و دایان از مارن دور شد.

مارن صدا زد:

- دایان!

صدای دایان از دور دست‌ها در اطرافش پیچید:

- مارن، جادوگر امانت ما در دستان توئه.

خورشید به دست جادوگر طلوع می‌کند و عشق در روشنایی جاودانه.

مارن به خود آمد و پلک گشود و با دیدن رابنسن چند لحظه مات ماند.
رابنسن لبخند نر می زد و گفت:

- جناب مارن، چگونه حالا که سرزمین پریها به وجود شما نیاز منده،
شخصا به اونجا بیاین.

__ در صورت نیاز حتما!

رابنسن برگشت و سوار اسبش شد. افسار اسبش را گرفت و آن را
سمت خروجی هدایت کرد.

کنار مارن ایستاد و گفت:

- بیشتر از هر کس شما نیاز دارین که اونجا باشین.

مارن لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- من سال‌هاست که نیاز هام رو سرکوب کردم... به خاطر ملتم.

- گاهی بعضی از قوانین برای دوره کوتاهی جوابگو هستن و کارکرد
مناسبی دارن. اما در دوره‌های دیگه اون قوانین بیشتر شبیه به افکار
متحجر می‌شن. فقط باید کسی باشه که اون افکار متحجر رو تغییر بده.
تغییر ایجاد کردن همیشه هم آسون نیست اما نشد نداره. باید جنگید و
جنگیدن سخته ولی حتما ثمره شیرینی داره.

مارن دستش را روی گرده اسب کشید و بعد دو ضربه کوتاه روی ران رابنسین زد و با لبخند کجی گفت:

- فکر نمی‌کنم شاه دیمون از شنیدن حرفات خوشحال بشه.

رابنسین خندید و گفت:

- مگه قراره شاه دیمون بفهمه من چی گفتم؟

مارن سر تکان داد و گفت:

- هرگز.

رابنسین سر فرود آورد و گفت:

- به امید دیدار مارن عزیز.

مارن سر فرود آورد و رابنسین پاهایش را به پهلوئی اسبش زد و حرکت کرد و از آنجا دور شد.

مارن دور شدن رابنسین را نگریست. فکرش درگیر چند مسئله بود. باید مسائالش را درست می‌کرد. مهم‌ترین مسئله‌اش کار کردن با دانا و درست کردن شرایط او بود.

وارد قلعه شد و به اتاق کارش رفت. آنجل را خواست. روی برگه‌ای چیزهایی یادداشت کرد و آن را مهر زد.

کاغذ را درون پاکتی گذاشت و پس از مهر و موم کردنش گفت:

__ این نامه رو بدین به جناب ساین و دستورشون رو اجرا کنین.

__ بله سرورم.

آنجل نامه را گرفت. مارن پرسید:

__ این پسره دانا کجاست؟ مثلا ازش خواستم از من دور نشه. از صبح نمی بینمش.

- برگشته خوابگاه.

- با اجازه کی؟

- خودش. گفت نمی خواد توی قلعه بمونه.

- خودش خیلی احمقه. مگه توی قلعه اتاق نداره؟ نکنه می خواد ما رو به دردر بندازه!

- آلن مراقبشه.

- یه نفر رو بفرست دنبالش باهانش کار دارم.

- بله جناب مارن.

- می تونی بری.

آنجل سر فرود آورد و به سمت در رفت. برای لحظه‌ای مکث کرد، اما دوباره راه افتاد.

مارن صدا زد:

- بانو آنجل!

آنجل چرخید و گفت:

- بله؟

- مسئله ای هست؟

- نه!

- حرفت رو بزن. ببینم مشکلت چیه؟

- مشکلی ندارم.

- مطمئن نیستم.

آنجل خواست برود. در را باز کرد و لحظه‌ای بعد برگشت و دو قدم به سمت میز مارن رفت و گفت:

- اگه اجازه بدین من از کلبه تون استفاده کنم.

- اون کلبه نیست، خونه‌اس. می‌تونی استفاده کنی.

- ممنون.

آنجل سریع اتاق را ترک کرد. مارن نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را روی هم فشرد. چند لحظه بعد از جایش بلند شد و چند نقشه رول شده را باز کرد و روی میزش گذاشت. مشغول خواندن نقشه‌ها شد. یکی‌یکی آن‌ها را بررسی کرد و ذهنش تماما درگیر فکر به چیزهایی که می‌دید شد.

کمتر از یک ساعت بعد صدای داد و فریاد در محوطه قلعه پیچید. مارن از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت. از همان‌جا محوطه را نگرست.

دو نفر را وسط حیاط کشیدند. با دست و پای بسته. مردی با ردای جادوگری جلو آمد و کاغذ را باز کرد و مشغول خواندن شد.

- مردم محترم سرزمین پاینکاون، حاضرین در قلعه گریف، هم‌اکنون شما ناظر اعدام مارین و نینا هستید.

این دو نفر مورد اعتماد قلعه گریف بودند.

اما با توجه به تحقیقات جناب مارن و اثبات جرمشان، این دو نفر به اعدام محکوم می‌شوند.

جرم این دو وارد کردن طلسم به بدن جادوگر دانا، و خیانت به پادشاه، قلعه گریف و ملت پاینکاون است. اکنون این دو، به اشد مجازات یعنی اعدام محکومند.

آن دو را به وسط حیاط کشیدند. مأمور اعدام جلو رفت و دو حلقه درخشان که نور نارنجی رنگی از آن‌ها ساطع می‌شد به گردن هر دویشان انداخت.

زن شروع به فریاد زدن و التماس کرد. اما صدا از هیچ‌کس بیرون نمی‌آمد.

هم‌زمان دانا همراه با آلن وارد قلعه شد. نگاهش به آن زن و مرد که روی سکوی چوبی ایستاده بودند افتاد.

نمی‌دانست آن‌جا چه خبر است. مأمور اعدام وردی خواند که هر دو حلقه به شدت تنگ شدند و سه ثانیه بعد زن و مرد از روی سکو سقوط کردند و به زمین افتادند. آخرین تلاش‌هایشان را برای زنده ماندن کردند. به سختی دست در حلقه‌ها انداختند تا شاید راهی برای تنفس بیابند. اما نشد. تا این‌که یک دقیقه بعد جسم هر دو بی‌جان شد.

مرد با صدای بلند گفت:

- مردم سرزمین پاینکاون باید بدانند، خیانت به پادشاه و سرزمین پاینکاون عاقبتی جز مرگ نخواهد داشت.

و بعد اشاره ای به مأمور اعدام داد. او جلو رفت و حلقه‌ها را از گردنشان جدا کرد. سربازها هم جسد آن دو را از روی زمین بلند کردند و از قلعه خارج کردند.

دانا دلیل اعدام را از آلن پرسید. آلن با دست سمت پله‌ها اشاره کرد.
هم‌زمان با رفتنشان به سمت پله‌ها گفت:

- این دو نفر به دستور شیاطین قصد از بین بردن قدرت‌های تو رو داشتن. اونا با کمک هم زمانی که تو بعد از انتقال به سرزمین ما به اغما رفتی، این‌ها طلسمی رو وارد بدنت کردن. همون طلسمی که جناب مارن پیدا کرده بود. برای همین خیانتشون به درخواست جناب مارن و دستور شاه سایرین به اعدام محکوم شدن.

- اما این مجازات سنگینیه جناب آلن.

- چه مجازاتی برای خائنین مناسب بود؟

- چرا زندانشون نکردین؟

- این کافی نیست دانای عزیز. کسی که به مردمش خیانت کنه مستحق مرگه. لطفا این‌قدر دل رحم نباش. به ضررته.

- جناب مارن خیلی سخت گرفتن. این مرد خیلی تندروی می‌کنه.

- اگر جناب مارن نبودن پاینکاون خیلی زودتر از این‌ها از هم فرو می‌پاشید. از گذشته‌های دور شیاطین آرزوی به دست آوردن پاینکاون و تسلط به جادوگرهای سفید رو دارن. اما با وجود کسای مثل جناب مارن و پدرشون نتونستن. تا این که طلسم تاریکی رو به ما تحمیل کردن.

دانا در سکوت سر فرود آورد و شانه به شانه‌ی آلن وارد قلعه شد.

آنا با لباس آبی آسمانی بلندش، که همانند ساتن نرم و لطیف به نظر می‌آمد، همراه با دو خدمتکارش از سمت دیگر راهرو آمد. با دیدن آلن و دانا لبخند به لبش آمد.

وقتی به هم رسیدند، دانا و آلن سر فرود آوردند.

آنا با همان لبخند دلنشینش گفت:

- روز بخیر جناب آلن، روز بخیر جناب دانا.

دانا به سردی گفت:

- من خیلی وقته توی این سرزمین روز رو به چشم ندیدم. همیشه شب بوده و شب هست.

- در هر حال ما می‌دونیم الان چه ساعتی از روز هست. شاید خورشید پشت این ابرهای تیره پنهون شده باشه. اما وجود داره.

دانا سر تکان داد و آلن در حرکات او دقیق شد. آنا گفت:

- چطوره بعد از دیدار با جناب مارن ساعتی با هم وقت بگذرونیم جناب دانا؟

- هنوز معلوم نیست قبول کنن بمونم یا نه. به قول شما امروز، آخرین مهلت من برای موندن یا رفتنه. اما هنوز نتونستم جادویی انجام بدم تا نشون بدم که می‌تونم بمونم.

- امیدوارم که بتوانید.

دانا سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- هر چی قسمت باشه.

دانا له آئن نگاه کرد. آئن نگاه او را فهمید. سر فرود آورد و گفت:

- ما از حضورتون مرخص می‌شیم بانوی من.

آنا سر فرود آورد. دانا و آئن به حرکت درآمدند. کمی که دور شدند آئن پرسید:

- شما توی نگاه دوشیزه آنا چی می‌بینید؟

- من؟ چیز خاصی نمی‌بینم.

آئن لبخند زد و گفت:

- من توی نگاه دوشیزه آنا، عشق می‌بینم. عشقی سرشار، از ته دل، نسبت به شما.

دانا چشم‌هایش را ریز کرد. رو به آئن گفت:

- عشق! دوشیزه آنا نسبت به من؟

دانا خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد. به یکباره ذهنش به گذشته پرید و به یاد آیدا عشق ابتدای جوانیش افتاد.

دختری که با شرایط بدی از دستش رفت. دختری که از ته قلب می‌خواست و دوست داشت اما نتوانست عشقش را داشته باشد.

وقتی آن روزها را به یاد آورد احساس بدی پیدا کرد. زیر لب گفت:

- من نیاز دارم الان یه چیزی بخورم.

آن با تعجب گفت:

- همین حالا؟

- آره.

- اما شما باید مراقب سلامتیتون باشین.

- فکر می‌کنم من حالت عصبی پیدا کردم و وقتی حالم اینطوریه باید حتماً یه چیزی بخورم.

- به خودتون مسلط باشین لطفاً.

دانا دستش را به پشت گردنش کشید و نفس‌های عمیق کشید.

کمی بعد جلوی اتاق مارن ایستاده بودند.

آلن در زد و منتظر شد. چند ثانیه بعد درب اتاق روی پاشنه چرخید.

ابتدا آلن و بعد دانا وارد شدند.

آلن پس از تعظیم به مارن گفت:

- جادوگر رو خدمتتون آوردم.

مارن چند لحظه به نقشه‌های روی میز خیره بود و بعد با همان حال گفت:

- جناب آلن. چگونه نگاهی به این نقشه‌ها بندازین.

آلن به کنار میز رفت و به نقشه‌ها نگاه کرد.

- چه موضوعی هست؟

- مسیر رفتن ما به جزیره بر خلاف راه همیشگی، آیا از طریق دیگه امکان پذیر هست؟

آلن چهره متفکر مارن را نگریست و بعد گفت:

- جناب مارن بهتر از هر کسی می‌دونن مسیرهای رفتن به جزیره از کجاست! ولی این پرسش شما از من دلیل دیگه‌ای داره. درسته؟

- نظرت در مورد کوتاه‌ترین مسیر چیه؟

-مسلمانا خطرناک‌ترین مسیره. جایی که تا به حال هرگز کسی از اون سمت نرفته.

- نظرت در مورد فرستادن گروهی از اون مسیر به سمت جزیره چیه؟

- جز مرگ چیزی توی اون مسیر وجود نداره.

مارن دور میز چرخید و نقشه‌ها را نگاه کرد و زیر لب گفت:

مسیر مرگ در درّه شیطان و طلسمی که تباهی مارو می‌خواد. طلسمی از قدرت شیطان برای نابودی ملت جادوگرهای سفید، پریهای سفید و موجودات و جن‌های بی‌آزار.

مسیری به سمت دروازه مرگ و جایی برای ترس‌های بی‌انتهای.

اما کوتاه‌ترین مسیر برای رسیدن به محل طلسم. کوتاه‌ترین و خطرناک‌ترین راه.

مارن سر بلند کرد و با دیدن چهره به هم ریخته و بی‌قرار دانا پرسید:

- تو حالت خوبه؟

دانا سری تکان داد و گفت:

- خوبم.

آلن دست‌هایش را پشتش به هم قفل کرد و گفت:

- خوب نیست. خیلی هم به هم ریخته است.

- مشخصه.

مارن جلو رفت و به صورت دانا نگاه کرد. دانا نگاهش را از او گرفت. مارن تا عمق افکار او را خواند. دست‌هایش را بلند کرد و روی صورت دانا گذاشت و گفت:

- شرط اول جادو کردن، داشتن فکر و ذهن آزاده. ذهنت رو از تمام افکار و تصوّرات غم‌انگیز و بی‌نتیجه خالی کن.

- مگه دست خودمه.

- نه دست منه. معلوم که دست خودته.

مارن انگشت‌های شصتیش را تکان داد و به روی پلک‌های دانا کشید. زیر لب وردی زمزمه کرد. کمی بعد دست‌هایش را برداشت و پرسید:

- الان حالت چطوره؟

- دیگه گرسنه نیستم.

- پس عصبی نیستی!

- امیدوارم.

مارن رو به آئن گفت:

- به خاطر مراقبت از جادوگر، از شما ممنونم.

و بعد سر فرود آورد. آئن هم سر فرود آورد و بی حرف از اتاق بیرون رفت و در را با اشاره دستش پشت سرش بست.

مارن به سمت خودمیز برگشت و گفت:

- عشق همیشه نقطه ضعف آفریده‌های خداست. فرق هم نداره. چه بین انسان‌ها، چه جن‌ها، چه جادوگران و حیوانات. عشق موجب غم و اندوه می‌شه. عشق موجب از خودگذشتگی فداکارانه و یا احمقانه می‌شه، عشق موجب تنهایی و دلسردی می‌شه. عشق موجب به هم ریختن افکار می‌شه. عشق باعث کور شدن دید عقلانی و قلبیان افعال احساسی می‌شه. عشق یک خودآزاری شیرینه.

دانا به حرکت در آمد. به کنار میز رفت و با طعنه گفت:

- فکر نمی‌کردم جناب مارن از عشق چیزی بدونه. این مرد خشن و بد اخلاق انگار زمانی طعم تلخ عشق رو چشیده! پس خیلی هم نباید خشن باشه. حتما احساسات رقیقی دارین که عشق رو این‌طور توصیف می‌کنین!

مارن به سمت دیگر میز رفت و باتکان دادن مهره‌های روی نقشه‌هایش گفت:

- از مسیر دره مرگ به سمت جزیره می‌ریم.

و بعد گفت:

- شاید من هنوزم احساسات رقیقی داشته باشم. اما دلیل بر این نمی‌شه
حسم رو توی کارم مداخله بدم.

من مثل تو توی کودکیم نمودم که هنوز هم از دوری خانواده‌ام اشک
بریزم یا به یاد عشق دوران کودکیم زار بزنم.

دانا سر بلند کرد و مارن را نگریست. او بی هیچ واکنشی در صورتش
در حال نگاه کردن به نقشه بود.

دانا فکر نمی‌کرد بعد از آن همه دست انداختن دانیال و مسعود، روزی
کسی پیدا شود که با زبان نیش دار و حرکات حرص درارش، او را
دست بیاندازد و مسخره کند.

مارن زیر لب گفت:

- دست بالای دست زیاده.

- تو فکر من رو می‌خونی؟

مارن سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- دانا. بهتره بچه بازیات رو بذاری برای یک وقت دیگه. در حال حاضر وقت ما خیلی محدوده. امروز عصر هیئت برای برگردوندنت دست به کار می‌شن. پس بهتره، حتی اگر شده یک جادوی کوچیک بکنی. تو الان نه طلسم داری و نه کسی جلودارته. پس می‌تونی یه جادوی کوچیک مثل جا به جا کردن وسایل روی میز رو انجام بدی.

- سعی می‌کنم... از کجا شروع کنم؟

- از جا به جا کردن این گوی کوچیک.

مارن یک گوی کوچیک نقره‌ای روی نقشه‌هایش گذاشت. رو به دانا گفت:

- با خوندن ورد با نیروی ذهنیت. از هر روش که برات آسونتره گوی رو به حرکت در بیار.

- برای تو کدوم روش آسونتره؟

- برای من چندان فرقی نداره! خوندن ورد...

مارن رو به گوی گفت:

- مُسسا.

گوی به آرامی شروع به حرکت روی میز کرد و از یک سمت نقشه به سمت دیگر رفت. دانا محو حرکت گوی شده بود که مارن دستش را روی گوی گذاشت و گفت:

با تمرکز و حرکت دست.

دستش را به آرامی برداشت و با تکان دادن انگشت‌هایش در هوا گوی به حرکت در آمد.

مارن دستش را پس کشید و با نگاه به گوی و برق کهربایی که از چشم‌هایش ساطع می‌شد گوی حرکت کرد.

مارن خطاب به دانا که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت:

- اما مهم‌تر از تمام این‌ها قدرت ذهنه.

- چطوری؟

مارن دستش را تکانی داد که چراغ‌های معلق در اتاقش خاموش شدند. تاریکی به اتاق مسلط شد. او به کنار شومینه رفت و چوب باریک و بلندی را از روی طاقچه برداشت. چوب را درون آتش گذاشت و مشغول روشن کردن شمع‌های روی طاقچه شومینه شد.

همزمان گوی روی میز به حرکت در آمد و در مسیر علامت بی‌نهایت (∞) به حرکت در آمد.

دانا پرسید:

- در حالی که مشغول روشن کردن شمع هستی با قدرت ذهنیت در حال کنترل گوی هستی؟ اونم تو یک مسیر مشخص؟

- این یعنی جادوی واقعی.

- شما از چوب جادوگری استفاده نمی‌کنین؟

مارن آتش سر چوب را فوت کرد و با لبخند کجی گفت:

- منظورت ریموت کنترل‌ه؟

- ریموت کنترل؟

- ما داریم سعی می‌کنیم جادوگری رو با کمک ابزار محدود کنیم و کارها رو با قدرت ذهن انجام بدیم. هنوز هم جادوگری رو با چوب جادوگری توی دانشکده درس می‌دیم، اما اگر پیشرفت کنی نیازی به استفاده از ابزار نداری.

ببینم دانا. تو زمانی که توی سرزمینت بودی و جادو می‌کردی از قدرت ذهنت استفاده می‌کردی یا از ابزار؟

- از قدرت ذهنم.

- پس لطفاً توجه و تمرکزت رو از روی اشیاء و ابزار بردار و نیروی ذهنت رو به کنترل دربیار.

در هر حال تو جادوگر هستی. چه من بخوام چه نخوام. چه خودت باور کنی یا نکنی، قبلاً هم جادو کردی. بدون چوب جادوگری. تو اینجایی که کنترل قدرنت رو به دست بگیری.

تو خودت نمی‌دونی چقدر قدرتمندی. برای انجام جادو نیاز به آموزش نداری. تو توی ذاتت این قدرت رو داری. تو فقط توان کنترل قدرت بیش از حدت رو نداری. باید روش کنترل قدرتت، و میزان کردنش رو یاد بگیری.

- مارن!

مارن نگاه سردش را به دانا دوخت.

- تو از اون گوی‌های شیشه‌ای نداری که بتونیم خانواده‌ام رو درش ببینیم.

- این‌جا مرکز داستان‌های تخیلی کودکانه؟

- پس شماها چی دارید؟

- توی دنیای ما جادو اصل هست اما از ابزار تخیلی استفاده نمی‌کنیم. می‌بینی این‌جا ابزار ساده‌ترین شکل ممکن رو دارن. ما می‌تونیم ماشین پرنده یا زمان بسازیم اما این کار رو نمی‌کنیم. می‌تونیم اداره پست و تلگراف و مخابرات بزنیم اما نمی‌زنیم.

- پس چکار می‌کنین؟

- ما از ساده‌ترین امکانات استفاده می‌کنیم ولی کاربردشون بهتر از وسایل پیشرفته شماست.

- پس چرا اون سوار نامه رو با اسب رسونده بود به سرزمین شما.
چرا از یه روش آسونتر و سریعتر استفاده نکرد؟

- اون‌ها پریهای سفید هستن. پریان ذات و توانایی‌شون با ما فرق داره.
قدرت دارن اما قدرتشون با ما فرق داره.

- یعنی چطوری؟

- اون‌ها از قدرتشون برای محبت، دوستی، مسائل لطیف استفاده
می‌کنن. اون‌ها از هیچ ابزاری استفاده نمی‌کنن. ما از ابزار ساده
استفاده می‌کنیم اما قدرتشون از تکنولوژی‌های برتر شما قوی‌تره.

- می‌شه مثال بزنی؟

مارن چوبی که با آن شمع‌ها را روشن کرده بود برداشت و گفت:

- تو چی می‌بینی؟

- یه تیکه چوب خشک باریک و بلند که باهاش شمع‌ها رو روشن
می‌کنی.

- قدرت یک پری در این حده!

مارن چوب را روی میز گذاشت و دستش را با فاصله، روی تکه
چوب تکان داد. کمی بعد آن تکه چوب خشک جان گرفت و برگ و
گل داد.

مارن چوب را بلند کرد و گفت:

- پریهای سفید ویرانی رو آباد می‌کنن، خشکی رو جان می‌بخشن، اما ما...

- شما چی؟

مارن چوبی را که تبدیل به یک شاخه پر از برگ و گل شده بود برداشت و دستش را محکم روی آن کشید. گل و برگها ریختند و به شکل قبل بازگشت. مارن دوباره دستش را محکم روی چوب کشید و آن را تبدیل به یک نیزه کرد. دوباره دستش را برگرداند که تبدیل به یک فلوت چوبی شد. دوباره دستش را رویش کشید و تبدیل به یک عصای بلند شد. باز هم دستش را برگرداند و آن را تبدیل به یک وردنه کرد. دوباره دستش را برگرداند و آن را تبدیل به یک کمان کرد. وقتی دستش را برگرداند دوباره همان چوب نازک و بلند شد.

مارن چوب را به دست دانا داد و گفت:

- ما از جادو ابزار می‌سازیم. هر ابزاری که لازم باشه. روش و قدرت ما فرق داره.

- حالا متوجه شدم.

- پس اگه متوجه شدی یه غلطی بکن شاید جلوی انتقال رو گرفتی.

- تو به من توهین می‌کنی.

مارن به کنار آینه رفت و گفت:

- ما توی دنیای خودمون فقط به آینه نگاه نمی‌کنیم که فیگور بگیریم و به خوشگلیامون بنازیم. بعد با خودمون فکر کنیم که می‌تونیم مدل خوشگلی بشیم.

دانا از نیش کلام مارن خسته شده بود. سرش را به چپ و راست تکان داد. مارن ادامه داد:

- ما از آینه ابزار می‌سازیم. برای نگاه کردن به آینده. برای دیدن چیزهایی که باید از شون باخبر بشیم و مهمه. برای دیدن گذشته.

او دستش را روی آینه گذاشت. درون آینه موج افتاد و تصویر به لرزش در آمد. کمی بعد تصویر دانیال در آینه ظاهر شد.

- هر کسی نمی‌تونه این کار رو انجام بده. چون این یک آینه‌ی معمولیه. باید قدرت درون و قدرت ذهن قویی داشته باشی تا بتونی تصاویر مورد نظرت رو در شون ببینی.

دانا جلو رفت و با دیدن تصویر دانیال بعد از پنج سال قلبش به تپش در آمد. قلبش آنقدر محکم سر بر سینه‌اش می‌زد که درد در سینه‌اش پیچید. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و فشرد. با اندوه زیر لب گفت:

- دانیال.

دانیال در کشوری غیر از وطنش بود. روی ویلچر نشسته بود و داشت طول خیابان را به سمت ایستگاه پیش می‌رفت.

کمی بعد یک تاکسی ایستاد و راننده به او کمک کرد تا سوار شود. طولی نکشید که تصویر محو شد. دانا دو دستش را روی آینه گذاشت و هیجان زده گفت:

- دانیال... نه... برگرد... لعنتی برگرد.

و گریه کرد. رو به مارن فریاد زد:

- تصویر رو برگردون.

- باید خودت امتحان کنی و یاد بگیری.

دانا غمگین و عصبی چند لحظه مارن را نگریست. نفس‌های بریده بریده و پربغضش خبر از حال خرابش می‌داد. آنقدر دندان‌هایش را روی هم فشرد که فکش درد گرفت.

رو به آینه چرخاند و چشم‌های روشن و دریایی خود را نگریست. پلک زد و اشک‌هایش به سرعت روی گونه‌هایش غلتیدند.

سریع با ساعدش اشک‌هایش را از صورتش زدود و و آه کشید. خطاب به مارن گفت:

- خیلی بدجنسی. به وقتش جوابت رو می‌دم. درست وقتی که بهم نیاز داشته باشی حتی نگاهت نمی‌کنم.

مارن در سکوت دانا را نگریست. در نهایت بدون نشان دادن عکس‌العملی از خود

به سراغ میزش رفت و چند لحظه به نقشه‌ها نگاه کرد. دانا هم به تصویر غمگین خود در آینه خیره بود.

مارن نفس عمیقی کشید دست‌هایش را روی میز ستون کرد و به فکر فرو رفت.

چند دقیقه بعد که دانا آرام‌تر شد سر بلند کرد و خطاب به او گفت:

- بیا درس رو تموم کنیم چون وقتت خیلی کمه.

- من می‌خوام برگردم.

مارن با یأس به دانا نگاه کرد. از دست این پسر لوس و لجباز به ستوه آمده بود.

آهی کشید و دست‌هایش را در موهایش فرو برد و نگاهش را به سقف دوخت. زیر لب گفت:

- من با تو چکار کنم؟

دانا سمت در رفت و گفت:

- منتظر هیئت می‌مونم امشب من رو برگردونن.

دانا به در رسید. خواست آن را باز کند. اما قفل بود. مارن به کنار پنجره رفت و بیرون را نگریست. دانا با حرص داد زد:

- این در چرا قفله؟

مارن در حالی که داشت سربازهایش را نگاه می‌کرد گفت:

- گوش کن، تو امشب بر می‌گردی به سرزمینت. اما این رو بدون، تا وقتی که این‌جا یاد نگیری قدرتت رو کنترل کنی، اون‌جا نمی‌تونی به دانیال کمک کنی. برگشتنت بی فایده است.

می‌تونی جادو کنی، اما نمی‌تونی کنترلش کنی. می‌تونی

قوی باشی اما نه در حدی که ما می‌تونیم به تو آموزش بدیم. می‌تونی به دانیال کمک کنی اما نه در حدی که بتونی، کمکش کنی تا حافظه‌اش رو به دست بیاره. می‌تونی کمکش کنی اما نه طوری که بتونی انرژی رو بهش منتقل کنی تا بتونه دوباره راه بره.

تو قدرت داری. اما اساتید مورد نیازت برای آموزش کنترل قدرتت، دانستن اوراد برتر، سلوک، بازگشت قدرت ذهن خوانیت، خواندن خط و کتاب‌های جادوگری، علم انجام طلسم و باطل کردنش و... همه و همه پیش ماست و این‌جا می‌تونی یادش بگیری. رفتنت بازگشتی نداره. چون دیگه پاینکاونی وجود نداره تا جادوگر بخواد خودش رو درش تقویت کنه.

بهتره تصمیم نهاییت رو بگیری. چون رفتنت فقط دلتنگیت رو از بین می‌بره، اما پشیمونی بزرگی برات به دنبال داره.

تو و دانیال با شیاطین درگیر شدین و اونا تا انتقام نگیرن و اون وسایلی که پشتون دارن رو ازتون پس نگیرن رهاتون نمی‌کنن. پس بدون دانیال تا زمانی در امانه که چیزی یادش نیست، و تو تا زمانی در امانی که اینجایی. چون قدرت‌هات به حد کافی نیستن... حالا می‌تونی بری. به قول خودتون خیر پیش.

درب اتاق باز شد. دانا به مارن خیره بود. حرفهای او ذهن و جان و دلش را به چالش کشیده بود. داشت دیوانه می‌شد. می‌دانست مارن از خود حرف نمی‌زند. یا دروغ نمی‌بافد. او خود را در مقابل مشکلاتی می‌دید که

مارن به وضوح داشت از آنها حرف می‌زد. دلش می‌خواست بیشتر بداند. اما می‌دانست مارن بیشتر از آن صحبت نمی‌کند. حرفش را می‌زند و وقتی سکوت کرد دیگر کلامی از دهانش بیرون نمی‌آید.

با این حال روی گرداند و تخس از در بیرون رفت. مارن رویش را سمت درب چرخاند و جای خالی دانا را نگریست. برگشت و دست‌هایش را روی درگاه پنجره گذاشت و به آسمان نگاه کرد و زیر لب گفت:

- چرا من؟ چرا باید من مجبور شم با این بچه سر و کله بزنم. چرا ترس و خودخواهی اجازه نداد درست تصمیم بگیرم و زودتر تکلیف پاینکاون مشخص بشه. اشتباه از من بود؟ من اشتباه کردم پدر؟

مارن سرش را پایین گرفت و پلک‌هایش را بست. کلمه‌ای در ذهنش نقش بست و صدایی در سرش پیچید که گفت:

- سرنوشت.

مارن آهی کشید و پلک گشود.

نگاهش به حیاط بزرگ قلعه افتاد که دید دانا با سرعت در حال خارج شدن از آنجاست. نگاهش را در میان سربازهایش گرداند و در آخر آنجل را دید.

زیر لب گفت:

- آسیگویه.

آنجل سرش را سمت پنجره اتاق مارن چرخاند و بعد به دنبال دانا دوید و از قلعه خارج شد.

آنجل در پی دانا دوید و خود را به او رساند و گفت:

- دانا. برگرد قلعه. امروز حق خروج از قلعه رو نداری.

دانا با ناراحتی، از قلعه دور و دورتر می‌شد. آنجل دست انداخت و مچ دست او را گرفت و کشید.

دانا به سمت آنجل برگشت. چهره‌اش عصبی بود و غم در صورتش موج می‌زد.

چشم‌هایش لبالب اشک بود و اگر یکبار پلک می‌زد صورتش خیس می‌شد.

آنجل متعجب گفت:

- اتفاقی افتاده؟ باز هم مارن تو رو اذیت کرده؟

دانا با ساعدش چشم‌هایش را تمیز کرد و گفت:

- نه. چیز مهمی نیست. فقط می‌خوام تنها باشم.

- تو تا روشن شدن تکلیفت حق تنها موندن نداری. خطرناکه.

دانا داد زد:

- چه خطری می‌تونه من رو تهدید کنه آنجل؟

در همین حال بود که یک حیوان عجیب و بزرگ از لای درختان به بیرون دوید و قبل از این

که آنجل حرکتی از خود نشان دهد، با سر به بدن آنجل زد و او را چند متر آن طرفتر پرتاب کرد.

دانا فریاد کشید:

- آنجل!

حیوان کنار راه سنگفرش رو به دانا کرد و خرناس کشید. دانا ترسیده به حیوان نگاه کرد. حیوان روی چهار دست و پایش راه می‌رفت. پاهای قطوری داشت و بدنی شبیه به شیر. سرش به نسبت بدنش کوچک بود. چشم‌هایش ریز و سیاه بودند. دو گوش کوچک و گرد داشت که بالای سرش بودند. بینی پهن و سیاه و مربع شکلی داشت. دندان‌های نیشش از لب‌های سیاهش بیرون زده بود و پوست ضمختش زرد رنگ بود.

خرناس می‌کشید و سرش را بالا و پایین می‌انداخت. دانا نگاهش را سمت آنجل گرداند که روی زمین افتاده بود. دو نفر از سربازهای قلعه خنده کنان از مسیر قلعه سمت پایین می‌آمدند.

با دیدن آن حیوان و شرایط دانا و آنجل هر دو با هم داد زدند:

- سیلفاش.

سیلفاش نام حیوانی بود که مقابلشان ایستاده بود. حیوان سر چرخاند و با دیدن آن دونفر سرش را تکان محکمی داد و نعره کشید.

یکی از سربازها ترسیده، مشتش را به سمت آسمان بالا برد و باز کرد. نور قرمز رنگی در آسمان ساطع شد و چند ثانیه بعد صدای بلند کرنا در آن منطقه پیچید.

حیوان به سمت سربازها حمله کرد. آن دو پا به فرار گذاشتند. اما سیلفاش به آنها رسید. با سرش ضربه‌ای به اولی زد و او را به سمتی پرتاب کرد و دومی را زیر پایش لگد کرد.

دانا به سمت آنجل دوید و کنار او زانو زد. سر آنجل را از روی زمین بلند کرد و او را برگرداند.

پیشانی او زخم شده بود و داشت خونریزی می‌کرد.

فریاد زد:

- آنجل. آنجل بیدار شو.

او را چند بار تکان داد اما به هوش نیامد.

از سمت قلعه مارن و سربازانش سوار بر اسب آمدند.

حیوان به سمت دانا چرخید و چند لحظه نگاهش کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و به سمت دانا دوید. دانا هراسان و با چشم‌های گرد به آن موجود مخوف نگاه می‌کرد و نزدیک شدنش را تماشا می‌کرد.

مارن از پشت شمشیرش را در آورد و فریاد زد:

- دانا فرار کن.

اما دانا نشنید.

سیلفاش دهانش را گشود و چیزی نمانده بود که به دانا برسد. دانا در لحظات آخر پلک بست و دستش را سمت سیلفاش گرفت و فریاد زد:

- ایلدل اوسکودو

سپری نامرئی روی دانا و آنجل کشیده شد. سیلفاش به آن دو رسید. ضربه‌ی محکم سرش را به سمت دانا پرتاب کرد. اما سرش با یک شیء محکم نامرئی برخورد کرد و باعث شد در یک آن پاهای عقبش از زمین فاصله بگیرد و به هوا پرتاب شود و چند متر آن طرفتر روی زمین بیفتد. برخوردش با زمین صدای بلندی ایجاد کرد.

دانا پلک گشود و پشت سرش را نگاه کرد و دید سیلفاش روی زمین افتاده و سعی دارد برخیزد.

مارن با اسبش به سرعت از کنار دانا عبور کرد. از روی اسبش خیز برداشت و پایین پرید و شمشیرش را درون گردن سیلفاش فرو کرد.

سیلفاش نعره کشید و بدنش به تکان‌های شدید افتاد. اما مارن به شدت شمشیرش را فشرده و بعد شمشیر را محکم سمت خود کشید و برش عمیقی ایجاد کرد.

خون سیاه سیلفاش به صورتش پاشید.

سیلفاش ناله‌ای کرد و از تکان خوردن ایستاد.

مارن شمشیر را پس کشید و از جایش بلند شد.

چند لحظه به سیلفاش نگاه کرد و بعد چرخید و به سمت دانا و آنجل برگشت.

کنار آن دو زانو زد و سر آنجل را از آغوش دانا بیرون کشید و ساعدش را روی پیشانی زخمی آنجل کشید و گفت:

- آنجل... آنجل.

دستش را روی صورت او کشید و دلوایس باز هم صدایش زد.

اما باریکه‌ی خون از گوشه لب آنجل راه گرفت.

مارن با دیدن این صحنه خطاب به دانا فریاد کشید:

- من به تو گفتم نزدیک بمون. گفتم از قلعه خارج نشو.

دانا در بهت به چشم‌های مارن نگاه کرد. مارن دست‌هایش را زیر بدن آنجل انداخت و او را بلند کرد.

آنجل را روی اسبش گذاشت و خطاب به آلن گفت:

- دانا رو برگردون قلعه.

و از میان جمعیت سربازها و جادوگرها رد شد و به سمت قلعه تاخت.

وقتی همه وارد قلعه شدند، دانا با بیچارگی پای دیوار راهرو نشست. سرش را به دیوار تکیه داد و دست‌هایش را دور زانوهایش انداخت.

دکتر با سرعت از انتهای راهرو آمد و وارد اتاق شد.

کمی بعد آنا و پدر و مادرش به همراه شاه سایرین آمدند.

همه وارد اتاق شدند و آنا به سراغ دانا آمد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

دانا جواب نداد. آنا روی پاهایش نشست و دست‌هایش را روی صورت یخ زده دانا گذاشت و گفت:

- تو حالت خوب نیست.

دانا دست آنا را کنار زد و از جایش بلند شد و به جلوی اتاق آنجل رفت. خواست وارد شود که مارن با آن هیکل بزرگ و چهره در هم و عصبی‌اش بیرون آمد و بادیدن دانا گفت:

- کجا؟

- می‌خوام آنجل رو ببینم.

- نزدیک بود تو اون رو به کشتن بدی. حالا می‌خوای ببینیش؟

- باید ببینمش. می‌خوام ببینم حالش چطوره؟

- حالش اصلا خوب نیست. خونریزی داخلی داره. هیچ کاری هم از دستت بر نمیاد.

- من فقط...

- تو فقط چی؟ تو فقط نباید از قلعه خارج می‌شدی.

دانا بغضی را گره شده در گلویش حس کرد. به سختی گفت:

- من فقط از دوری دانیال غصه‌دار بودم. خواستم یه خورده تنها باشم. انتظار نداشتم آنجل بیاد دنبالم.

- دو سربازم رو به خاطر سهل انگاری تو از دست دادم و سردارم تو شرایط بدیه. دعا کن بلایی سرش نیاد. چون خودم زنده‌ات نمی‌ذارم، دانا!

مارن اسم دانا را در صورت او فریاد کشید.

دانا از صدای فریاد مارن پلک‌هایش را روی هم فشرد. مارن چند ثانیه چهره پشیمان دانا را نگریست و بعد رویش را گرفت و پر غصه و عصبی از دانا دور شد. بدون مکث در راه رفتنش سرش را کوتاه برای آنا فرود آورد و از او هم گذشت.

آنا با نگرانی دور شدن مارن را نگاه کرد. وقتی در پیچ راهرو پیچید آنا خطاب به دانا گفت:

- نگران نباش. دکتر نجاتش می‌ده.

دانا بی‌قرار بود و دلگیر. دلگیر از خود، از سرنوشت، از اتفاقی که برای آنجل افتاده بود. اشک از گوشه چشمش چون مروارید غلتید و پایین افتاد.

راه افتاد و آنا را پشت سرش تنها گذاشت. به اتاق مارن رفت و روی تخت خود نشست. می‌دانست یک معذرت‌خواهی به مارن بدهکار است. پس باید منتظر می‌شد تا او برگردد.

مارن در حیاط قلعه مشغول قدم زدن شد. بعد هم به سراغ اسبش رفت و آن را به اصطبل هدایت کرد.

زین را از اسب باز کرد و بعد دهنه اش را جدا کرد. مشغول قشو زدن اسب شد. اما تمام ذهنش درگیر حال آنجل بود.

به یکباره لحظه‌ای را به خاطر آورد که سیلفاش به آن دو حمله ور شد. زمانی که می‌خواست ضربه‌اش را بزند دانا با گفتن ورد ایلدل اوسکودو از خود و آنجل محافظت کرده بود.

این وردی بود که دانشجوهای رده بالای دانشکده جادوگری در کلاس‌هایشان برای تشکیل سپر دفاعی از آن استفاده می‌کنند و انجامش جزو امتحانات سختشان بود.

دانا آنقدر دقیق انجام داده بود که گویی سال‌ها آن ورد را تمرین کرده است.

سرش را سمت درب اصطبل چرخاند و زیر لب گفت:

- اون نیروش برگشته. طی یک شوک، یک ترس. پوزخندی زد.

دوباره مشغول تیمار اسبش شد.

ساعاتی از شب گذشته بود که یکی از خدمتگزاران قصر خود را به مارن رساند و بعد از ادای احترام گفت:

- جناب مارن، هیئت منتظر شما هستن.

مارن سر تکان داد و گفت:

- می‌تونم بری.

کمی بعد حرکت کرد و به درون قلعه رفت.

خود را به اتاقش رساند و وارد شد. دانا را حاضر و آماده نشسته بر روی لبه‌ی تخت دید.

او دست‌هایش را به هم قفل کرده بود و ساعدهایش روی زانوهایش قرار داشت. دانا سر بلند کرد و رو به مارن با صدای غم زده گفت:

- من می‌خوام بمونم. باید بمونم. به خاطر دانیال. باید بهم کنترل جادو رو یاد بدی. من هم به تو کمک می‌کنم.

مارن نگاه سنگینش را از دانا گرفت و سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد.

به گوشه اتاقش رفت و دستش را تکان داد. پرده‌ای دورش کشیده شد و بعد از چند لحظه لباس‌هایش را روی میله‌ای که پرده به آن وصل بود انداخت. طولی نکشید که صدای ریزش آب به گوش رسید.

چند دقیقه بعد مارن با حوله‌ای که دور خود پیچیده بود بیرون آمد.

دانا به عضلات پیچ در پیچ او نگاه کرد و در ذهنش اندام ورزیده او را ستایش کرد. مارن برای خود لباس برداشت و مشغول پوشیدن شد.

دانا از جایش بلند شد و مقابل پنجره اتاق او ایستاد و تاریکی مطلق را نگاه کرد.

زیر لب گفت:

- روشنایی رو بر می‌گردونم. به هر قیمتی. فقط دقیق بدونم چی به چیه!

مارن به جلوی آینه رفت و دست‌هایش را درون موهای خیسش کشید که در دم خشک شدند.

موهایش را شانه کشید و نصف آن‌ها را بالای سرش بست.

ردایش را از روی صندلی برداشت و پوشید. تره‌هایش را روی شانه‌هایش مرتب کرد و رو به دانا که داشت او را می‌نگریست ایستاد.

دانا با اندوه گفت:

- من رو ببخش. نمی‌خواستم آنجل آسیب ببینه. یا سربازهاش جانشون رو از دست بدن. اون هم به خاطر حماقت من.

گاهی اوقات معذرت‌خواهی چیزی رو عوض نمی‌کنه. سربازهای من دوباره زنده نمی‌شن. من خودم رو در قبال جون افرادم مسئول می‌دونم. اما دیگه چیزی عوض نمی‌شه... اگر اونا نبودن ممکن بود جونت رو از دست

ست بدی. شانس آوردی که جادوی خطر انجام دادن. اون هم قبل از مرگشون.

اشک از چشم‌های دانا فرو ریخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- برادرم داره زجر می‌کشه و این دیوونه ام کرده. نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم. نمی‌خواستم کاری کنم که آنجل آسیب ببینه. اون تنها کسیه که من توی این سرزمین هر وقت باهاش حرف زدم احساس آرامش کردم. این رو برایش نمی‌خواستم. عمدی نبود.

مارن با شنیدن حرف‌های دانا دو احساس متناقض پیدا کرد. هم خوشش آمده بود و هم نیامده بود. خودش هم نمی‌فهمید چرا!

با این حال گفت:

- وقتی یک جایی به مقامی رسیدی، تونستی در قبال زیر دست‌هات یا دوستانت احساس مسئولیت کنی، به خاطر اشتباهی که در حقشون کردی، و یا مشکلی که بر اشون پیش اومد، تونستی غمگین بشی، یا به قولی وجدان داشتی، می‌شه گفت تو مردم دوست و وطن دوستی و لایق پست و مقام هستی.

همین که اشتباهت رو پذیرفتی کافیه. بهترین راه جبرانش هم تکرار نکردن اون اشتباهه.

دانا سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- متوجهم.

- پس راه بیفت.

- من می‌مونم؟

- باید برای هیئت جادو کنی.

- من امروز با جادو جلوی اون موجود عجیب غریب رو گرفتم.

- متوجه سپری که ساختی شدم. مهم اینه که الان بتونی جادو کنی.

مارن برگشت و از روی میز گوی نقره‌ایش را برداشت و گفت:

- بریم.

- تا به حال توی ردا ندیده بودمت. خیلی بهت می‌آد و ابهت خاصی داری.

- لباس رزم زیباتر از این رداس.

هر دو راه افتادند و راهروهای قلعه را پشت سر گذاشتند.

چند دقیقه بعد وارد سالن شدند. تقریباً همهی جادوگرهای بزرگ از جمله شاه ساین و خانواده‌اش، ویلیام، کاین، آلن و بقیه هم حضور داشتند.

مارن تعظیم کرد و به کنار شاه ساین رفت و در گوش او چیزی گفت. شاه ساین نگاه تفهیمی به مارن کرد و سر فرود آورد.

مارن عقب کشید و در جایگاه خود ایستاد.

دانا طبق معمول بی‌خیال انجام رسومات و کارهای اولیه شد و دست به سینه در سالن نزدیک به درب خروجی ایستاده بود و بقیه را نگاه می‌کرد.

شاه ساین ته عصایش را چند بار زمین کوبید و صدای تق تق ایجاد شده باعث شد همه به او توجه کنند.

او گفت:

- دانای عزیز. ما تو رو طبق پیشگویی‌های مستند به این سرزمین فراخواندیم. اما مثل این‌که تو علاقه‌ای به کمک به ما نداری. سرنوشت هم طوری خواست که ما نتونیم جادوی تو رو ببینیم.

اومدن تو به سرزمین پاینکاون چیزی جز دوریت از خانواده و رنج تنهایی چیزی برات در بر نداشت. به همین دلیل ما از تو عذرخواهی می‌کنیم. می‌تونی وسط سالن بایستی و بعد از خوندن ورد تو به سرزمین خودت، دقیقاً همون محلی که ازش اومدی برگردی.

شاه سایرین ته عصایش را روی زمین کوبید. به یکباره نقش و نگار طلایی رنگی روی کف سالن ایجاد شد و طرح‌های دایره‌ای در هم پیچیدند و روی زمین شکل گرفتند.

شاه سایرین به دایره‌ی کوچکتر که وسط بود، اشاره کرد و گفت:

- لطفاً بیا جلو و داخل دایره‌ی وسط بایست.

دانا جلو رفت و درون دایره وسط ایستاد. آنا با حال دگرگون و اندوهناک به دانا خیره بود. بغض کرده بود اما جلوی گریه‌هایش را گرفته بود.

شاه سایرین پرسید:

- دانا! نمی‌خوای از کسی خداحافظی کنی؟

دانا با جدیت گفت:

- نه!

شاه سایرین خندید و گفت:

- تا این حد از ما دلزده‌ای؟

دانا قوسی به لب‌هایش انداخت و گفت:

- من آماده‌ام.

جادوگرها خواستند به درون دایره‌های مخصوص خودشان برای خواندن ورد انتقال بروند که مارن گفت:

- صبر کنید.

همه رو به سوی مارن کردند. مارن دستش را بالا برد و گفت:

- این گوی رو هم با خودت ببر. این رو از من یادگاری داشته باش.

و بعد در کسری از ثانیه حالت پرتاب به خود گرفت. گوی را با قدرت سمت صورت دانا پرتاب کرد. دانا ناخواسته دستش را سمت مارن و مسیر پرتاب گوی گرفت و گفت:

- ریترنو

و گوی با سرعت بیشتر سمت خود مارن برگشت. مارن سرش را دزدید و گوی به دیوار پشت سر او برخورد کرد و در آن فرو رفت.

همه با هم «آه» کشیده‌ای گفتند. آنا با صدای بلند گفت:

- تو جادو بلدی؟

و باعث شد سکوت بهت آلود جمع شکسته شود و همه با هم مشغول پیچ پیچ شوند.

دانا دستش را مشت کرد و دست دیگرش را روی آن گذاشت و میان سینه‌اش فشرد.

ایگور دست‌هایش را به هم زد و او را تشویق کرد.

کم‌کم همه یک دست او را تشویق کردند جز اورت و پدرش ویلیام. هر دو با نگاه خاصی همدیگر را نگریستند.

وقتی سالن ساکت شد، ویلیام گفت:

- جناب سایرین. من ذهنم درگیر دو سوال مهم شده.

- و اون؟

- اگر این پسر توانایی جادو داشت چرا تا به حال، تا به امشب که قصد برگردوندنش رو داشتیم، هیچ جادویی نکرد؟ و جناب مارن. اگر توانایی کمک به این پسر رو داشت چرا پنج سال تمام لفتش داد و باعث شد پاینکاون هر روز بدتر از روز قبل بشه؟

مارن به دانا نگاه کرد و بعد شاه سایرین را نگریست. شاه سایرین لبخند دل‌گرم کننده‌ای زد و خطاب به دانا گفت:

- حرکت مسحور کننده‌ای بود. شنیدم امروز در برابر حمله سیلفاش از خودت و آنجل مراقبت کردی. تونستی سپر دفاعی

بسازی.

- بله.

- شاید امروز زمانش رسیده که شروع کنی به تقویت قدرتهات و نحوه کنترلتشون.

شاه سایرین لبخند زد و گفت:

- اونقدر سریع و باقدرت حمله مارن رو جواب دادی که اگر به اندازه کافی حرفه‌ای نبود حتما سرش رو به باد می‌داد.

دانا لبخند زد و مارن را نگاه کرد.

شاه سایرین رو به مارن گفت:

- مارن عزیز! به خاطر این پنج سال که به درستی از جادوگر مراقبت کردی ازت ممنونم. امیدوارم از این به بعد هم آموزشش رو خودت به عهده بگیری و بتونی کمکش کنی.

مارن سر فرود آورد. شاه سایرین به این شکل اعتماد خود به مارن را اعلام کرد.

شاه سایرین رو به دانا گفت:

- من باز هم نظر تو رو نپرسیدم. آیا تو می‌خواهی بمونی یا نه؟

دانا نیم‌نگاهی سمت مارن انداخت و گفت:

- تنها چیزی که باعث شد بخوام بمونم، جناب مارن و حرفه‌اشون بود. دلسوزیشون برای پاینکاون و احساس مسئولیتشون در برابر ملتشون، بسیار قابل تحسینه. پیشگویییشون هم از آینده در مورد زندگی شخصیم مزید بر علت شد تا بخوام باز هم صبوری کنم و بمونم.

- این خیلی خوبه. ما هم خوشحالیم که کنار ما در قلعه گریف می مونی.

دانا سر فرود آورد. کسی به ساین نزدیک شد و در گوش او حرفهایی زد.

ویلیام نگاه خشمگینش سمت دانا بود و این نگاه از چشم مارن دور نماند.

ساین لبخند مهربان دیگری زد و گفت:

- این سومین خبر خوب امشب بود.

خبر اول، در مورد برگشتن قدرت‌های دانا بود. خبر دوم در مورد موندگار شدن دانا کنار ما بود. و خبر سوم، مربوط به بانو آنجل هست. خوشبختانه حالشون خوبه و به هوش اومدن.

دانا با شادمانی لبخند زد و نگاهش را سمت مارن چرخاند. مارن نفس عمیقی از سر آسودگی کشید.

آنا سر از پا نمی‌شناخت. هم برای ماندن دانا و هم برای آینده‌ای که پیش‌گویی شده بود.

شاه سایرین دستور پذیرایی داد و سالن شلوغ شد. همه یکی‌یکی به نزد دانا رفتند و به او تبریک گفتند. حتی کسانی که او را در اتفاق افتادن یک پیش‌گویی غلط دخیل می‌دیدند و حتی مدت‌ها با او بد و یا دور از ادب رفتار کرده بودند.

با این حال دانا به همه لبخند زد و تشکر کرد.

در تمام مدت مارن او را زیر نظر داشت. با اینکه با کاین صحبت می‌کرد و یا جواب کنجکاویهای ایگور را می‌داد اما حواسش به رفتارهای دانا بود.

رفتارهای همان پسری که هم دوست داشت باشد و هم دوست داشت برود و پیدایش نشود.

پسری که به سختی با حضورش کنار آمد.

وقتی دور دانا خلوت شد آنا به سمتش رفت تا به او تبریک بگوید و با او هم‌صحبت شود اما اورت جلوی راهش را سد کرد و گفت:

- سرورم، دوشیزه آنا.

آنا به ناچار ایستاد و لبخند سردی زد.

- می‌تونم مزاحم اوقات شما بشم؟

آنا لبخندش را به سختی کش داد و گفت:

- آگه امکان داره فعلا برای تبریک به سراغ دانا برم!

- اون که قراره از این به بعد توی قلعه پرسه بزنه. پس چطوره تبریک گفتن بهشون رو به وقت دیگه موکول کنین. در ضمن فکر می‌کنم کار این پسر دور از ادبه که خودش به سراغ شما نمی‌آد تا از مهمان‌نوازی شما تشکر کنه.

آنا لبخندش را جمع کرد و گفت:

- کسی از این پسر پذیرایی نکرد بلکه به طی کشیدن واداشتنش.

پس بهتره از سر راهم برین کنار تا به کاری که باید انجام بدم برسم.

او حرکت کرد و اورت مجبور شد کنار برود.

با نگاه خشمگینش آنا را نگاه کرد که با رسیدن به دانا با سخاوت خندید و به او ماندنش را تبریک گفت و برایش آرزوی موفقیت کرد.

اُورت به کنار پدرش برگشت و از روی میز یک جام پر از نوشیدنی برداشت و آن را سر کشید.

ویلیام با عصبانیت زیر لب غرید و گفت:

- بهتره کمی حواست رو جمع کنی و رفتارت رو دلبرانه تر کنی. از دست دادن آنا یعنی از دست دادن آینده‌ات.

من مطمئنم تو مثل من عرضه جادوگری با قدرت رو نداری حداقل
آیندهات رو با به دست آوردن آنا تضمین کن. چند ساله نتونستی جایی
تو دلش باز کنی و آنا به این پسره ی احمق دل بسته.

اُورت سرش را با حرص تکان داد و نگاهش را سمت دانا چرخاند که
داشت با لبخند، آنا را می‌نگریست و حرفه‌ای او را تأیید می‌کرد.

- من از رفتار آنا تعجب می‌کنم.

- چرا؟

- چون اون پسر، تو خودش هیچ علاقه‌ای به آنا نشون نمی‌ده.

- مهم نیست که اون آنا رو دوست داره یا نه! مهم اینه که آنا به اون
علاقمنده. آنا هر چیز رو که بخواد به دست می‌آره. مشکل بعدی تو هم
اینه که دانا به مارن نزدیکه. همین نزدیکی دانا به مارن می‌تونه دلیل
مهمی باشه که پدر آنا و شاه سایرین دلشون بخواد آنا رو به همسری
دانا در بیارن. مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، اگر دانا نجات بخش سرزمین
جادوگران و پریان و جنیان باشه، به یک چهره‌ی قهرمانی تبدیل می‌شه
و تا ابد و نسل به نسل اسمش روی زبان‌ها می‌چرخه.

کتاب‌ها و مقاله‌هایی در مورد خودش، جادوش، نجات دادن پاینکاون،
وفاداریش به گریف نوشته می‌شه.

پس چه دلیلی داره دلشون نخواد نسلشون از این جادوگر بزرگ ادامه
پیدا کنه!

پس با این تفصیل باید به فکر چاره باشیم. اورت! اگر نتونی آنا رو به دست بیاری هیچ آینده‌ای نخواهی داشت.

بهتره به شکلی به شاه متصل بشی تا آینده‌ات رو تضمین کنی.

اورت لب‌هایش را روی هم فشرد و جام دستش را روی میز زد.

آهی کشید و گفت:

- این دختر خیلی نفوذ ناپذیره و من نمی‌دونم چطور بهش نزدیک بشم!

ویلیام با عصبانیت و حرص غرید:

- این دیگه مشکل توئه. اون چندان هم نفوذناپذیر نیست. می‌بینی که برای رسیدن به دانا چطور رفتارش تغییر می‌کنه و نرم و لطیف می‌شه!

- اورت!

اورت و ویلیام از جا پریدند و به عقب برگشتند. مارن در حالی که دست‌هایش را پشتش نگه داشته بود داشت نگاهشان می‌کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و هم‌زمان لبخند کوتاهی زد. برای ویلیام کوتاه سر فرود آورد که پدر و پسر هم به احترام سر فرود آوردند.

مارن نگاهش سمت چهره‌ی ویلیام چرخید و ناخواسته گوشه‌ی پلکش پرید. انگار عصبی بود و به سختی خود را کنترل می‌کرد.

با این حال رو به اورت گفت:

- از امتیازاتی که توی کلاس‌های فوق جادو گرفتی خیلی راضی بودم.
تقریباً تمام استادان ازت راضی بودن.

اورت سر فرود آورد و گفت:

- تشکر می‌کنم جناب مارن. شما هم یکی از همون استادان خوب بودین
که من جادو رو پیششون خوب یاد گرفتم.

ویلیام زیر لب گفت:

- البته وقتی می‌شه گفت موفقه، که بتونه با قدرت جادوگری کنه!

- قدرت همه به یک اندازه نیست. همون‌طور که هوش و ذکاوت همه با
هم فرق داره. پسر شما هوشی سرشاری داره که تونست اون کلاس‌ها
رو بگذرونه.

پس بهتره به جای دیدن نکات منفی، نکات مثبت رو تقویت کرد.

مارن رو به اورت کرد و لبخند را روی لب‌های او دید.

ادامه داد:

- می‌تونم ازت درخواست کنم فردا توی زمین بزرگ مسابقه باشی؟
اگر کار مهمی نداری!

اورت سرخوش از

حرفهای مارن سر تکان داد و گفت:

- چرا که نه! حتماً چه ساعتی؟

- صبح قبل از ساعت ده.

- حتماً جناب مارن.

- می‌تونم بپرسم قراره فردا پسر من چکار کنه؟

- پسر شما به قدر کافی بزرگ شده و نیاز نیست نگرانش باشین. حتماً بعد از پایان کار براتون توضیح می‌ده که چرا به اون‌جا فرا خونده شده.

و بعد رو به اورت گفت:

- فردا منتظرت می‌مونم.

و بعد سر فرود آورد و بعد از ادای احترام به بقیه سالن را ترک کرد.

ویلیام با نگرانی خطاب به اورت گفت:

- فکر می‌کنم حرفهامون رو شنیده.

اون با این قدرت ذهن خوانیش خیلی مزخرف شده.

اما اورت شادمان از توجه و تعریف و تمجیدهای مارن لبخندزنان
گفت:

- چه اهمیتی داره شنیده باشه!

ویلیام عصبی غرید:

- تو حالت خوبه اورت؟ اون می‌تونه به دشمن ما تبدیل بشه؟

اورت پوزخندی زد و گفت:

- جناب مارن؟ اون که تمام سعیش بر درست شدن اوضاع گریف و
مملکته فکر نمی‌کنم وقتی برای دشمن تراشی داشته باشه.

ویلیام دستش را محکم در کمر اورت زد تا از رؤیاهایش بیرون بیاید و
غرید:

- نه دشمن تراشی شخصی. ما رو دشمن گریف و خاندان سایرین
می‌بینه. کسانی که برای این خاندان نقشه می‌کشن.

اورت رو به پدرش گفت:

- ما همینیم. غیر از اینه؟

و بعد از پدرش دور شد.

مارن سالن را ترک کرد و به اتاق آنجل رفت. اجازه ورود خواست و
به درون رفت.

دکتر کنار تخت آنجل ایستاده بود و داشت دارویی را به او می‌خواند.

وقتی آنجل دارو را خورد، دکتر چرخید و رو به مارن سر فرود آورد و گفت:

- حال سربازتون خوبه! نگران نباشین.

مارن هم سر فرود آورد و گفت:

- غیر از این بود به تبخّر شما شک می‌کردم.

دکتر لبخند زد و کنار رفت. آنجل توانست مارن را ببیند. دکتر ادای احترام کرد و آن دو را تنها گذاشت.

آنجل با دیدن مارن در آن ردای جادوگری لبخند نرمی زد و گفت:

- جناب مارن! خوش اومدین.

- ممنون آنجل. اولین باره تو رو توی این شرایط می‌بینم.

- اولین بار بود که بی حواسی کردم.

- خوب! چطوره که از این به بعد مراقب حمله‌های غافل‌گیر کننده باشی!

آنجل دستش را روی سر باندپیچی شده‌اش گذاشت و آهی کشید و گفت:

- حال دانا چطوره؟

- اون حالش خوبه.

- چطور از دست حمله سیلفاش جون سالم به در برد؟

- با جادو!

- ما تنها بودیم. کی جادو کرد؟

- دانا! با تشکیل سپر دفاعی.

- جدی نمی‌گین!

- کاملاً جدی هستم... البته من سر رسیدم و سیلفاش رو کشتم، اما اگر دانا نبود، معلوم نیست چه بلایی سر دوتاتون می‌اومد.

- چقدر غیر قابل باور!

مارن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چون همه باور کردیم اون معمولیه اما واقعاً غیر از اینه.

مارن جلو رفت و روی لبه‌ی تخت نشست. چند لحظه به مقابلش خیره شد و بعد رو به آنجل که تقریباً کم حال بود کرد و گفت:

- امروز خطر از سرت گذشت. خیلی خوش‌حالم که زنده‌ای. نمی‌دونم اگر از دست می‌دادمت چه حالی می‌شدم. اصلاً می‌تونستم دانا رو ببخشم یا نه! از دانا خیلی عصبانی بودم و دلم می‌خواست با دست‌های خودم خفه‌اش کنم.

آنجل مارن را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که او تا چه اندازه برای جان سربازانش ارزش قائل است. با این حال لبخند زد و گفت:

- هیچ اتفاقی نیفتاده و من هم حالم خوبه نگران نباشین.

- غیر از این می‌گفتی تعجب می‌کردم.

می‌دونم تو هم نگران این هستی یک وقت دانا رو مورد سرزنش قرار بدم.

- اون می‌مونه یا می‌ره؟

- همین الان از هیئت جادوگران می‌آم.

- و نتیجه؟

- اون می‌مونه.

آنجل نفس راحتی کشید و آهسته پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

مارن که از نفس آسوده او تعجب کرده بود، گفت:

- از موندنش خوش‌حالی؟

آنجل چند لحظه در سکوت به همان حال ماند. فکر کرد آنجل خوابش برده است.

اما کمی بعد اشک از زیر پلک‌های آنجل راه گرفت و به درون موهای بغل گوشش رفت.

مارن به آرامی پرسید:

- چرا گریه می‌کنی؟

آنجل ذهنش را آزاد کرد تا مارن بتواند آن را بخواند.

مارن توانست آنجل را در یک دشت ببیند. خورشید می‌تابید و او داشت درون رودخانه آبتنی می‌کرد. دست‌هایش را درون رود برد و یک مشت آب برداشت و به آسمان پاشید. قطرات درخشان آب برگشتند و به صورت و موهای بلندش پاشیدند. او خندید و صدای قهقهه‌هایش در اطراف پیچید.

آنجل بغض کرده گفت:

- خیلی دلم برای خورشید تنگ شده. خیلی دوست دارم طلوع خورشید و روشنایی روز رو ببینم. اگر می‌مردم، بدون دیدن روشنایی روز حتما روح خیلی غمگین می‌شد.

مارن اندوهگین از دیدن آنجل و شرایط روحی او دستش را در میان دست‌های بزرگش گرفت و گفت:

- بهت قول می‌دم دوباره خورشید و نور روز رو می‌بینی. اگر من زنده‌ام و اگر پیش‌گویی واقعیت داره، به کمک دانا خورشید رو بر می‌گردونیم. دوباره می‌تونی زیر نور خورشید توی رودخونه آبتنی کنی و از گرماش لذت ببری.

چیزی تا طلوع نمونده آنجل.

در باز شد و دانا به درون اتاق پرید و در را بست. مارن و آنجل رو به سوی او کردند. دانا رو به آن دو کرد و با دیدن خشم مارن که در نگاهش موج می‌زد، دست‌هایش را کمی بالا آورد و گفت:

- ببخشید. معذرت می‌خوام که خلوتتون رو به هم زدم. اما من به زور از دست اون جادوگرهای کلاه کله قندی به سر فرار کردم. اومدم حال آنجل رو بپرسم ببینم چطوره؟

مارن از جایش برخاست و گفت:

- اول این‌که لباس رسمی هر جادوگر داشتن ردا و کلاه کله قندیه. شاید توی دنیای ما اجباری بر پوشیدنش نباشه، و همه کلاه ردا رو ترجیح بدن، اما بهتره به خودت و لباس کارت احترام بذاری! لباسی که معرف تو، قدرتت و جادوته. دوّم، من دانیال نیستم که برای اشتباهات مداومت بهت تذکر بدم دانا. عصبانی بشم طوری تنبیهت می‌کنم که باز هم اشکت در بیاد. توی هر در و دهاتی که باشی قبل از ورود به اتاق، مخصوصاً اتاق یک خانم اول اجازه بگیر.

- آقا اجازه! من با عجله اومدم گفتم کسی نیاد سراغم. شما هم که شرایطتون منشوری نبود!

مارن خشمگین دستش را بالا برد که آنجل فریاد زد:

- جناب مارن!

مارن دستش را در هوا معلق نگاه داشته بود. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرده.

دانا به حالت تدافع بوکسورها در آمد و در حال وورجه وورجه و مشت زنی گفت:

- بیا جلو... بیا ببینم چند مرده حلاجی.

و چند مشت در هوا انداخت.

آنجل که می‌دانست مارن واقعاً عصبانی شده است گفت:

- دانا خواهش می‌کنم بیا بشین.

دانا به حرکت در آمد و جلو رفت و هنگام عبور از کنار مارن لبخند کجی زد و بعد روی صندلی نشست.

مارن خطاب به او گفت:

- دلک تو دنیای ما جایی نداره.

و بعد سرش را برای آنجل فرود آورد و به سمت در رفت. دانا از پشت با حرکت لب‌هایش و بدون صدا گفت:

- غول بیابونی، جا داره؟

مارن هنگام بیرون رفتن جواب داد:

- احمق.

و وقتی در را بست دانا به سمت آنجل چرخید و خندید و گفت:

- البته که بلدم چطور حرصش بدم. باید یخش رو باز کنم.

- این قدر اذیتش نکن دانا. ممکن بود بهت آسیب بزنه.

دانا خندید و گفت:

- یاد گرفتم از خودم دفاع کنم.

و بعد رو به جلو خم شد و ساعدهایش را روی لبه‌ی تخت گذاشت و گفت:

- حالت چطوره؟

- خیلی بهترم.

- شما این جا طبابتون هم با ما فرق داره.

- بله. دارویی که به من دادن، اندام‌های آسیب دیده داخلیم رو ترمیم می‌کنه و جلوی خونریزی رو می‌گیره.

- خیلی جالبه.

- آره.

- زخمی هم هست که درمان نشه؟

- بله. ممکنه. زخمی که با طلسم همراه باشه، خیلی سخت ممکنه خوب بشه، و یا هرگز خوب نشه و کشنده باشه.

- اوه... جدی؟

- بله. یک جادوی قوی ممکنه تنها جلوی پیشرفت اون طلسم رو بگیره اما در نهایت، شخص رو می‌کشه.

- اگر طلسم شناخته شده باشه؟

- درمان می‌شه. در غیر این صورت نه.

درمان کردن کار هرکسی نیست و از عهده هر جادوگری بر نمیاد. چون جادو رشته‌های متفاوتی داره که طبابت یکی از اون هاست.

- مثل دنیای ما که هر کس رشته مخصوص خودش رو بلده.

- درسته.

دانا لبخند گرمی زد و گفت:

- امروز همه رو نگران کردی. مخصوصاً این رئیس غول پیکرت.

آنجل خندید و گفت:

مؤدب باش دانا.

- بله. درسته... دانا!

- بله خانم آنجل؟

- می‌خوام ازت تشکر کنم. قبل از این‌که فراموش کنم.

- تشکر؟ برای چی؟

- به دو دلیل. هم نجات دادن جون هردومون. هم موندنت توی پاینکاون.

- من کاری خارج از وظیفه‌ام انجام ندادم که نیاز به تشکر باشه. من فقط کاری رو که به نفع خودم بود انجام دادم.

- با مارن همکاری کن. قطعاً اون دلش نمی‌خواد به تو آسیب برسونه. تو هم بهش احترام بذار. اجازه بده با هم دوست بشین و نزدیک. بذارین خورشید پاینکاون به وسیله شما برگرده.

- خورشید برمی‌گرده خانم آنجل. مطمئن باشین.

آنجل از سر آسودگی و ایمان به حرف دانا پلک‌هایش را نرم روی هم گذاشت و گفت:

امیدوارم.

دانا چند لحظه صورت آنجل را نگاه کرد. حس می‌کرد چندان حالش خوب نیست و به استراحت نیاز دارد. با این حال پرسید:

- تو به مارن علاقمندی؟

آنجل رو به دانا کرد و چهره منتظر و لبخند عجیب او را نگریست. بعد از کمی سکوت گفت:

- چرا می‌پرسی؟

- اون غول بیابونی، بهش نمیاد بتونه چیزی یا کسی رو دوست باشه. از این‌که دست تو رو بین دست‌هاش داشت خیلی تعجب کردم. با خودم فکر کردم حیف تو که بخوای مارن رو دوست داشته باشی و چه عجیب که مارن بخواد احساساتی بشه و دست یک زن رو بین دست‌هاش بگیره.

آنجل سرش را به چپ و راست تکان داد. آهی کشید و گفت:

- هیچکس مارن واقعی رو نمی‌شناسه. هیچکس هم سعی نداره شناختی از اون پیدا کنه. چون اون ظاهری خشک و جدی و نفوذناپذیر داره. اما این فقط ظاهر مارنه. اون یک مرد کوشا و درستکاره. سرلوحه زندگیش خدمت به مردمه. مردم سرزمینش رو دوست داره و برای اشخاصی می‌جنگه که فقط از روی ظاهرش قضاوتش می‌کنن. هرگز به قضاوت‌ها اهمیّت نداد و هر کاری که درست بود انجام داد.

مارن مردیه که دختری از سرزمین پریان رو دوست داره. از ابتدای جوانیش. در رفت و آمدش به سرزمین پریان

به عنوان نماینده پاینکاون به دختر شاه اون سرزمین دل بست. اما بین ما و پریان هیچ ازدواجی صورت نمی‌گیره و ازدواج جادوگر و پری با هم برخلاف قوانین دو سرزمین هست.

- چرا؟

- در کتاب‌های قدیمی در مورد ازدواج جادوگر و پری این‌طور اومده که باعث ایجاد شر و نفرین برای دو طرف می‌شه. تا هفت نسل هم سایه‌ی شوم این نفرین توی اون خانواده باقی می‌مونه. اگر فرزند یا فرزندان از این ازدواج به وجود بیان، همیشه شوم و همراه با بدبختی خواهند بود.

برای همین زمانی که شاه سرزمین پریان از علاقه مارن به دخترش خبردار شد، اون رو به پاینکاون برگردوند و از جناب فردریک پدر مارن خواست که جلوی پسرش رو بگیره و اجازه نده که باعث به وجود اومدن نفرین بشن.

- و بعد از اون مارن نخواست ازدواج کنه؟

- نه. اون هنوز به دایان علاقمنده.

- که اینطور.

- تو یک جادوگری دانا، درسته؟

- درسته.

- باید یک واقعیت رو در مورد خودت بدونی. چیزی که شاید هنوز شاه سایرین و یا هیئت در موردش هیچ اشاره‌ای نکردن که تو بدونی.

- و اون؟

- یک جادوگر باید با همنوع خودش ازدواج کنه.

- ولی ذات وجودی من یک انسانه.

- یک انسان با قدرت‌های جادوگری. بیشتر وجود تو جادوگره تا یک انسان معمولی.

- در هر صورت من علاقه‌ای به این کار ندارم.

- ازدواج تو با غیر جادوگر درست بر خلاف قوانین پاینکاونه. اگر این کار رو بکنی حتما از پاینکاون اخراج می‌شی.

- کی می‌خواد زن بگیره که بخوان اخراج کنن یا نه، و کی می‌خواد بمونه، که نیاز به اخراج باشه یا نباشه. من بعد از نابود کردن طلسم از پاینکاون می‌رم.

موندنم بیشتر به خاطر چیزیه که باید یاد بگیرم و به برادرم کمک کنم. و اگر نه دلیلی برای موندن نیست.

آنجل چند لحظه در سکوت اندیشید و بعد گفت:

- آینده مشخص نیست. نمی‌تونی با اطمینان بگی می‌ری یا می‌مونی.

- پس بهتره در موردش بحث نکنیم.

هم تو خسته می‌شی هم من کلافه.

دانا از جایش برخاست و گفت:

- مشخصه به استراحت نیاز داری. فردا باز هم بهت سر می‌زنم.

او برای آنجل سر فرود آورد و از اتاق بیرون زد تا خدمه اش به او رسیدگی کنند.

دانا در میان راهروهای نیمه تاریک قلعه به حرکت در آمد و به سمت اتاق مارن رفت.

در میان راهروهای پیچ در پیچ قلعه به آرامی قدم می‌زد و حس می‌کرد کسی پشت سرش راه می‌رود.

برگشت و پشت سرش را نگریست اما کسی نبود.

پس به راهش ادامه داد و به سرعتش افزود. چون می‌دانست، جاننش هر لحظه در خطر است و نباید تنها بماند.

در خم یکی از راهروها پیچید و همین که وارد شد تمام مشعل‌ها و چراغ‌های معلق خاموش شدند. راهرو در تاریکی شدیدی فرو رفت. چیزی تا رسیدن به اتاق مارن نمانده بود و حس می‌کرد خطر در کمین است. سعی کرد جادوی روشنایی کند و چیزی یادش نیامد. تنها کاری که همراه با آن ترس عظیم توانست انجام دهد فرار بود.

او به سوی انتهای راهرو دوید.

دانا با حالتی از ترس و استرس به سراغ کمد رفت و یک دست لباس راحتی برداشت و پوشید. برگشت و خود را روی تخت انداخت. مارن هم مشغول نگاه کردن نقشه‌هایش شد و هم‌زمان چیزهایی را یادداشت می‌کرد.

دانا دست‌هایش را زیر سرش زده بود و با موهایش بازی می‌کرد.
نگاهش به سقف بود و ذهن شلوغش درگیر مسائل پیش آمده بود.

مارن در حالی که خط‌هایی روی نقشه رسم می‌کرد پرسید:

- می‌شه بگی چرا تا این حد از حمله این جن نگران شدی؟

- یاد اتفاقات گذشته افتادم.

- همون اتفاقاتی که توی خونه‌تون افتاد، درسته؟

- بله.

- تویی که یکبار تا اون حد پیش رفتی و با اون موجودات سر و کار
داستی چه دلیلی داره که بترسی؟

- من نمی‌ترسم.

- می‌ترسی. ولی دلش چیه؟

دانا نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را بست. نمی‌توانست به مارن
دروغ بگوید. او در لایه‌های مغزش نفوذ می‌کرد و همه چیز را
می‌خواند. پس گفت:

- رویارویی با این موجودات ماورایی به لطف دانیال بود و حضورش باعث می‌شد کمتر بترسم و بیشتر کنجکاو بشم. دلم بخواد حتماً همراهش باشم و با این موجودات رو در رو بشم. از دیدنشون نترسم. انگار یه جورایی، شجاعت اون به من هم منتقل می‌شد و سعی می‌کردم نترسم. اما الان دانیال نیست.

- دانیال نیست، اما من هستم. نگران نباش. تا وقتی که نزدیک من باشی جرئت ندارن بهت آسیب بزنن.

کمی بعد اتاق در تاریکی فرو رفت.

دانا تا پاسی از شب روی پهلوهایش می‌غلغلتید. داشت به پیش‌گویی و حمله‌های چند وقت اخیر، به بازگشت قدرتش و حرفهای مارن و آنجل می‌اندیشید.

آنقدر فکر کرد تا از خستگی خوابید.

صبح روز بعد، مارن درحالی‌که داشت لباس‌های رزمش را می‌پوشید نگاهی به دانا کرد که در خواب عمیق فرو رفته بود.

از او نگاه گرفت و خطاب به خدمتکارش که داشت میز را می‌چید گفت:

- لطفا دو ساعت دیگه دانا رو بیدار کنید و همراه با یکی از جادوگرهای نگهبان بفرستینش به زمین بزرگ مسابقه.

- چشم جناب مارن.

مارن موهایش را مرتب کرد و پشت میز نشست و مشغول صرف صبحانه شد.

پس از آن از اتاق خارج شد و به دنبال انجام کارهایش رفت.

فصل چهارم

دانا داشت با جادوگر نگهبانش به زمین بزرگ می‌رفت. احساس عجیبی در درونش حس می‌کرد.

قلبش بی‌قرار بود و آرام و قرار نداشت.

با دستبند چرمی که به مچش بسته بود، ور می‌رفت.

وقتی به کنار زمین رسید مارن را دید. او وسط زمین ایستاده بود و نوک شمشیرش را در خاک فرو کرده بود. دست‌هایش را ته شمشیرش تکیه زده بود و نگاهش به نقطه نامعلومی بود.

نگهبان دانا چند قدم از کنار زمین عقب رفت و ایستاد. دانا آهسته به درون زمین رفت. زمینی که چند سال پیش زمانی که دانا قدم به درونش گذاشت چمن کاری بود. اما حالا پس از چند سال نبود منبع نور و گرمای خورشید به یک زمین خاکی تبدیل شده بود.

چند قدم مانده بود که به مارن برسد. او سر بلند کرد و انگار از افکار دور و درازش تازه بیرون آمده بود. خطاب به دانا گفت:

- همون جا بمون.

دانا سر جایش ایستاد. اورت از سمت دیگر زمین آمد. به کنار

مارن رفت و پس از ادای احترام پرسید:

- با من کاری داشتید؟

می‌خوام یکی از توانایی‌هات رو نشون بدی که دانا روش جادوگری رو یاد بگیره.

- چجور جادوگری دوست دارید نشون بدم.

- هر چیزی که به نظر خودت بهتره!

اورت نگاهی به دانا انداخت و گفت:

- چطوره جادوگر تازه وارد روش ایجاد نور و روشنایی رو یاد بگیره.

و بعد دست‌هایش را رو به جلو گرفت و فریاد زد:

- لوجی اسپلندنت.

و نور بر محوطه تابید و همه جا روشن شد. دانا زمین بایر شده و خاکی را نگریست.

از دیدن آن زمین خشک دلش گرفت. دانشجویان از پنجره مشغول تماشای اورت بودند و عده‌ای هم در محوطه تجمع کردند.

اورت دستش را پس کشید و گفت:

- این جادوی روشناییه، برای پیدا کردن راهت تو تاریکی. برای روشن شدن هر نقطه تاریک.

مارن خطاب به دانا گفت:

- نوبت توئه. فکر کن ببین چه جادویی می‌تونی انجام بدی. روشنایی، به حرکت در آوردن چیزی، جا به جا کردن نیمکت‌های تماشاچی، چه کاری؟

دانا دست‌هایش را روی صورتش کشید و کلافه انگشت‌هایش را به درون موهایش فرو برد و آن‌ها را به هم زد.

پلک‌هایش را بست. به یاد گذشته افتاد. وقتی دانیال او را مجبور به تمرکز برای جادو می‌کرد. حتی شبی که توانست با هیزم تر آتش بسازد و تا صبح گرم بمانند.

پلک گشود و عقب رفت. به کنار زمین رسید و گفت:

- توصیّه می‌کنم از زمین بیابین بیرون.

اورت پوزخندی زد و بعد خندید.

دانا دست‌هایش را سمت زمین گرفت و بعد پلک بست و تمرکز کرد.

همه چند دقیقه منتظر شدند اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

کم‌کم حوصله همه سر رفت. اورت خندید و گفت:

- خسته نشی دانا.

دانا با شنیدن این حرف پلک گشود و دستش را عقب برد و محکم به سمت زمین برگرداند و فریاد زد:

- آرترو.

زمین شروع به لرزیدن کرد و خاک با سرعت زیادی زیر رو شد.

طوری که به اورت و مارن رسید و باعث شد به سختی تعادلشان را حفظ کنند. لرزش از آن دو گذشت و تا انتهای زمین ادامه پیدا کرد.

دانا دوباره دست‌هایش را بالا برد و فریاد زد:

- پیانتارِ سیمی.

باد ملایمی وزیدن گرفت که کم‌کم شدید و شدیدتر شد. همراه با آن دانه‌ها و ذراتی در هوا معلق بودند. اورت و مارن روی چشم‌های خود را پوشاندند تا مبادا چشم‌هایشان آسیب ببیند.

مارن خطاب به اورت گفت:

- از زمین بیا بیرون.

و هر دو دویدند و از زمین بیرون رفتند.

تمام آن ذرات و دانه‌ها روی خاک پاشیدند.

دانا دوباره فریاد کشید:

- پیاججا.

آسمان کم‌کم در هم توفید و کمی بعد باران روی زمین شروع به بارش کرد.

کمی بعد دانا فریاد زد:

- لوچی اسپاندنت کان کریشیره.

نور به همه جا تابید و محوطه روشن شد و چند لحظه بعد از دل زمین گیاهی سبز و خوشرنگ روئید.

گیاهان شروع به رشد کردند و چمن‌ها بلند و بلندتر شدند.

مارن دید رشد چمن‌ها غیر طبیعی شد و کم‌کم بیش از حد رشد کردند. رو به دانا کرد و دید او چون انسان مسخ شده و قدرت طلب، با حرص در حال جادو کردن است. صدا زد:

- دانا. خوب بود. کافیه.

اما انگار دانا نمی‌شنید. گیاهان نصف صد مارن بلند شدند. مارن دوباره فریاد کشید:

- دانا! داری خرابش می‌کنی. کافیه.

اما دانا با لبخند شیطانیش ادامه می‌داد و از رشد بی‌اندازه چمن‌ها لذت می‌برد. از این‌که توانست قدرتش را به نمایش بگذارد لذت می‌برد. دوست داشت تمام آنان که از او ناامید بودند قدرتش را ببینند.

مارن جلو رفت و ضربه‌ی محکمی به شانه او زد و گفت:

- کافیه دانا.

وقتی دید او دست بر نمی‌دارد، دست چپش را بالا برد و با پشت دستش ضربه محکمی به سمت راست صورت دانا زد. طوری که دانا روی زمین پرت شد و به خود آمد.

همه‌ی نگاه‌های حیرت زده به گیاهانی بود که بیش از دو متر رشد کرده بودند. دانا دستش را روی قسمت دردناک صورتش گذاشت و مارن سرزنش وار گفت:

- یکی از اصول مهم جادوگری غلبه بر غرور و خودپسندی و دروغه. جادو کردن تو از سر غرور و خودپسندی بود. این بلندی بی‌نهایت چمن‌ها واقعی و قابل استفاده نیست. اگر می‌خواهی جادوی سفید داشته باشی باید از این حرکات دست برداری.

مارن شانه‌ی او را گرفت و از جا بلند

ش کرد و گفت:

- این زمین وقتی بایر بود به درد بازی نخورد. حالا هم با این چمن‌های بلند باز هم به درد نمی‌خوره. هر چیزی حد و اندازه داره. حتی درست جادو کردن روش داره. پس درست رفتار کن لطفاً.

مارن دستش را نگاه کرد. انگشتر الماس نشان را از انگشتش بیرون کشید. دست دانا را گرفت و آن را به انگشت دانا کرد و گفت:

- پدرم قبل از مرگش خواست این انگشتر رو به تو بدم. نسل به نسل این انگشتر توی خانواده ما بوده. و همه برای یک چیز ازش نگهداری کردیم. رسوندنش به دست تو. امیدوارم کمی از احساسات غلیان پیدا کرده‌ات کم کنه و بتونه تأثیر مثبتی برای کنترل جادوت روت داشته باشه.

مارن این را گفت و پشت به دانا کرد و راه افتاد. دستش را به شانه‌ی اورت زد و از او رد شد و زمین را ترک کرد.

دانا دور شدن مارن را نگاه کرد. اورت با او همراه شد و هر دو زمین را ترک کردند.

کم کم همه با هشدار استادانشان به کلاسهایشان رفتند و آنجا را خلوت کردند.

دانا به چمن‌های بیش از اندازه رشد کرده نگاه کرد و آهی کشید. می‌دانست کار اشتباهی کرده است. برای یک لحظه لذت قدرت او را مسخ کرد. به یاد وقتی افتاد که با دانیال به خاطر پنهان‌کاری دست به گریبان شدند. او گفت نگران برادرش بوده. می‌ترسید دانا با قدرتش به خود آسیب برساند و نیروهای شر را به خود جذب کند.

دانیال سال‌ها قبل این‌ها را به او هشدار داده بود.

شیطانی در ذهنش مجسم شد که لحظه آخر خود را شبیه او کرده بود. او داشت چهره‌ای از خود دانا به او نشان می‌داد نه هیچکس دیگر.

او با حرص سرش را تکان محکمی داد تا این افکار از سرش بروند. دلش نمی‌خواست نیروی شیطانی داشته باشد. دلش نمی‌خواست دانیال را ناامید از بهبود کند. موهایش را چنگ محکمی زد و رو به پایین کشید.

چند نفس بلند کشید و بعد به سمت چمن‌های رشد کرده رفت و یکی از آن‌ها را کند.

دستش را روی آن کشید و زیر لب گفت:

- فَجِه.

و به یک داس با دسته بلند تبدیل شد.

خود را مستحق تنبیه می‌دید پس مشغول زدن چمن‌ها شد.

داس خاصیت جادویی عجیبی داشت و با هر بار تکان دادن دستش به چپ و راست مقدار زیادی از چمن‌ها روی زمین می‌ریختند.

او ساعت‌ها یک نفس کار کرد و توانست تا یک ساعت بعد از ظهر کل زمین را یک‌دست بزند.

در آخر خسته روی زمین دراز کشید و سقف آسمان را که یک دست تیره بود نگریست.

زیر لب گفت:

- خورشید، کجایی!

صبر را جایز ندید. از جایش بلند شد و دید عده زیادی از دانشجوها باز هم تماشاچی او شده‌اند. اهمیتی نداد و زیر لب گفت:

- بدتر از طی کشیدن نیست.

و بعد با جادو مشغول دسته کردن علف‌های بریده شده وسط زمین شد. بعد از دقایقی کوتاه همه را دسته کرد.

جادوگر کاین ایستاده بود و تمرکز او را نگاه می‌کرد.

دانا نگاهی به چمن‌های نامرتب کرد و تصمیم گرفت همه را یک دست کند.

تمرکز کرد و دست‌هایش را بالا برد. به بهترین ورد موجود اندیشید و بعد دست‌هایش را رو به زمین گرفت و گفت:

- پر دیونتارِ او نو.

و به یکباره برق از دست‌هایش خارج شد. به زمین خورد و نور بنفشش در همه‌جای زمین ساطع شد و چمن‌ها هم‌اندازه شدند.

با دیدن نتیجه کارش لبخند زد و رو به دانشجوها گفت:

- برای مسابقه حاضره.

همه به هم نگاه کردند و بعد به یکباره به درون زمین هجوم بردند. دانا را بغل کردند و فریاد شادیشان در زمین مسابقه پیچید.

دانا شاد از ابراز احساسات دانشجوها دستش را به سر آنها می‌کشید و قلبش مسرور از فریاد جادوگر، جادوگر گفتن آنها شد.

دانا نگاهش را چرخاند که چشمش به یک دختر بسیار زیبا افتاد.

اولین بار بود که او را می‌دید، تا به حال با هم برخورد نکرده بودند و نمی‌دانست که او کیست؟

آن دختر با موهای بسیار بلند قرمز، پوست صاف و سفید و گونه‌های سرخ و چشم‌های آبی در نظر دانا بسیار جذاب بود.

دختر با لبخند گرمش او را می‌نگریست و نگاهشان در هم قفل بود. چهره فرشته‌گونش موجب می‌شد دانا دلش نیاید از او نگاه برگیرد.

هجوم دانشجوها دور او باعث شد در جایش بچرخد و حواسش از آن نقطه پرت شود.

ولی با این حال سر چرخاند تا شاید دوباره او را ببیند، اما دختر در آنجا حضور نداشت. نگاهش را به هر سوی گرداند ولی اثری از او نیافت.

چند دقیقه بعد که دانشجوها از شور و هیجان افتادند و به دنبال بازی در زمین رفتند دانا هم به همراه نگهبانش به قلعه برگشت.

وقتی وارد قلعه شد بسیار احساس خستگی می‌کرد و دوست داشت استراحت کند. احساس گرسنگی شدید می‌کرد برای همین تا یکی از خدمه را دید گفت:

- لطفاً به چیزی برای خوردن بیارید.

- چشم.

او به اتاق مارن رفت اما خودش حضور نداشت. روی تخت دراز کشید تا کمی استراحت کند ولی از خستگی به خواب رفت.

چند ساعت بعد با صدای زمزمه ای از خواب بیدار شد. سرش را چرخاند و با دیدن مارن که داشت جادو می‌کرد در او دقیق شد اما درست نمی‌فهمید چه جادویی می‌کند.

مارن به ظرف جلوی دستش اشاره کرد و خود به خود محتویاتش شروع به هم خوردن کرد.

کتابش را باز کرد و مشغول مطالعه شد. کمی بعد گفت:

- چرا از جات بلند نمی‌شی یه چیزی بخوری؟

- مگه پشت سرت چشم داری؟

- نه. سنگینی نگاهت رو حس می‌کنم.

دانا از جایش برخاست و دستش را روی صورت خواب‌آلودش کشید و گفت:

- اصلاً نفهمیدم چطور خوابیدم.

- جادو کردن ازت انرژی می‌گیره باید کاری کنی جلوی تخلیه انرژی از بدنت رو بگیری.

- چطوری؟

- اول با شناخت انرژی‌های درونت دوم با تمرکز درست.

- یعنی چطوری؟

- بعدا برات توضیح می‌دم.

دانا جلو رفت و به میز نگاه کرد و گفت:

- اینا چی هستن؟

و بعد شاخه قطور چوبی را برداشت و براندازش کرد. بعد هم به گردهای رنگارنگی که درون کاسه‌های مختلف قرار داشت نظر انداخت. دستش را سمت مایعی برد که درون شیشه‌ای بسیار شفاف قرار داشت و با یک چوب پنبه دریش چفت شده بود. مارن قبل از رسیدن دست دانا به آن، اشاره‌ای سمت شیشه کرد. شیشه کمی کنار آمد. دانا متعجب پرسید:

- چرا؟

- چون اون مایع کمیابیه و نمی‌خوام یک وقت از دستت بیفته و بشکنه.

- چی هست؟

- اشک مرغ چمروش.

- مرغ چمروش؟

مارن سر بلند کرد و دانا را نگریست. لبخند کجی زد و گفت:

- کمی اطلاعاتت رو بالا ببر. چندتا کتاب بخون. چطوره آزمایش بعدی تو در این مورد باشه؟

- چه موردی؟

- این که بفهمی چمروش چه موجودیه؟

- از کجا باید بفهمم؟

- برو کتابخونه، از کتابدار کتاب بگیر و در موردش کمی تحقیق کن.

- اون کتابخونه ی وحشتناک؟

- اهوم، همون جا.

دانا نگاهش را روی شیشه برگرداند و به فکر فرو رفت. مارن در حال دیدن افکار او در ذهن خود بود.

دانا به یاد کتابخانه منزل خودشان افتاده بود و آن همه اتفاقات عجیب غریب. مارن ابروهایش بالا پرید و گفت:

- بچه‌های جسوری بودین و امیدوارم این جسارت در وجودت باقی مونده باشه.

دانا با شنیدن حرف مارن گفت:

- من کنار دانیال که بودم نمی‌ترسیدم امیدوارم الان بتونم بدون اون از چیزی نترسم.

- من مثل دانیال کنارت می‌مونم.

- امیدوارم.

- برو شامت رو بخور.

- مگه چه ساعتیه؟

- دو ساعت تا نیمه شب داریم.

- اوه... چقدر خوابیدم.

دانا به کنار تخت رفت و از روی میز کوچک ظرف غذایش را برداشت و طبق معمول همیشه با چنگال مشغول خوردن غذایش شد. دانا پرسید:

- راستی مارن، تو با دانشجوها آشنایی داری؟

- گوش من نباید به شنیدن جناب مارن از دهن تو عادت کنه. نه؟

- نه. چون من می‌خوام با تو دوست باشم. نمی‌تونم زندگی رو توی پادگان تجربه کنم. جناب و عالیجناب به زبون و گوش من خیلی سنگینه.

- چه دوست خوبی که قراره بعد از، برطرف کردن طلسم جایگاه من رو ازم بگیره.

دانا یک تکه ماهی به دهان برد و گفت:

- اونا رو از قصد گفتم برای گرفتن حالت وگرنه من دلیلی برای موندن توی این سرزمین مزخرف تنگ و تاریک ندارم.

- که اینطور!

مارن لب‌هایش را بالا برد و گفت:

- به زودی دلیل برای موندن هم پیدا می‌کنی.

- چه دلیلی مثلاً؟

- پرسیدی من دانشجوها رو می‌شناسم؟

- آره.

- بله. تقریبا همه رو می‌شناسم.

- من توی زمین مسابقه بین دانشجوها یه دختر با موهای قرمز خیلی بلند و خیلی زیبا دیدم. من تا حالا ندیده بودمش. اون کیه؟

مارن پوزخندی زد و گفت:

- راستی کارت تو زمین مسابقه عالی بود. همه‌ی بچه‌ها خوشحال شدن.

- ممنون مارن. اون دختر چی اسمشه؟

- اون جزو دانشجوهای دانشکده نیست. امروز صبح اوامده به قلعه گریف سر بزنه.

- کی هست؟

- چرا می‌پرسی؟ چرا واسه ات جالب شده؟

مارن این را گفت و پوزخند دیگری زد. چون پشتش به دانا بود، دانا متوجه حرکات مارن نمی‌شد.

- خیلی خوشگل بود. تا حالا همچین دختری ندیده بودم. موی قرمز، چشم آبی، پوست سفید.

مارن همراه با لبخند کجش نفس بلندی کشید و ابروهایش بالا رفتند و بعد گفت:

- نمی‌دونستم چشمت می‌تونن دنبال زنا هم برن.

- حالا به من تیکه ننداز. اون کیه؟ اسمش چیه؟

-اون اسمش بیانکاست.

- بیانکا؟ چه اسم زیبایی!

- دلیل اومدنش به قلعه گریف چیه؟

- اومده با دوستانش دیدار تازه کنه و به آنا سر بزنه. خیلی ساله به گریف نیومده بود.

- چه نسبتی با آنا داره؟

- با هم دوست هستن. اون خواهرزاده منه.

غذا به حلق دانا جهید و به سرفه افتاد. مارن لبخند گشادی بر لب داشت و می‌دانست چقدر حال دانا را با این حرفش به خاطر سوالاتش گرفته است.

با این حال لبخندش را جمع کرد و چرخید و نگاه جدیش را به او دوخت و گفت:

«ادامه‌ی

پارت ۶۰»

خوب، کنجکاویت در مورد خواهرزاده من تموم شد؟

دانا چشم‌های لبریز از اشکش را پاک کرد و گلایش را صاف کرد و مقداری آب نوشید و دستپاچه گفت:

- آه... دختر خوبی به نظر می‌اومد. همین.

مارن یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- و البته خوشگل!

دانا سکوت کرد و سرخی صورتش خبر از خجالتش می‌داد.

- داشتی می‌گفتی.

دانا خجالت زده و دستپاچه گفت:

- نه. هیچی دیگه.

- یه وقت دور و بر بیانکا نبینمت.

- نه. خیالت راحت باشه.

- خیلی راحتی.

دانا چهره بی حس مارن را نگریست و نمی فهمید جدی می گوید یا شوخی می کند.

دانا با دستمال لب هایش را پاک کرد و از روی لبه ی تختش برخاست. سینی را برداشت و روی میز گذاشت. مارن نگاه سنگینش را از دانا گرفت و به ادامه ی کارش مشغول شد.

دانا هم نظاره گر او شد تا شاید از کار مارن سر در بیاورد.

بعد از چند دقیقه سکوت مارن گفت:

- ما وقتی وارد محل طلسم بشیم جادومون از بین می ره و هیچ قدرت جادویی نخواهیم داشت. به آدم های معمولی تبدیل می شیم و نمی تونیم هیچ کمکی از شما بگیریم.

پیش گویی بر این اساس بوده که جادوگر جوان در محل طلسم بدون از بین رفتن قدرتش می تونه طلسم رو برداره. بعد از شکستن طلسم روشنایی بر می گرده و نیروهای شر شکست می خورن.

ولی تا رسیدن به محل طلسم خیلی سختی ها وجود داره.

ما تنها می تونیم به وسیله نیروی جنگاوریمون بهت کمک کنیم.

برای همین وقتی نمی‌تونیم بهت کمک جادویی برسونیم پس می‌خوام
برات طلسمی بسازم که توی این راه محافظ تو باشه.

- وقتی تمام قدرت‌های جادویی از بین می‌رن چطور انتظار دارین این
طلسم بتونه کار کنه؟

- می‌دونم دانا. اما به هر حال باید تلاش بکنم. شاید بتونم کاری انجام
بدم.

دانا به فکر فرو رفت و تلاش مارن را برای ساختن طلسم نگریست.
در آخر دستش را جلو برد و دست مارن را گرفت.

مارن نگاهش را به چشم‌های او انداخت و منتظر حرف دانا شد. دانا
گفت:

- کسی که باید محافظ من باشه خداست نه هیچ جادو و طلسمی. به قول
دانیال قدرت ما فقط وسیله است. ولی تا خدا نخواد هیچ اتفاقی نمی‌افته.

چه خیر چه شر. پس لازم نیست اینقدر فکرت رو درگیر کنی. اگر
قراره من طلسم رو بردارم پس حتما بر می‌دارم.

دانا دستش را پس کشید و مارن در چشم او اعتماد به نفس دید. دانا
مصمم بود تا کارش را به نحو احسن انجام دهد.

مارن سرش را آهسته تکان داد و گفت:

- خیلی خوب. ولی باید یک سلاح برای دفاع از خودت برداری. گاهی جادو کارساز نیست یا داشتن سلاح بهتر از انجام جادوئه.

- چی مناسبه؟ من که بلد نیستم با هیچی کار کنم؟

- شمشیر، کمان، تبر هر چی که خودت فکر می‌کنی برات بهتره.

- نمی‌دونم باید ببینم کار کردن با کدومشون برای من راحت تره و چی یاد می‌گیرم.

- بعدا به زمین مسابقه می‌ریم و باهات تمرین می‌کنم. ببینم تو چه کاری بیشتر استعداد داری.

دانا نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و راه افتاد و گفت:

- باور کن خیلی کلافه ام و دوست دارم زودتر تکلیف پاینکاون روشن بشه. من نیاز دارم برگردم پیش خانواده‌ام.

- به اون هم می‌رسی.

دانا کلافه چنگ در موهایش انداخت و به جلوی آینه رفت و خود را نگرست. خیلی بزرگتر از روز اولی شده بود که به این سرزمین پای گذاشته بود.

نمی‌دانست در این راه چه چیزی انتظارش را می‌کشد و همین مضطربش می‌کرد.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را میان ساعدهایش فشرد.

کمی بعد پلک‌گشود و دید که چشم‌هایش به سرخی آتش شده‌اند و در کاسه می‌درخشند. تصویرش از روی آینه محو شد و توانست تصویر خنجر و نیزه را ببیند.

ابروهایش در هم گره خوردند. دست‌هایش را آهسته پایین آورد و گفت:

- مارن!

- بله.

- این‌جا رو!

مارن چرخید و با دیدن تصاویری که روی آینه می‌چرخیدند متعجب به کنار دانا رفت و گفت:

- تو می‌تونی تصاویر رو توی آینه ببینی؟ تو می‌تونی پیش‌گویی کنی و یا آینده رو ببینی!

- یعنی به خاطر منه؟

- بله. برای این کار باید قدرت داشته باشی... صبر کن ببینم!

مارن کمی جلو رفت و با دقت به نیزه و خنجر نگاه کرد.

زیر لب گفت:

نیزه شیطان و خنجر عفریت‌ها.

- بله چطور؟

- تو اینارو می‌شناسی؟

- بله. توی مدتی که با شیاطین درگیر بودیم از اینا استفاده کردیم. من عفریت رو با نیزه کشتم و فرزند شیطان رو با اون خنجر.

مارن هیجان زده گفت:

- همینه. سلاح تو خنجر و نیزه است.

او شانه‌های دانیال را گرفت و گفت:

- می‌دونی کجان؟

- آره می‌دونم من خودم اونا رو قایم کردم.

- کجا؟

- نمی‌تونم بهت بگم.

- ولی تو باید اونا رو داشته باشی تا بتونی از پس طلسم بر بیای.

او از دانا جدا شد و کمی در اتاق قدم زد. ذهنش بسیار درگیر بود.

یک‌دفعه در جایش ایستاد و رو به دانا گفت:

- این امکان نداره.

- چی؟

- راه بیفت بریم پیش جادوگر اعظم.

- اون دیگه کیه؟

- شاه ساین.

و بعد راه افتاد و دانا هم به ناچار دنبال او رفت.

مارن با سرعت قدم بر می‌داشت و دانا تقریباً دنبال او می‌دوید.

وقتی به جلوی اتاق شاه ساین رسیدند اج

ازه ورود خواستند و وارد شدند.

او با لباس خوابش وسط اتاق ایستاده بود و پرسید:

- حتماً اتفاق مهمی افتاده مارن.

- بله. جواب معما رو فهمیدم.

- کدوم معما.

- که چرا شیاطین به سرزمین پاینکاون و حالا به سرزمین پریان و

جنیان حمله کردن و طلسم تاریکی رو به ما فرود آوردن.

- چه دلیلی داره؟

- یادتون هست که شیاطین از شیطان بزرگ یک نیزه به ارث بردن. اگر اون نیزه رو داشته باشن می‌تونن به تمام عالم جن و پری و شاید هم انسان‌ها حکومت کنن. نیزه‌ای که هیچکس از پس قدرتش بر نمی‌آد.

- بله درسته. یادم هست.

- و یک خنجر وجود داشت که با بدن هر شیطانی برخورد کنه اون‌ها رو در دم از بین می‌بره.

- بله یادم هست.

- قدرت اون نیزه برای این زیاده چون هسته مرکزش با موی شیطان پر شده.

- بله همین‌طوره.

- اون نیزه و حتی خنجر تو دست دانا و برادرش.

شاه سایرین با حیرت رو به دانا کرد. دانا داشت به وسایل اتاق نگاه می‌کرد و محو تماشایشان بود.

- مارن درست می‌گه دانا؟

دانا رو به شاه سایرین گفت:

- ها... بله، بله.

مارن دست‌هایش را به نشان بیچارگی بالا برد و گفت:

- این همه بدبختی به خاطر اون نیزه است. چون نیزه دست جادوگره و جادوگر از ماست. پس حتماً شیاطین می‌دورن که طلسم با وجود نیزه از بین می‌ره.

پیش‌گویی هزاران ساله، از همین خبر می‌داده. نیزه به وسیله کسی دزدیده می‌شه و قدرت از شیاطین سلب می‌شه، خنجر دزدیده می‌شه و جان شیاطین به خطر می‌افته، این‌ها به دست جادوگری می‌رسن که توی زمین زندگی می‌کنه. برای پس گرفتنش مجبورن طلسم تاریکی رو به ما فرود بیارن و طوری طلسم رو ساختن که هیچ‌کس جز خود اون جادوگر از پس منحل کردنش بر نیاد. احتمالاً منتظرن دانا با این وسایل بره به محل طلسم تا طلسم رو از بین ببره. هم روشنایی برگرده، هم بتونن وسایل قدرتشون رو پس بگیرن. معلوم هم نیست اونجا چی در انتظار داناست.

دانا با دهان باز گفت:

- یعنی این بدبختی که سر شما اومده به خاطر منه؟

مارن کاملاً سمت دانا چرخید و شانه‌های او را محکم گرفت و گفت:

- اینارو پیش هیچ‌کس نگو. چون کافیه جادوگرا بفهمن. هر کدوم از اونا ممکنه دست به قتل بزنن. چون ممکنه فکر کنن با کشتن طلسم از بین می‌ره.

آتش درون شومینه شعله کشید و به یکباره دهان باز کرد و به شکل خنده زشتی در آمد و صدای قهقهه‌ی زمختی در اتاق پیچید.

دانا از آن حال ترسید و بدنش گر گرفت.

مارن دستش را سمت شعله‌ی آتش گرفت و فریاد زد:

- سوینتا نمازیا.

و برق سفید به درون شومینه خورد و آتش خاموش شد. اما هنوز صدای قهقهه‌های شیطانی در اتاق می‌پیچید.

شاه سایرین که عصبی شده بود گفت:

- که این‌طور. پس به خاطر نیزه این بلا سر ما اومده.

مارن و شاه سایرین سکوت کردند. دانا گفت:

- یعنی ما ناخواسته این مشکل رو برای شما پیش آوردیم؟

- نگران نباش پسر. در هر صورت اونا با داشتن نیزه می‌تونن برای ما خطرناک تر باشن تا بدون نیزه. فقط از این موضوع با هیچکس حرف نزن.

- باشه.

- گاهی تقدیر رو نمی‌شه عوض کرد. شاید وجود این نیزه تو دست‌های تو بعدها به نفع سرزمین پاینکاون باشه.

مارن سر فرود آورد و گفت: کاملاً موافقم جناب سایرن.

دانا موهای خود را مضطرب کشید و مارن بعد از کمی صحبت با شاه سایرن به اتاق خود بازگشت.

آن شب دانا تا نزدیک صبح روی تختش نشست و به اتفاقات پیچ در پیچی که گفتارشان شده بود اندیشید. هیچ جوابی حتی برای خودش هم نداشت. کاملاً ذهنش درگیر شده بود و حس می‌کرد هر لحظه اوضاعش بدتر می‌شود.

روز بعد او همراه با مارن بیدار شد و از اتاق بیرون زد.

- امروز من کار مهمی دارم که باید انجام بدم. لازم نیست بیای بیرون.
متوجه شدم دیشب اصلاً نخوابیدی. برو استراحت کن.

- حوصله ندارم توی اتاق بمونم.

- پس اجازه بده تا یک نگاهیان صدا کنم.

- نه نیاز نیست. می‌تونم از خودم مراقبت کنم.

- ولی بهتره...

- نه ممنون. واقعاً لازم نیست.

- باشه.

دانا سر فرود آورد و راه افتاد. مارن متفکر دور شدن او را نگریست
و بعد خلاف جهت دانا حرکت کرد.

دانا از قلعه خارج شد و به سمت دانشکده راه افتاده.

راه را به آرامی و متفکر طی کرد. هم‌زمان حواسش به مسیر بود اما
هیچ اتفاقی نیفتاد.

به درون دانشکده رفت و به لبخند بقیه با لبخند جواب داد. اما
بی‌حوصلگی در نگاهش مشهود بود.

راه کتابخانه را در پیش گرفت. وقتی وارد کتابخانه شد به سراغ
کتابدار عجیب و غریب رفت و از او کتابی خواست تا در مورد
موجودات ماورایی اطلاعات کسب کند.

کتابدار رفت و کمی بعد با یک کتاب بزرگ برگشت. آن را به دانا داد و گفت:

- همه چیز رو این تو توضیح داده. فقط باید بتونی بخونیش.

دانا سر فرود آورد. حرف کتابدار را حمل بر حجم زیاد کتاب گرفت. ولی وقتی یک گوشه‌ی دنج پیدا کرد و نشست، با باز کردن کتاب حرف او را فهمید.

نوشتار و خط کتاب به زبانی بود که اصلاً سر در نمی‌آورد.

زیر لب گفت:

- آه... لعنتی.

دانا دست‌هایش را به صورتش کشید و پلک‌هایش را فشرد و بعد دوباره دستش را روی نوشته‌های کتاب کشید و گفت:

- فوانته.

د نظرش کلمات کتاب شکستند و به شکل دیگر درآمدند. به هم چسبیدند و برایش به سادگی زبان فارسی شدند.

فهرست کتاب را خواند و از آن همه اسامی عجیب تعجب کرد.

خیلی‌ها هم به گوشش آشنا بودند. به دنبال نام چمروش گشت و صفحه را یافت.

وقتی ورق زد و وارد صفحه مورد نظرش شد، دید که نوشته است:

چمروش مرغی است برای زمینیان اساطیری، اما آن هنوز هم زنده است. بر بلندای البرز زندگی می‌کند.

بدنش همچون شیر، سر و بال‌هایی مانند عقاب دارد. خانه‌ی او زیر درخت هوم، و شاید همان‌جایی که سیمرغ زندگی می‌کند است.

چمروش و امروش دو پرنده‌ی غول‌آسا و بدون مرگ هستند که...

دانا جذب نوشته‌ها شده بود و با لذت آن‌ها را می‌خواند.

سرش را خواراند و با خود گفت:

- جالبه. دشمن دشمنهای ایران زمینه. توی داستان‌های اساطیری ما ازش گفته شده و من اینا رو الان باید بفهمم؟ چرا همیشه فکر میکردم ما هیچ چیز جذابی توی داستان اساطیری نداریم. برامون اژدها و گودزیلا جالب شده بود.

او همینطور که کتاب را ورق می‌زد در خود غرق بود.

منبع: اساطیر ایران، جان راسل هینیلز، ترجمه: محمدحسین باجلان
فرخی، چاپ دوم

به یک‌باره جنبشی در گوشه کتابخانه حس کرد. سر بلند کرد و آن گوشه تاریک را نگریست. هیچ چیز خاصی ندید. دوباره سرش را روی کتاب گرفت.

چندثانیه بعد حس کرد باز هم جنبشی را همان گوشه دید.

با شک از جایش بلند شد و اطراف را نگریست. هیچ‌کس نبود. آهسته به همان سمت رفت. کم‌کم وارد گوشه تاریک کتاب‌خانه شد. سایه‌ای روی قفسه‌ها به حرکت در آمد. یک قدم عقب رفت.

صدایی در اطرافش پیچید که آهسته گفت:

- دانا! نیزه و خنجر رو پس بده تا سرزمین پاینکاون از شر طلسم خلاص بشه. پادشاه ما منتظر لطف تونه. اگر این کار رو انجام بدی و خدمتت رو در حق پادشاه تمام کنی، ما برای تو هر آنچه که خواهی فراهم می‌کنیم. حتی شفای دانیال از هر دردی.

دانا یک قدم عقب رفت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نترس دانا. ما خیر و صلاح تو رو می‌خواهیم. تو بهترین کار رو انجام بده و بهترین نتیجه رو بگیر.

اگر این کار رو بکنی هم خودت نزد پادشاه ما خیلی عزیز می‌شی، هم برادرت خوب می‌شه.

تو گنج‌های با ارزش خاندان ما رو پنهان کردی. این کار تو چیزی جز دشمنی نیست. اما با کمک به ما، تو بر جهان سروری می‌کنی.

در پیش‌گویی‌ها جادوگر اعظم لقب توست دانا، نه شاه‌سایرن. اما کسانی چون مارن شاه‌سایرن رو جادوگر اعظم می‌دونن. درحالی‌که خود شاه‌سایرن اجازه نمی‌ده کسی جادوگر اعظم صداش کنه. چون می‌دونه قدرتمندترین جادوگر تویی. حتی قدرتت از اون هم بیشتره.

اون‌ها تا جایی به تو احترام می‌ذارن که برایشون فایده داری. نشانه‌اش هم پنج‌سالی‌که به وسیله طلسم، قدرتت رو ازت گرفتیم، تا نتونی جادو کنی. هیچکس به تو اهمیت نداد.

- ولی شما از قدرت من می‌ترسیدین که طلسم رو وارد بدنم کردین.

آن سایه خندید. بدنش به قفسه کتاب‌ها چسبیده بود. اما سرش از قفسه جدا شد و آهسته به درون نور خزید. سرش وارد روشنایی شد. دانا با دیدن آن چهره منحوس یک قدم عقب رفت.

صورتی به سیاهی شب. چشم‌های قیرگ

ون. دهان دریده. چند ردیف دندان. چندین شاخ ریز روی سرش و موهای سیاه و بلند که در اطراف تکان می‌خوردند.

- ما باید قدرت تو رو می‌گرفتیم. تو هنوز برای رسیدن به قدرت در سرزمین شیاطین کودک بودی و...

دانا به یاد دانیال افتاد و تلاشش برای دوری دانا از جادو. می‌ترسید سمت نیروهای شر برود. او همیشه می‌دانست شیاطین و سوسه‌کننده هستند.

پس با فریاد گفت:

- ازم دور شو لعنتی نفرین شده.

آن شیطان دهان باز کرد و خندید. دندان‌هایش بیرون افتادند و آب دهانش راه گرفت و آهسته درحالی که هنوز نصف بیشتر بدنش به کتابخانه چسبیده بود خود را سمت دانا کشید و دست‌های استخوانی و کجش را که سه انگشت داشتند، سمت دانا دراز کرد و گفت:

- خنجر و نیزه رو به سرورم برگردون. ما به تو امید داریم. تو به نوع ما و قدرت بی‌حدمون علاقمندی.

دانا آنقدر عقب رفت که کمرش به میزی خورد. پشت سرش را نگریست و نگاهش را به سمت آن شیطان برگرداند.

چهره او درست به مقابلش رسیده بود. دانا فریاد زد:

- برو عقب لعنتی.

انگشتر الماس نشان دست دانا درخشید و بخار آبی رنگی از آن بیرون آمد. دانا احساس قوتی در قلبش کرد. نگاه شیطان سمت انگشتر دانا رفت. چشم‌هایش گشاد شد و دهانش بسته شد.

دانا به یک‌باره، ناخواسته دستش را جلو برد و موهای شیطان را گرفت و زیر لب گفت:

- بمیر. بمیر.

بدن شیطان از کتابخانه جدا شد. بدنش بی‌حس و حال شده بود. روی زمین افتاد.

مارن و آنجل و چند جادوگر دیگر، سراسیمه به کتابخانه دویدند و با دیدن دانا سر جایشان خشک شدند.

دانا سر آن موجود را روی زمین گذاشت و با فریاد گفت:

- بمیر.

آن موجود بی‌جان و بی‌هیچ تقلایی روی زمین افتاد و جان سپرد. دانا آهسته راست شد و چند لحظه به آن موجود زشت نگاه کرد.

بعد هم رو به بقیه کرد. همه خشک شده بودند و داشتند نگاهش می‌کردند. چیزی را که دیده بودند باور نداشتند.

دانا دستش را بلند کرد و روی بینیش گذاشت و بو کشید. سریع دستش را از خود دور کرد و ادای عق زدن در آورد و گفت:

- بو... می‌ده. فکر کنم اینا نمی‌دونن حموم چیه کثافتا.

و بعد به سمت بقیه رفت و گفت:

- چمروش مرغ با حالیه.

دانا به جادوگرها رسید و گفت:

- فکر کنم من دارم خیلی خطرناک می‌شم.

آنجل هراسان و متعجب پرسید:

- تو حالت خوبه؟

- من خوبم. حال تو چطوره؟ چرا از جات بلند شدی؟

- من خوبم.

مارن دانا را برانداز می‌کرد و نمی‌دانست این بشر واقعا حالش خوب است یا چیزی توی سرش خورده که اینقدر بی خیال رفتار می‌کند.

دانا او را نگریست و گفت:

- باور کن هیچی تو سرم نخورده. من خود خودمم.

چشم‌های مارن گشاد شد. دانا می‌توانست ذهن او را بخواند. دانا خنده‌ای کرد و از مارن رد شد. با سر خوشی به سمت خروجی رفت و گفت:

- حالا دیگه از هیچی نگران نباشین.

انگار که چیزی یادش باشد برگشت و کتاب قطور را از روی میز برداشت و گفت:

- این رو لازمش دارم.

و دوباره از جلوی دیدگان مات بقیه گذشت و به جلوی پیشخوان رفت و گفت:

- می‌شه من این کتاب رو قرض بگیرم؟

- عضویت دارید قربان؟

- می‌دونی که نه!

مرد لبخندی زد و از داخل کشوی پیشخوان یک کارت طلایی و یک برگه در آورد. روی کارت اسم دانا را نوشت و بعد مهر کنارش را برداشت. با زدن مهر روی کارت یک نقش طلایی رنگ از دانشگاه گریف روی کارت ایجاد شد. بعد هم داخل برگه زمان تحویل کتاب را یادداشت کرد.

مرد یک مهر برداشت و روی سطح صاف آن دست کشید. نام دانا روی آن حک شد. مهر را به دانا داد و گفت:

- این مهر همیشه همراه شما باشه. برای امانت گرفتن کتاب لازمتون می‌شه.

دانا تشکر کرد و روی دفتری که مرد به او داد یک مهر زد. بعد از تشکر کتاب را برداشت و از کتابخانه خارج شد.

جادوگران در حال بررسی آن شیطان بودند. بدن او چون سنگ خشک شده بود. مارن از قدرت عجیب دانا تعجب می‌کرد و نمی‌فهمید چگونه این شیطان را به این شکل در آورده است. کمی بعد جسد آن موجود را روی یک برانکارد گذاشتند و به وسیله‌ی دو نفر از سربازها از کتابخانه خارجش کردند.

دانا در حالی که کتاب را باز کرده بود و داشت نوشته‌ها را با ولع می‌خواند وارد قلعه شد که صدای خنده‌ای او را به خود آورد.

آنا، مادرش و بیانکا داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند. با شنلهایی که روی دوششان داشتند کاملاً مشخص بود که قصد خروج از قصر را دارند.

دانا به رسم ادب کتاب را بست. مقابل پله‌ها کمی دورتر ایستاد و منتظر شد.

هر سه زن پایین آمدند و با دانا روبه‌رو شدند.

دانا برایشان سر فرود آورد و گفت:

- وقت بخیر.

زن‌ها در مقابل با فرود آوردن سرشان به او احترام گذاشتند و جوابش را دادند.

مادر آنا گفت:

- جادوگر جوان از کتابخانه میان؟

- بله بانو.

مادر آنا به کتاب نگاهی کرد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- خوبه. تمام موجودات اساطیری رو خواهی شناخت. موجوداتی که برای زمینیان اسطوره هستن و برای ما واقعیت.

- بله بانو.

دانا سر فرود آورد و زمان سر بلند کردن، نگاهش را سمت بیانکا گرداند و زیبایی فوق‌العاده او را

نگریست.

آنا با شادمانی گفت:

- دانای عزیز، ایشون بیانکا، خواهرزاده مارن و یکی از دوستان خوب من هستن. هر سال در فصل بهار من، دو ماه رو در کنار خانواده‌ی بیانکا می‌گذرونم. جایی که زندگی می‌کنن به نسبت سراسر پاینکاون خوش آب و هواتره. حالا بیانکا بعد از مدت‌های طولانی اومده تا به قلعه‌ی گریف سر بزنه.

- خیلی خوش اومدین.

بیانکا با لبخند جدایی ناپذیر از صورتش گفت:

- ممنونم جناب دانا.

مادر آنا گفت:

- در مورد جادوهای پر قدرت شنیدم. خوش‌حالم که تونستی موفق بشی.

آنا با محبت گفت:

- بله بیانکا در مورد قدرت جادوت توی زمین مسابقه برامون صحبت کرد. ایکاش من هم می‌تونستم ببینم.

دانا رو به بیانکا کرد که صدای آنجل را از پشت سرش شنید:

- بانوی من شما باید جادوی امروزش توی کتابخونه رو می‌دیدین.

و بعد با دست به سمت درب خروجی بزرگ اشاره کرد و گفت:

- لطفاً بفرمایید.

آنا لبخندزنان گفت:

- دوست داشتیم بیشتر باهاتون صحبت کنیم اما باید بریم بیرون.

او بازوی بیانکا را گرفت و فشرد و گفت:

- ما قراره بیانکارو تا جایی ببریم. بعدا شمارو می بینیم.

و بعد به حرکت در آمدند. دانا به سختی نگاهش را از بیانکا گرفت. با رد شدن آن‌ها چرخید و رفتنشان را نگریست.

موهای بلند آن دختر در قلبش هیاهویی عجیب به پا می کرد.

وقتی آن‌ها خارج شدند آنجل با لبخند نرمی که به نگاه دانا می زد به سربازهایش دستور داد همراهیش کنند.

دانا هم از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاقش رساند و تا دیر وقت مشغول مطالعه شد.

سرش از مطالب و نام‌های عجیب پر شده بود و کلمات در مغزش می چرخیدند.

دیر وقت زمانی که مارن خسته و کلافه به اتاقش آمد او هم کتابش را کنار گذاشت.

مارن با خستگی لباس‌هایش را از تنش بیرون کشید. دانا گفت:

- به نظر خیلی خسته می‌ای.

- خیلی زیاد.

- او به پشت پرده رفت و مشغول دوش گرفتن شد.

- کی به محل طلسم می‌ریم؟

- عجله داری؟

- تو نداری؟

- چرا! هیچ‌کس به اندازه من دلش نمی‌خواد پاینکاون از شر این طلسم خلاص بشه.

- پس موضوع چیه؟

- نمی‌خوام با عجله کردن اشتباه جبران ناپذیری انجام بدم.

- من که قدرتم برگشته. کم‌کم خودم هم کنترلش رو به دست میارم. چطوره شما به من این رو یاد بدین که چطور می‌تونم به دانیال کمک کنم.

- به مرور متوجه می‌شی دانا.

دانا سرش را تکان داد و گفت:

- مارن من نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم. دانیال پنج ساله که داره عذاب می‌کشه.

مارن مشتش را به دیوار کوفت و با صدای بلند گفت:

- من نمی‌تونم با این همه فشار به مسائل شخصی تو هم فکر کنم. اینارو درک کن لطفا.

دانا احساس کرد مارن عصبی است. سکوت کرد. کمی بعد مارن از پشت پرده بیرون آمد و به سراغ کمدش رفت و مشغول پوشیدن لباس شد.

دانا هم برخاست و در سکوت برای او نوشیدنی آرام بخش در جام ریخت.

جام را برای او برد و کنارش ایستاد.

مارن نگاهی سمت او انداخت.

جام را از دست دانا گرفت و گفت:

- ممنون دانا.

- من نمی‌خواستم عصبانیت کنم.

- می‌دونم. من خودم تحمل کم شده. بهم فرصت بده.

- باشه.

دانا رفت و میز شام را چید و برای مارن در ظرفش غذا کشید. مارن به سر میز آمد و گفت:

- چرا شامت رو نخوردی؟

- مشغول کتاب خواندن بودم و سرگرم شدم.

- مطالعه بهت کمک می‌کنه.

- آره... درسته.

- ولی دلیل دیگه هم داشتی.

مارن جام را روی میز گذاشت. دانا نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم خواست منتظر بشم که تو هم بیای.

مارن چند لحظه دانا را نگریست و بعد گفت:

- تو که از من متنفری.

- نه نیستم.

مارن نمی‌خواست این را باور کند. چنگال را برداشت و مشغول خوردن شامش شد.

دانا دوباره آه کشید و گفت:

- دلم می‌خواه باهات دوست باشم.

- دلم نمی‌خواد بهت عادت کنم.

دانا چنگالش را در دستش فشرد و با نگاهش صورت سرد مارن را نگریست و گفت:

- من دیگه بهت بی احترامی نمی‌کنم. بهت نمی‌گم تو، نمی‌گم مارن. جناب مارن صدات می‌کنم. سعی می‌کنم مثل دانیال رفتار کنم.

مارن یک تکه گوشت به سر چنگالش زد و گفت:

- تو خودت باش. مشکل این چیزا نیست.

- پس چی بین من و تو قرار گرفته؟ چی باعث این شکاف شده.

مارن با دهان بسته لقمه‌اش را آرام جوید و بعد نگاهش را بالا برد و خطاب به دانا گفت:

پیش‌گو به من گفت: « تو بین من و دایان قرار می‌گیری ».

دانا متعجب گفت:

- من؟

- اهوم.

- یعنی من عاشق یک پری می‌شم؟

مارن نگاهش را تکانی داد و گفت:

- تو و هر کی که عاشقش بشین خیلی غلط کردین!

دانا چشم‌هایش گرد شد.

- تو باعث مرگ دایان می‌شی، باعث مرگ عشق من!

چشم‌های دانا گشاد شد. با ناباوری گفت:

- من؟

مارن سرش را پایین گرفت و زیر لب گفت:

- آره تو.

دانا به مارن خیره بود. چنگالش را در دست می‌فشرد و با فک سخت شده داشت مارن را نگاه می‌کرد.

بعد از چند لحظه با صدایی که می‌لرزید گفت:

- من رو به پریها چکار؟ من چرا باید باعث مردن یک شخص بی‌گناه بشم؟

مارن حرفی نزد.

- مارن دارم با تو حرف می‌زنم!

مارن چنگالش را روی میز کوفت و با فریاد در صورت دانا گفت:

- نمی‌دونم... دلش رو نمی‌دونم.

دانا آهسته عقب کشید. مارن با حال خراب نگاهی به اطراف اتاق انداخت و بعد گفت:

- و به خاطر ملت، باید تو رو توی نزدیکترین محل به خودم تحمل کنم.

مارن موهایش را چنگ زد و گفت:

دانیال که فراموشی گرفته، آگه من تو رو می‌کشتم، شیاطین هم به خنجر و نیزه می‌رسیدن. اتفاقی هم برای دایان نمی‌افتاد. شاید می‌شد که اینطوری همه چیز درست بشه. اما شاید شانس آوردی که من دیر متوجه موضوع شدم. شاید اگر پنج سال پیش دلیل طلسم رو می‌فهمیدم طور دیگه رفتار می‌کردم. اما حالا چون کنار می‌باید چشمم رو ببندم و طور دیگه رفتار کنم.

من در مقابله با تو، در مورد تو، توی شرایطی که به خاطر تو قرار گرفتم گیج شدم. نمی‌دونم چی درسته چی غلط. نه می‌خوام بهت آسیب برسه، نه می‌تونم که اجازه بدم راحت جلوم راست راست راه بری. یا حتی دلم نمی‌خواد به وجودت عادت کنم. دارم دیوونه می‌شم. نمی‌دونم باید چکار کنم!

دانا چند دقیقه در سکوت مارن را نگریست. رنج و عذاب او را درک می‌کرد. این سردرگمی را برای او حق می‌دانست.

پس آهسته از جایش بلند شد و رفت کتابش را برداشت و سمت در رفت.

مارن صدایش زد:

- دانا! دانا!

اما او بی هیچ حرفی از اتاق بیرون زد.

دانا به اتاق قدیمی خود در قلعه رفت و در را بست. کتاب را روی میز انداخت و پشت پنجره ایستاد. فضای تاریک حیاط را نگریست.

سربازها درون حیاط بزرگ، آتش روشن کرده و گرد آتش حلقه زده بودند.

دانا ساعدش را کنار پنجره تکیه زد و نگاهش در شب قیرگون به انزوا رفت.

فکرش درگیر حرفهای مارن شد و به سرنوشت غم‌انگیز مارن به دست خودش اندیشید.

از خود سؤال می‌کرد که چرا او. چرا او باید در این ورطه بیفتد و باعث و بانی خیر و شری بشود که نباید.

به یاد دانیال افتاد و آرامشش. به یاد این که در سختی ها هم کوشش می کرد تا هم خود را آرام نگه دارد هم اطرافیان را. تا می توانست خود بار مسائل را به دوش می کشید که بقیه کمترین حس نگرانی به دلشان راه پیدا کند.

ساعدهش را برداشت و انگشتهایش را روی لب هایش فشرد و پلک بست.

آرزو کرد کاش بتواند آینده را ببیند، شاید جلوی هر مشکلی را بگیرد. اما می دانست او خودش قدرت پیش گویی ندارد و هیچ وقت پیش گویی ها کامل نبوده اند.

آهی کشید و با کلافگی دست هایش را برداشت که چند ضربه به در خورد. رو به در چرخید و گفت:

- بفرمایید.

در باز شد و مارن به درون آمد. یک بشقاب دستش بود. در را پشت سرش بست و گفت:

- خوب نیست که شب بدون تغذیه مناسب بخوابی.

و بعد مقابلش آمد و بشقاب و چنگال را سمتش گرفت. دانا با کلافگی سر تکان داد و گفت:

- گرسنه نیستم.

- بگیر شامت رو بخور. بدون خوردن این غذا نمی‌ذارم بخوابی.

- حالا کی خواست بخوابه؟

- دیشب نخوابیدی و حتما الان برای خواب لوله می‌زنی.

دانا با غصه گفت:

- مارن من نمی‌خوام رنج و عذابت بدم. نمی‌خوام کسی رو بکشم که نمی‌شناسم. من...

مارن دستش را به نشان سکوت بالا آورد و گفت:

- تقدیر و سرنوشت خواست خداست. شاید برای همین دایان به راحتی قبولش کرده.

دانا سر تکان داد و اندوهگین گفت:

مطمئنم خدا بخواد سرنوشت تغییر می‌کنه.

- بله. فقط به شرطی که بخواد.

دانا بشقاب را از دست مارن گرفت و روی میز گذاشت و گفت:

- خدا حتماً می‌خواد.

او کف دست‌هایش را مضطرب به گونه‌هایش کشید و گفت:

- همیشه دانیال تصمیم می‌گرفت ما چکار کنیم. چطور رفتار کنیم یا چه حرکتی انجام بدیم. اون خونسرد بود. اون توانایی گرفتن بهترین تصمیم‌ها رو داشت اما الان من دانیال رو ندارم و درست نمی‌دونم باید چکار کنم که هم برای برداشتن طلسم موفق بشم، هم بتونم به دانیال کمک کنم و هم ندارم کسی آسیب ببینه.

مارن

چند لحظه اندیشید و بعد به کنار آینه رفت و ایستاد.

دستش را روی آینه گذاشت و کمی بعد تصویر دانیال را درون آن دید که در اتاقش خواب بود.

مارن دستش را سمت تصویر او گرفت و گفت و گفت:

- سوارینا سیلیانا مایر موون.

چند لحظه بعد صورت دانیال شروع به عرق کرد. سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و انگار کابوس می‌دید.

دانا جلو رفت و معترض گفت:

- مارن تو داری چکار می‌کنی؟

مارن به نشان سکوت دستش را سمت دانا گرفت.

کمی بعد دانیال گفت:

- دانا برگرد، نیزه و خنجر رو ببر. قدرتت با این‌ها غیرقابل مقابله‌اس.
گربه‌ی سفید حیوون توئه.

دانا به آینه خیره شد. مارن دست‌هایش را به هم کوفت. دانیال از خواب
پرید و هراسان اطرافش را نگریست.

احساس بدی داشت.

پتو را کنار زد و پاهایش را با دست جا به جا کرد.

دانا با هیجان گفت:

- اون الان من رو به خاطر می‌آره؟

- نه. یک یادآوری سطحی بود. می‌خواستم بهمون کمک کنه. اون حتی
یادش نیست چه خوابی دیده.

- چرا؟

- اون نیاز به درمان کامل داره. من فقط روی روحش تأثیر گذاشتم که
چیزهایی فراتر از ذهن و مغزش می‌دونه.

روحش با ما صحبت کرد نه جسمش. اون نیاز به درمان جسمی داره!

- تو می‌تونی به من یاد بدی؟

- بهت یاد می‌دم حتما. طوری که بتونی حافظه‌اش رو بهش برگردونی.

- و جسمش؟ پاهاش.

- می‌شد کمک کرد اما در این مورد ما نمی‌تونیم به دانیال کمک کنیم.

- چرا؟

- هیچکس جز خودش این توانایی رو نداره. اون خودش راهش رو پیدا می‌کنه. نگرانش نباش. اما همونطور که شنیدی باید بری و نیزه و خنجر رو بیاری.

- و منظورش از گربه‌ی سفید چی بود؟!

مارن دستش را سمت آینه گرفت و گفت:

- این جا رو ببین.

کمی بعد دانا توانست کاهدان را ببیند. همان جایی که یک روز او و دانیال و مسعود حضور داشتند.

دانا خود را دید که در حال نوازش یک گربه‌ی سفید است. همه چیز را به خاطر آورد و متعجب گفت:

- خدای من. یعنی من باید اون رو با خودم بیارم!

- تو گفتی دانیال بهترین تصمیم‌ها رو می‌گیره. این هم راهنمایی دانیال بود.

- باشه.

- ولی باید یادت باشه دانیال تو دنیا بی‌خبری چنین کمکی به تو کرده. شاید اگر روزی بهش بگی در اوج فراموشیت ازت کمک خواستم و خودت گفتی این‌ها رو ببر هیچوقت باور نکنه.

- پس چکار کنیم؟

- از اتفاقات و تصمیمات این‌جا خیلی برای کسی توضیح نده. چون از درکشون خارجه.

- ولی اون هم مثل من قدرت‌هایی داره.

- داره، اما فهمیدن قدرت‌های ما تا زمانی که بین ما نباشن براشون سخته.

- خیلی خوب، متوجه شدم.

دانا به پشت میز برگشت و مشغول خوردن شامش شد. مارن گفت:

- نمی‌خوای برای محو شدن تصویر دانیال دو ساعت زار بزنی؟

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه. من بزرگ شدم دیگه.

مارن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- اصلا بهت نمی‌آد آروم بشینی. تو الان بیشتر این بهت می‌آد که زانوی غم بغل کنی و آبغوره بگیری و مثل دخترا زار بزنی.

دانا با لودگی لب‌هایش را کج کرد و گفت:

-هه هه هه.

و بعد رویش را سمت آینه کرد و با قرمز شدن چشم‌هایش در یک لحظه، تصویر اتاق دانیال را آورد.

- از این به بعد فقط با دیدن تصاویر فوق‌اچ دی اوقات فراقتم رو سر می‌کنم.

- امیدوار بودم این یک کار رو یاد نگیری و هر روز بیای و برای دیدن برادرت به من التماس کنی.

- دیدی که خدا برات نخواست.

مارن لبخند کمرنگی زد و گفت:

- فردا شب می‌ریم به سرزمین تو برای آوردن وسایل مورد نیازت.

- همین فردا؟

- مگه فردای دیگه‌ای هم هست؟

- موافقم.

- پس تا فردا مراقب خودت باش و خوب هم استراحت کن. مبادا اتفاقی بیفته و بهت آسیبی برسه.

- خیالت راحت باشه.

مارن جلو رفت و دستش را به شانهای دانا زد و گفت:

- در کل یادت باشه تو یک احمق بیشتر نیستی!

دانا متعجب مارن را نگریست.

مارن زمان رفتن سمت در گفت:

در حالی که مهمان اتاقت سر پا ایستاده تو نشست.

دانا یکه خورد. مارن درست می‌گفت. دانا چنگال را رها کرد و ایستاد و قبل از این که چیزی بگوید مارن از اتاق بیرون رفت.

دانا روی صندلی نشست و پوفی کرد. ضربه‌ای به سر خود زد و گفت:

- این کله پوکه.

صبح روز بعد دانا طبق برنامه‌ی مارن برای تمرین کنترل جادویش داشت حاضر می‌شد. کفش‌هایش را پوشید و از روی لبه‌ی تخت برخاست.

به جلوی آینه رفت و موهایش را مرتب کرد و بعد دستش را به آینه زد و توانست خانواده‌اش را دور هم ببیند. آن‌ها دور هم نشسته بودند و داشتند تلویزیون می‌دیدند.

دانیال هم روی مبل تک نفره نشسته بود و نصف بدنش را روی دسته‌ی مبل انداخته بود و داشت به تلویزیون نگاه می‌کرد.

مادرش را نگریست که برایشان چای آورد و پدرش چون همیشه با آرامش تشکر کرد.

دانا دستش را روی آینه کشید و گفت:

- دوستتون دارم.

و بعد از آینه دور شد و به سختی از آن دل کند. از اتاق بیرون زد و راهرو را پشت سر گذاشت و در خم راهروی بعد پیچید که دید بیانکا از اتاق بیرون آمد.

ناخواسته سرعتش کم شد و به او خیره شد.

به یاد حرف مارن افتاد که گفته بود به او نزدیک نشود. دستش را به چانه‌اش کشید و زیر چشم او را نگریست. بیانکا با دیدن دانا لبخند گرمی به لب نشانده و با نزدیک شدن دانا و سلام آرام او جواب داد:

- سلام جناب دانا.

دانا برای او سر فرود آورد و گفت:

- صحبتون بخیر.

او هم در جواب دانا آهسته سر فرود آورد و گفت:

- صبح شما هم به روشنی آفتاب.

بیانکا آنقدر آرام و موقر رفتار می‌کرد که یک لحظه از ذهن دانا گذشت:

- انگار رو اسلوموشنه.

خودش لبخند بی رنگی زد و گفت:

- ممنون.

و بعد خواست از او بگذرد که بیانکا زودتر گفت:

- ببخشید شما دایی مارن من رو ندیدین؟

- چرا! من دارم به تالار تمرکز می‌رم. اونجا هستن.

بیانکا در سکوت چشم‌های دانا را نگرید. دانا سریع مانی نگاه او را فهمید و گفت:

- اجازه‌ی همراهی می‌دین!

- خوشحال می‌شم.

و بعد در کنار هم راه افتادند. دانا از همراه شدن با او خوش حال بود.
پرسید:

- چطور تا به حال به گریف نیومدین؟

- من در گریف به دنیا اومدم اما هفت سال پیش، به خاطر تصمیم پدرم
ما از گریف به «شایتون» رفتیم. طی هفت سال گذشته پدرم اجازه
ندادن ما به گریف بیاییم و با دایی مارن دیدار داشته باشیم.

- چرا؟

بیانکا نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد. دانا
گفت:

- می‌تونیم از چیز دیگه صحبت کنیم.

بیانکا آهی کشید و گفت:

- نه. راستش پدر من جزو جادوگرهای ضعیف گریفه. خونشون برای
جادو از خون‌های ضعیفه. اما مادر من از خانواده «اسکار دُفلِرِن».
یعنی خانواده مادر من جزو خون‌های اصیل جادوگرین.

- و این یعنی چی؟

- زمانی‌که پدرم می‌خواست با مادرم ازدواج کنه، دایی مارن مخالف
سرسخت ازدواجشون بوده. با مادرم مدت‌ها دعوا داشته و قصدش
جلوگیری از این ازدواج بوده. اما مادرم از تب عشق پدرم بیمار
می‌شه. تا حدی که ترس از دست رفتنش به دل خانواده می‌افته.

- و بعد؟

- دایی قبول می‌کنه.

- مارن برای همه چیز سخت می‌گیره.

- دایی مارن حق داشته.

- چطور؟

- در پاینکاون رسم نیست یک جادوگر از خون اصیل زاده ها با جادوگرهای معمولی یا غیر اصیل و ضعیف ازدواج کنن.

- و اگر این ازدواج اتفاق بیفته چی می‌شه؟

- از این ازدواج جادوگرهای ضعیفی متولد می‌شن. مخصوصاً اگر خون پدر ضعیف باشه. این برای خون اصیل اتفاق خوبی نیست.

- الان شما از لحاظ جادوگری ضعیف هستین؟

- هم من و هم دوتا برادر کوچیکترم.

- چه اشکالی داره؟

- شاید واقعاً هیچی. تنها مشکلش اینه مثلاً من نمی‌تونم به شکل بقیه جادو کنم. قدرت جادو هامون کمه.

- این که مهم نیست.

- مهم نیست. اما مادرم خیلی دیر فهمیده بود قصد پدرم از ازدواج باهاش تنها کسب قدرت بوده. یک جور آزمایش برای این که بفهمه آیا واقعا همین طوره که در کتابها اومده یا نه!

- یعنی عشقی به مادرت نداشته؟

بیانکا نیم نگاهی به صورت دانا انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه!

- چقدر بد و بعد چه اتفاقی افتاد؟

- بعد از ازدواجشون منتظر به دنیا اومدن بچه‌هاشون می‌شه. از سه بچه‌ای که به دنیا اومد، هر سه در سطح پایینی از توانایی جادوگری قرار داریم. هیچکدوم از ما خون اصیل خانواده اسکاردو فلر رو به ارث نبریم. همه ضعیف از آب در اومدیم و همین روز به روز میانه پدر و مادرم رو خراب و خراب‌تر کرد.

- چقدر بد!

- خیلی. دوران کودکی ما توی جنگ اعصاب والدینمون گذشت. بعد از مدت‌ها پدرم از مادرم خواست برای به دست آوردن قدرتی در گریف از طریق پدر بزرگم یا دایی مارن اقدام کنن. اما هیچکدوم قبول نکردن.

- و این باعث سردی بیشتر شد.

- درسته. بعد از فوت پدر بزرگم، دایی مارن هرگز به پدرم کمک نکرد به خواسته‌هایش برسه و این باعث می‌شد پدرم روز به روز تو زندگیش با ما بدتر بشه.

- چه اشکالی داشت اگر مارن به پدرت کمک می‌کرد؟

- خلاف قوانین گریفه.

- چرا؟

- نباید یک جادوگر ضعیف پُستی رو در گریف به دست بگیره. چون نمی‌تونن درست به وظایفشون عمل کنن. دایی مارن نمی‌خواست به پدرم باعث آبروریزی خانواده اش و یا گریف بشه. فقط یکبار زمانی که دایی فهمید پدرم خیلی مادرم رو اذیت می‌کنه به سراغش اومد و به شدت باهاش برخورد کرد. از پدرم خو

است از کارهایش دست برداره. تهدید کرد در غیر اینصورت اون رو خواهد کشت. پدر هم ما رو از گریف خارج کرد تا از دایی دور باشه. چون می‌دونست دایی حتماً بلایی سرش می‌آره. اما پدر با بدجنسیش اجازه نمی‌ده به دیدن دایی بیاییم.

- و حالا چطور شده که اومدین؟

- اون فکر می‌کنه برای گذروندن تعطیلات رفتم خونه دوستانم بمونم. اما من به گریف اومدم تا هم بتونم دایی رو ببینم و هم به دوستانم سر بزنم.

- اگر بفهمه اینجایی حتما خیلی ناراحت می‌شه.

- امیدوارم که ناراحت نشه.

- چند سالتونه؟

- بیست و سه سال.

دانا فکری کرد و گفت:

- پس با این حساب مارن باید سن زیادی داشته باشه. چون اونقدر سن داشته که بخواد مخالف ازدواج خواهرش باشه.

- ما جادوگرها بیشتر از انسان‌های عادی عمر می‌کنیم. دایی من هنوز داره جوانیش رو می‌گذرونه.

دانا چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- اون خیلی پیره.

بیانکا دستش را مشت کرد و به بازوی دانا زد و گفت:

- مراقب حرف زدنت باش. اون دایی خوشتیپ منه.

دانا خندید و گفت:

- خوشتیپ تر از من نیست.

- تو خیلی چاقی.

- خیلی چاق نیستم. از اول هم نبودم. با جادوی دایی شما اینطوری شدم.

- پس شانس آوردی تو رو تبدیل به یک خوک چاق و چله نکرده.
دانا خندید و بیانکا لبخند دلنشینی زد.

به جلوی درب ورودی تالار رسیدند. دانا کنار ایستاد و با دست به در اشاره کرد و برای بیانکا سر فرود آورد.

بیانکا وارد شد و بعد دانا به درون سالن رفت.

مارن در حال گفت و گو با آنجل بود و داشت چیزی را برایش توضیح می داد.

نگاهش به بیانکا و دانا افتاد که با هم وارد تالار شدند. حرفش را قطع کرد و رو به آن دو کرد.

هر دو وقتی به مارن و آنجل رسیدند برایشان سر فرود آوردند. مارن گفت:

- بیانکا! چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

- دلم خواست دایی عزیزم رو ببینم. من به دیدن شما اومدم و شما هیچ وقت آزادی برای من ندارین.

بیانکا جلو رفت و خود را در آغوش مارن انداخت. مارن او را با محبت بغل کرد. بیانکا در آغوش او چون کودک چندساله ای بود. مارن دستش را روی موهای بلند او کشید، دل دانا با حرکت دست مارن زیر و رو می‌شد. دست‌هایش را در پشتش به هم قفل کرد و لبخند کجی زد و سر به زیر گرفت.

- فعلا امروز هم کارهای مهمی دارم. سعی می‌کنم از فردا وقت بیشتری رو به تو اختصاص بدم.

- باور نمی‌کنم چون شما همیشه گرفتار انجام دستورات شاه سایرین هستین و نظم دادن به امور گریف.

- اعتراضت قابل قبوله.

آنجل دانا را برانداز کرد. هیچوقت او را اینچنین آرام ندیده بود.

مارن، بیانکا را از خود جدا کرد و موهای بلند او را سمت خود کشید و گفت:

- حتما موها رو بده برات ببافن. دلم می‌خواد باز هم مثل بچگیات ببینمشون.

- حتما دایی مارن.

- خوب تو می‌تونی به همراه آنجل تالار رو ترک کنی.

- می‌شه سر تمریناتون باشم؟

- نه. ممکنه بهت آسیب برسه.

- باشه.

و بعد خطاب به دانا گفت:

- بعد می بینمتون.

دانا لبخند گرمی زد و سر فرود آورد.

او و آنجل حرکت کردند، مارن با صدای بلند گفت:

- بانو آنجل یادت نره چی گفتم.

آنجل رو به عقب کرد و گفت:

- چشم جناب مارن.

آن دو از تالار خارج شدند. مارن به سمت میزی رفت که پای یکی از دیوارها بود و در همان حال گفت:

- بهت گفته بودم به بیانکا نزدیک نشی.

- نخواستم نزدیک بشم ناخواسته بود. توی راهرو دیدمش و داشت می اومد سراغ تو.

- باور کردم. حالا بعد قراره همدیگر رو ببینین چی بشه؟

- هیچی. شاید فقط حرف بزنینم. مارن در حال باز کردن درب جعبه روی میز بود. چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- بیانکا تو سنیه که می‌تونه دوستی داشته باشه اما اون شرایط بدی داره و نمی‌خوام بهش آسیب برسه. توی چشم‌های دریایی و سر زنده‌اش، شادی و شور جوانی خواهرم «ملانی» رو می‌بینم اما نمی‌خوام مثل ملانی دوران تب و بیماری براش پیش بیاد اون هم به خاطر یک احساس غلط.

- قرار نیست هیچ احساس غلطی به وجود بیاد. مطمئن باش.

مارن دو دست لباس مشکی آورد و خطاب به دانا گفت:

- بپوش.

دانا لباس را گرفت و هر دو همان وسط مشغول تعویض شدند. دانا به پیراهن و شلوار مشکی و براق تنش نگاه انداخت و گفت:

- اینا برای چیه؟

مارن دست‌هایش را به هم زد. صدای اکوی دست‌هایش در سالن پیچید.

مارن آهسته دور دانا راه می‌رفت و صحبت می‌کرد و صدایش در تالار می‌پیچید.

گفت:

- ذهن ما هم همینطوره. همون چیزی رو که بهش فکر می‌کنیم
پژواکش رو دریافت می‌کنیم.

ما در مرکزیت یک جهان قرار داریم. جهانمون در مرکزیت جهان
دیگه. قدرت ما از درک جهان و یا جهان‌هایی که خدا به وجود آورده
ناقصه. دید ما کوتاه و ناقص تر. اما کهکشان پیچیده و جهانی که
کهکشان در اون هست پیچیده تر. قراره ذهن ما در عالمی به پرواز
در بیاد که تا به حال ندیدیم، قدرت پرواز ذهن بی نهایت و قدرت دید
ذهن نامحدود.

ما با پیوند روحمون که می‌تونه در عالم معنا پرواز کنه به قدرت ذهن،
می‌تونیم به راحتی جسم رو در جاش نگهداریم و روحمون رو به
مکانی که می‌خواهیم بف

رستیم تا کاری رو که نیاز داریم برامون انجام بده.

او دوباره دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- ما قراره فکر کنیم و نتیجه‌اش رو به دست بیاریم. باید ببینی دریافت
تو از تصورات ذهنیت چیه؟

او دست‌هایش را به هم زد و رنگ کف پوش و سنگ‌های مرمر سفید
و درخشان کف و بدنه تالار به قهوه‌ای تیره تبدیل شد.

- تو باید ذهنت رو متمرکز و قوی کنی تا بتونی به وسیله اون هر آنچه که در اطرافت هست رو به حرکت و تحت کنترل خودت در بیاری چه در مکان حضورت چه در مکانی که وجود خارجی نداری.

تمرکز مهم‌ترین عامل پیشرفت در راه هدف. تمرکز درست ذهنت باعث می‌شه تصوراتت رو قوی کنی و به وسیله تمرکز و تصور روحت رو در زمان و مکان جا به جا کنی. در هر جهانی که بخوای.

چرخیدن مارن به دور دانا و حرکاتش باعث سرگیجه او می‌شد.

مغزش نبض می‌زد و در سرش صدای شرشر آبشار را می‌شنید.

آبشاری که صدایش می‌آمد اما چشم‌هایش عقب و جلو شدن‌های دیوار تالار و چرخیدن مارن به دور خود را می‌دید.

چشم‌هایش انگار خواب می‌رفت و بر می‌گشت. یک لحظه پلک بست و آن‌ها را گشود.

خود و مارن را مقابل هم در وسط رودخانه‌ای خروشان بر روی دو قلوه سنگ بزرگ دید.

مارن به روی او لبخند زد و گفت:

- داشتن شاگردی مثل تو افتخار آفرینه.

دانا رویش را سمت چپ گرداند و آبشار بزرگ چند ده متری را نگریست. درخت‌های سبز اطرافش و پرندگانی که در بر فراز آسمان پرواز می‌کردند. خورشیدی که می‌درخشید و ماهی‌هایی که از آب بیرون می‌جهیدند و دوباره به آب بر می‌گشتند.

- ما کجاییم؟

- جایی در زمین در بین تصورات تو.

دانا با حس خوب خنکی آب و هوای آن‌جا لبخند زد و ریه‌هایش را پر از اکسیژن خالص کرد.

نگاهش را رو به روشنایی آسمان چرخاند و برای یک لحظه نور خورشید نگاهش را زد و بیش از حد شد. پلک‌هایش را بست و حس سقوط پیدا کرد. احساس کرد هر آن در آب می‌افتد و چند قدم عقب رفت. وقتی پلک گشود خود و مارن را در بیابانی عظیم با باد شدید و گردوغبار قرمز رنگ دید. مارن به روی او لبخند می‌زد. دانا معترض گفت:

- به چی می‌خندی؟ ما کدوم جهنم دره‌ای هستیم؟

- یک سیاره ناشناخته جایی پرت توی کهکشان.

مارن دستش را به صورت نیم دایره تکان داد و نزدیک بود دانا از کوه بلندی سقوط کند. مارن دست او را گرفت و جلو کشید و گفت:

- و حالا توی کوهی در دنیای توئیم.

دانا که روی لبهی پرتگاه بود پلک بست و کمی بعد حس خیس شدن تمام بدنش به او دست داد. پلک گشود و با دیدن این‌که زیر آب اقیانوس است فریادی از وحشت زد و دهانش پر از آب شد.

مارن خود را به او که به شدت تقلا می‌کرد رساند و دستش را روی چشم‌هایش کشید و وقتی پلک گشودند وسط تالار بودند.

دانا به شدت سرفه می‌کرد و مارن محکم روی پشت او می‌زد.

- نفس بکش. چیزی نیست. هیچ آبی توی ریه ات نیست. نفس بکش.

دانا چند بار نفس عمیق کشید و بعد اطرافش را با خیال راحت نگرست. زیر لب گفت:

- تو داشتی من رو به کشتن می‌دادی.

- برای روح تو چه فرقی داره وسط دریا باشه یا قطب شمال. تو باید یاد بگیری به خودت تلقین نکنی که اونجاها خطری تو رو تهدید می‌کنه. مگر دریک مورد...

مارن برخاست و دست دانا را گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت:

- مگر این که کسی روحت رو شکار کنه. اگر نتونی برگردی و روحت جسمت رو پیدا نکنه جسم فانیت از بین می‌ره.

- پس این می‌تونه کار خیلی خطرناکی باشه.

- در نوع خودش خیلی خطرناکه. مخصوصاً زمانی که می‌خواهی بین دشمنانت بری.

- این کار فوق‌العاده‌ای بود.

- فوق‌العاده‌تر زمانی که روح در زمان و مکان سفر کنه و این‌جا اگر جسمت در خطر بود بتونی ازش مراقبت کنی.

- چطور می‌شه این کار رو کرد وقتی جسمت یک قالب تو خالیه.

- توانایی کنترل ذهن، روح و جسم به صورت همزمان از بزرگترین اعمال جادوگریه.

ویرایشنامه راز خانه‌ی مخوف:

- چطور می‌شه به اون نقطه رسید.

- تلاقی ذهن و روح در یک نقطه نیست. این یک مسیر بی‌نهایتی که هر کدوم از ما در یک نقطه ازش قرار داریم.

- چطور می‌شه این کار رو بکنم؟

- باید خودت رو مثبت تقویت کنی. برای رسیدن به نقطه دلخواهت.

افسردگی، افکار منفی، ترس، هیجانات منفی همه سمه. همه چیز مثبت. باید امواج مثبت رو بگیری و روحت رو تقویت کنی.

همزمان که روح در زمان سیر می‌کنه باید ذهنت و حواس پنجگانه ات مراقب جسمت باشن.

- چطور؟

- بهت نشون می‌دم. من تمرکز می‌کنم و تو به جسم من حمله کن.

- باشه.

مارن عقب رفت و روی زمین نشست. به حالت تمرکز برای یوگا نشست و بعد از کمی دم و بازدم به خلسه فرو رفت. دانا صدا زد:

- مارن.

درب ورودی تالار باز شد و آنجل وارد شد. جلو آمد و شمشیرش را کشید و به دست دانا داد.

- حمله کن.

- چی؟

- به مارن حمله کن.

- اون توی خلسه اس. چطور بهش حمله کنم؟

- گفتم بهش حمله کن.

دانا دو دل مارن را نگرینست.

- حمله کن دانا.

دانا دستش را بالا برد و شمشیر را به سرعت به سمت گردن مارن برد. اما سریع پشیمان شد و شمشیر را نزدیک شاهرگ او نگاهداشت.

قلب دانا به شدت می‌زد، طوری که حس می‌کرد هر آن از گلایش بیرون می‌زند.

شمشیر را پایین آورد و نوکش را روی زمین گذاشت و به مارن نگاه کرد. مارن پلک گشود و رو به دانا لبخند نرمی زد و گفت:

- می‌دونستم این کار رو نمی‌کنی.

دانا با عصبانیت گفت:

- تو داری من رو امتحان می‌کنی؟ اگر من یک شاگرد احمق بودم که الان سرت از تنت جدا بود.

مارن خندید و گفت:

- حالا که نیستی. پس خوش حال باش.

آنجل رفت و از روی میز شمشیر مارن را برداشت و روی زمین مقابل او گذاشت و عقب رفت.

مارن تمرکز کرد و چند لحظه بعد آنجل گفت:

- این جا رو نگاه کن.

شمشیرش را از دانا گرفت و آن را بالا برد و با فریادی که کشید به مارن حمله کرد.

دانا از فریاد آنجل از جا پرید و مارن با یک دست شمشیرش را برداشت و جلوی ضربه‌ی او را گرفت.

هر چند بار که ضربه می‌زد مارن جلوی او را می‌گرفت و از خود دفاع می‌کرد.

آنجل عقب کشید و گفت:

- این رسیدن به نقطه مشترک کنترل ذهن، روح و جسمه.

مارن پلک گشود و از جایش بلند شد و گفت:

- این مورد رو باید خیلی تمرین کنی تا بتونی به خوبی انجام بدی. در پاینکاون تعداد انگشت شماری از افراد به این مرحله از سلوک رسیدن.

دانا سر فرود آورد. مارن خطاب به آنجل گفت:

- وسایل حاضرین؟

- بله.

- چند نفر رو حاضر کردی؟

- پنج نفر از بهترین جادوگرها. من، شما و دانا.

- خوبه.

دانا با تعجب پرسید:

- دارین از چی حرف می‌زنین؟

- امشب می‌خواهیم بریم به سرزمین تو. برای آوردن نیزه و خنجر.

- خوب.

- گفتم که افراد آماده بشن و سلاح‌های مورد نیازشون رو جمع کنن.

دانا چند لحظه نگاهشان کرد و بعد با صدای بلند بیشتر از یک دقیقه خندید.

طوری که دلش درد آمد.

آنجل و مارن به او خیره بودند. کمی بعد مارن گفت:

- می‌شه بگی چه مرگته؟

دانا سعی کرد خنده‌اش را جمع کند و گفت:

- ببخشید معذرت می‌خوام. مگه شما فکر کردین کجا میرین که قشون کشی می‌کنین و سلاح جمع‌آوری می‌کنین؟

- خوب به سرزمین تو.

- سرزمین من کجاست؟ توی سرزمین من کسی با سلاح تو خیابونا نمی‌چرخه. اون وسایل جایی هستن که نیاز به بردن جمعیت زیادی به اون جا نداریم. لباس معمولی ما آدما رو تهیه کنین و این زره ها رو در بیارین. ما نیازی به زره هم نداریم.

- چطور می‌شه بدون سلاح و زره و نیرو بریم.

- اگه با اون وسایل بریم و دیده بشیم ما رو می‌گیرن می‌ندازن تیمارستان.

- تیمارستان؟

- آره جایی که دیوونه ها رو می‌ندازن توش.

و دوباره خندید و گفت:

- از این کارها نکنین.

آنجل و مارن به هم نگاه کردند. دانا با لبخند کش آمده اش گفت:

- به من اعتماد کنین.

و بعد گفت:

- اگر مسئله‌ای نیست من برم!

مارن و آنجل به هم نگاه کردند. دانا برایشان سر فرود آورد و لباس‌هایش را برداشت و از تالار بیرون زد.

مارن دستش را میان موهایش برد و گفت:

- نمی‌دونم. نمی‌دونم بهش اعتماد کنم یا نه؟

- اون مردم خودش رو بیشتر و بهتر می‌شناسه. اون حاضر نشد به شما حمله کنه. مطمئنم بر خلاف احساسات و رفتار روزهای اولش، حالا شما رو دوست داره و براتون احترام زیادی قائله. حاضر هم نیست رهاتون کنه. پس بذارین کم‌کم بهش اعتماد کنیم.

مارن سر فرود آورد و گفت:

- خیلی خوب. پس همونطور که اون می‌خواد می‌ریم.

مارن لباسش را از تنش بیرون کشید و زره اش را برداشت. نگاه آنجل به بدن او افتاد. سر فرود آورد و سریع چرخید و گفت:

- جناب مارن من برم به کارهام برسم.

- باشه. حتما.

آنجل از تالار بیرون رفت. مارن لباس پوشید و مارن با زدن دست‌هایش به هم باعث شد تالار به رنگ روشن قبل در بیاید.

دانا پس از ترک تالار به اتاقش رفت و دوش گرفت. خوش‌حال بود که پس از سال‌ها می‌تواند خانه‌شان را ببیند.

او بعد از دوش گرفتن و حمام با صابون کاج روی تختش دراز کشید تا کمی استراحت کند. با خوردن چند ضربه به در گفت:

- بیا تو.

در با

ز شد و با ورود آنا به اتاق سریع از جایش بلند شد و در مقابل او سر فرود آورد و گفت:

- در خدمتم.

- شنیدم امشب به سرزمینتون بر می‌گردین.

- بله.

- بر می‌گردین، درسته؟

دانا سر فرود آورد و گفت:

- به همراه جناب مارن می‌رم و اگر مشکلی پیش نیاد زود برمی‌گردیم.

- امیدوارم. چون نمی‌خوام خیلی شما رو دور از خودم و گریف ببینم.

دانا با شنیدن این حرف سر بلند کرد و به آنا نگاه. قبلا آلا در مورد آنا چیزهایی گفته بود. حالا که فکر می‌کرد بیشتر به آلا برای حرفهایش حق می‌داد.

به آرامی گفت:

- حتما زود بر می‌گردم دوشیزه‌ها.

آنا آهسته دو قدم جلو رفت و گفت:

- این طلسم رو از من قبول کنین.

دانا دست آنا را نگریست و با دیدن یک انگشتر چوبی که بر روی آن طلسمی حک شده بود گفت:

- من به دنیای خطرناکی نمی‌رم. محل زندگی من آرام‌تر از این حرفهاست. به هیچ طلسمی احتیاج ندارم. از محبت شما ممنونم.

آنا به چشم‌های دانا خیره شد. باور نمی‌کرد هدیه او را به راحتی رد کرده است.

دانا در حالی که ذهن او را می‌خواند به آرامی گفت:

- از من دلگیر نشین دوشیزه‌ها. شما بسیار به من لطف داشتین. از بدو ورود من به پاینکاون، اما سفری که من در پیش دارم خیلی بی‌خطرتر از این حرفهاست.

آنا با حس بدی که پیدا کرده بود خود را عقب کشید و گفت:

- امیدوارم موفق بشین و بعد سریع از اتاق بیرون زد.

دانا پوفی کشید و خود را روی تخت انداخت. دست‌هایش را پشت سرش به هم قفل کرد و با خود گفت:

- شاید بد برخورد کردم. کاش انگشتر رو ازش می‌گرفتم.
موهای خود را به بازی گرفت و به درست و غلط کارش فکر کرد.

فصل پنجم

آن شب شاه ساین، مارن و دانا در سالن انتقال جمع شدند. دانا از مارن خواسته بود لباسی شبیه به لباس زمینی‌ها بپوشد تا در صورت دیده شدن شک کسی را برنانگیزد.

ساین ته عصایش را روی زمین زد و نورهای دایره‌ای را روی زمین دید.

درب سالن باز شد و آنجل به درون آمد. سر فرود آورد و گفت:

- سلام.

هر سه جوابش را دادند. شاه ساین پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

- من هم می‌خوام همراهشون برم. من نمی‌تونم تنهاشون بذارم.

مارن معترض گفت:

- تو باید بمونی و به کارهای گریف رسیدگی کنی.

دانا گفت:

- مگه رفت و برگشت ما چقدر طول می‌کشه؟ نهایتاً یک ساعت دیگه بر می‌گردیم.

- من دوست دارم این سفر رو همراه شما بیام. لطفاً.

مارن غرید:

- آنجل وقت تنگه.

و بعد اشاره‌ای به سایرین داد. شاه سایرین دوباره عصایش را روی زمین زد و در لحظه آخر آنجل دوید و خود را درون دایره‌ای که دانا ایستاده بود انداخت و چند دقیقه بعد هر سه نفر آنها وسط خیابانی نزدیک منزل آقای صمیمی افتادند.

هر سه بدنهایشان درد گرفته بود. آنجل روی دانا افتاده بود. مارن با خشم از جایش بلند شد و دست آنجل را گرفت و از روی کمر دانا بلندش کرد و گفت:

- به خاطر سرپیچی از دستورات تنبیهت می‌کنم.

دانا وقتی از جا بلند شد خطاب به آنجل گفت:

- این چه سر و وضعیه هر کی الان تو رو ببینه زنگ می‌زنه به اورژانس اجتماعی.

- چکار می‌کنه؟

- هیچی.

دانا دستش را سمت آنجل گرفت و تا کسی نبود در یک آن لباس او را تبدیل به مانتو شلوار کرد.

دست‌هایش را به هم زد و یک روسری در دستش ظاهر شد. دو گوشه‌ی آن را به هم چسباند و روی سر آنجل انداخت و گفت:

- نذار از سرت بیفته.

مارن به آسمان نگاهی انداخت و گفت:

- آنجل. خورشید. روشنایی.

آنجل محکم روسری را گرفت و به خورشید وسط آسمان نگاه کرد و خندید و گفت:

- چقدر زیبا.

از شدت نور اشک در چشمش جمع شد. دستش را روی چشم‌هایش کشید. دانا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- الان کسی نیست. سر ظهره. از گرمای هوای هم معلومه تابستونه. بهتره بریم. هر سه راه افتادند. دانا شمشیر آنجل را از او گرفت و با حرص گفت:

- من که گفتم بدون سلاح.

و بعد آن را طوری گرفت تا مشخص نباشد.

داشتند به سمت کوچه می‌رفتند که ماشینی از پشت نزدیک شد. مارن و آنجل به خاطر صدایش سریع چرخیدند. مارن خواست با جادو ماشین را نابود کند که دانا دست او را گرفت و گفت:

- نه مارن. اون با ما کاری نداره.

آن دو را با خود چرخاند و ماشین از کنارشان عبور کرد و گفت:

- ما به جای اسب ماشین سوار می‌شیم. اون یک ماشین بود. نگران نباشین.

دانا آنجل را نگریست و به حالت او که محکم روسری را گرفته بود خندید.

- لازم نیست اینقدر محکم بگیری. فقط از روی سرت نیفته.

آنجل سر فرود آورد و هر سه وارد کوچه شدند. دانا با سرعت طول کوچه را عبور کرد. به جلوی منزلشان رسید و زیر لب گفت:

- خدا کنه پدرم خونه رو نفروخته باشه.

او از لای درب آهنی دستش را روی قفل گذاشت و وردی خواند. در باز شد.

او درب آهنی را هول داد و ابتدا مارن و بعد آنجل وارد شدند. سپس خودش به درون رفت و در را قفل کرد و به باغ بزرگشان نگاه کرد و چقدر دلتنگ این خانه بود.

دانا شمشیر آنجل را به او برگرداند و از راه سنگفرش راه افتادند و سمت عمارت بزرگ رفتند.

لا به لای درخت‌های سر سبز را نگریست. کسی نبود و جز صدای جیرجیرک

های آوازخوان وسط تابستان صدایی به گوش نمی‌رسید.

وقتی به محیط باز جلوی عمارت رسیدند، آنجل با دیدن عمارت گفت:

- چه قصری! تو از خاندان سلطنتی سرزمینت هستی؟ یا جزو نجیب زاده‌ها و اصیل زاده‌ها هستی؟

دانا که داشت متفکر استخر خالی از آب را نگاه می‌کرد لبخند تلخی زد و گفت:

- هیچ‌وقت نشد من و دانیال اینجا با هم شنا کنیم.

مارن رو به استخر کرد و با دیدن وقایعی که در گذشته، اتفاق افتاده بود زیر لب گفت:

- خدای من!

- چی شده جناب مارن؟

دانا رو به مارن کرد و سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد.

او بلندی ساختمان را نگریست و لحظه‌ای که آن اتفاق شوم برای دانیال افتاد را به خاطر آورد.

با غصه پلک‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

از این‌که دیر رسید تا کاری برای دانیال انجام دهد قلبش به درد آمد.

مارن شانه‌ی او را فشرد و گفت:

- بریم دانا دیر شد. به نظرت کسی تو ساختمون نیست؟

- نه. این استخر خالی نشون می‌ده کسی این‌جا نیست.

- پس هیچ خطری ما رو تهدید نمی‌کنه؟

- نه.

و بعد یاد آن انفجار مهیب و موجی افتاد، که پس از آن، خانه را از نحسی خارج کرد و تمام موجودات ماورایی را با خود از جان در و دیوار خانه شست.

با خیال راحت حرکت کرد و گفت:

- بریم. خونه امنه.

او از پله‌ها بالا رفت. زیر لب گفت:

- پس چرا حسم خوب نیست!

وقتی به جلوی درب عمارت رسید، دستگیره را آهسته چرخاند ولی قفل بود. زیر لب وردی خواند که در با تقه ای باز شد. آن را هول داد وارد سالن انتظار شد. آنجل و مارن پس از او به درون رفتند.

دانا نگاهی به درب سالن پذیرایی بزرگ کرد. از آن نگاه بر گرفت و به سمت درب سمت چپ سالن انتظار رفت و وردی خواند که در خود به خود باز شد.

وارد قسمتی شد که قبلا با خانواده‌اش آنجا زندگی می‌کردند.

سپس نگاهی به وسایل کرد که مثل گذشته هنوز سر جا بودند. مارن و آنجل وارد شدند و در سکوت گوشه و کنار خانه را نگریند.

دانا دلتنگ گذشته‌اش شد. دلش می‌خواست پدر و مادرش بودند و آن‌ها را به آغوش می‌کشید.

به کنار میز خاطره گوشه سالن رفت و قاب عکس‌ها را برداشت و آن‌ها را نگریند. چقدر دلتنگ لبخندهای گرم و مهربان دانیال بود. دستش را روی قاب عکس کشید و گرد و خاک را از روی آن زدود.

بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود را به سختی فرو خورد و نفس عمیقی کشید.

آنجل گفت:

- دانا شما جزو خانواده اشراف هستین؟

دانا در میان بغضش خندید. نفس عمیقی کشید و سرش را بالا کرد و سقف را نگرست تا اشک‌هایش نریزند. به آرامی گفت:

- نه آنجل. حکومت سرزمین ما شاهنشاهی نیست. اینجا هم یک خونه معمولیه. خیلی‌ها توی همچین خونه‌هایی زندگی می‌کنن.

او کف دست‌هایش را روی چشم‌هایش کشید و گفت:

- بریم طبقه بالا.

آنجل که داشت ویتترین ظروف مهنار خانم را نگاه می‌کرد، گفت:

- چه ظرف‌های زیبایی. بهتر از ظروف مورد استفاده توی قلعه‌ی گریفه.

- دلت می‌خوادشون برشون دار. وقت رفتن می‌بریمشون.

- آه. نه. بانوی خونه حتما ناراحت می‌شه.

- بانوی خونه مادر منه. نهایتاً فکر می‌کنه کسی اینا رو دزدیده و دوباره می‌خره.

دانا اشاره‌ای به پله‌ها داد و هر سه به طبقه بالا حرکت کردند. کمی راه پله تاریک بود. دانا اشاره‌ای به چراغ‌های راهرو کرد.

همه جا روشن شد. آنجل بازوی مارن را گرفت و با نگاه به چراغ‌های سقفی زیبا گفت:

- جناب مارن ببین چه چراغ‌های قشنگی دارن. چلچراغ پایین هم قشنگ بود.

مارن رو به آنجل کرد که با چشم‌های متحیر اطراف را نگاه می‌کرد.

صورت او را در میان قاب مشکی روسری نگریست. چهره او در نظرش بسیار زیبا شده بود.

برای یک لحظه قلبش گرم شد. آنجل رو به مارن کرد تا نظر او را بداند. مارن خواست بگوید «چراغها زیبا هستند» اما آنجل به خاطر نگاه خیره مارن به خود، که فکر کرد سرزنشوار است، سریع بازوی او را رها کرد و به سرعتش افزود و خود را به دانا رساند.

مارن حرفی نزد و وارد راهروی طبقه‌ی بالا شد.

دانا به جلوی کتابخانه رفت و گفت:

- این‌جا متعلق به دانیاله. روزای اول ورودمون به خونه من نمی‌تونستم وارد این کتابخونه بشم. اما قبل از اومدنم به پاینکاون وسایل دانیال رو این‌جا قایم کردم.

او دستش را روی در گذاشت و گفت:

- من و دانیال طوری این جا رو سحر کردیم که هیچ جن و شیطانی بدون اذن ما نتونه واردش بشه.

مارن لبخند زد و گفت:

- خوبه.

دانا مشغول خواندن اورادی شد. کمی بعد در باز شد. او در را هول داد و هر سه وارد کتابخانه شدند.

دانا در را بست و دید که مارن و آنجل مشغول خواندن فهرست کتابها شده‌اند.

مارن یکدفعه گفت:

- آنجل. اینجارو ببین. ما همین کتاب رو توی کتابخونه گریف داریم.

آنجل جلو رفت و با نگاه به کتاب گفت:

- بله من هم خوندمش.

او از چند کتاب عبور کرد و گفت:

- خدای من آنجل. کتاب طلسمات جادوگری برای مرگ شیاطین.

- واقعا راست می‌گین؟

- آره.

آنجل خود را به مارن رساند و به کتاب نگاه کرد. آنجل گفت:

- وای خدای من. این همون کتاب گمشده و کمیاب جادوگریه که چندین ساله جادوگرها دنبالش می‌گردن. چطور ممکنه توی کتابخونه دانیال باشه.

دانا که تعجب آن‌ها را می‌دید گفت:

- کتاب مهمیه؟

مارن سرش را با هیجان به چپ و راست تکان داد و گفت:

- این کتاب دارای بزرگترین طلسمات برای از بین بردن شیاطینه.

مارن کتاب را از کتابخانه بیرون کشید و گفت:

- صبر کن ببینم.

او رو به دانا گفت:

- تو قبلا این کتاب رو خوندی.

دانا قفسه کتابخانه را هول داد که باز شد. آن را سمت خود کشید و گفت:

- آره. وقتی دانیال توی کما بود، می‌اومدم و کتاب‌هاش رو می‌خوندم.

- تو از طلسم مرگ شیطان برخورداری، تو طلسمی از طلسم های این کتاب توی خاطرت بوده که اون جن شیطانی رو توی کتابخونه گرف کشتی.

دانا رو به مارن گفت:

- واقعا؟

- معلومه که واقعا... بهتره دوباره مطالعه اش کنی.

- با خودمون می بریمش.

- ولی دانیال...

- برش می گردونیم. هر چی لازم داریم برداریم.

آنجل با اشاره به دریچه گفت:

- اون دریچه رو ببین.

دانا دریچه را سمت خود کشید و با گشودن آن گفت:

- این مخفیگاه من و دانیاله. شما همین جا بمونین تا بر می گردم.

- خودتون ساختینش؟

- نه.

- پدر ادموند این جا رو ساخته. اینجا به خونه همسایه راه داره.

دانا لبه‌ی دریچه نشست و پاهایش را وارد گودال تاریک کرد و گفت:

- از وقتی ما شدیم نگهبانان کتاب، خنجر، نیزه سه شاخه، مجبوریم این‌جا نگهشون داریم. طلسم‌های ادموند، بعد هم دانیال، و بعد خود من قدرتی به این مکان داده، که شاید شیاطین بتونن تا پشت درب این اتاق بیان اما داخل نمی‌تونن بشن. برای همین این‌جا بهترین مکان برای این وسایله.

دانا دست‌هایش را لبه‌ی گودال گذاشت و گفت:

- من می‌رم پایین. بمونین تا برمی‌گردم.

مارن سر فرود آورد. دانا با احتیاط پایش را روی پله گذاشت و پایین رفت. مارن دست‌هایش را به کمرش زد و با حالتی از نگرانی ریه‌هایش را پر از هوا کرد و اطرافش را برانداز کرد.

آنجل در حال نگاه کردن به فهرست کتاب‌ها بود. با همان حال گفت:

- چگونه الان چندتا از کتاب‌ها رو کپی کنیم؟

مارن با بی‌حوصلگی گفت:

- اگه حوصله داری انجام بده.

و بعد به کنار گودال رفت و پایین را نگرست. چیزی جز سیاهی نمی‌دید.

روی پایش نشست و ساعدش را روی زانویش گذاشت و با دقت بیشتر نگاه کرد. صدا زد:

- دانا! حالت خوبه؟

صدای دانا آمد:

- آره خوبم. اینجا یک خورده تنگه و تاریکه باید با احتیاط برم پرت نشم.

- مراقب باش.

و بعد دستش را روی گودال گرفت و نور به درون آن تابید و تا انتها روشن شد.

دانا که نیمه راه بود سر بلند کرد.

نور شدید چشم‌هایش را زد. سرش را پایین انداخت و به راهش ادامه داد و با همان حال گفت:

- بده نور پایین مارن کور شدم.

- چی؟

دانا خندید و گفت:

- هیچی. شدت نور زیاده. چشم‌هام اذیت می‌شه.

مارن شدت تابیدن نور را کمتر کرد. دانا انگشت شصتتش را به نشان خوب بودن وضعیت بالا برد.

مارن گفت:

- این چه اشاره‌ایه؟

- یعنی دوستت دارم.

و خودش نیشخند زد. مارن ابروهایش را بالا انداخت و سرتکان داد و زیر لب گفت:

- باشه.

وقتی دانا پاهایش به ز

مین رسید گفت:

- من رفتم.

و دستش را بلند کرد و وارد راهروی مقابلش شد و از مقابل دیدگان مارن محو شد.

مارن دست‌هایش را سر زانوهایش زد و با بی‌حوصلگی برخاست و سمت میز رفت و روی صندلی نشست و به آنجل نگاه کرد.

او چندین ورق آچار روی میز گذاشته بود و کتابی در دستش بود. کتاب خود به خود آهسته ورق می‌خورد و دستش که سمت ورقهای سفید بود، نور بنفش رنگی از آن ساطع می‌شد و به اوراق می‌خورد و نوشته‌ها با تمام اشکالشان روی آن‌ها کپی می‌شد.

مارن هم غرق در چهره‌ی زیبای او شده بود.

کمی بعد نگاهش را پایین گرفت و به یاد دایان افتاد. دست‌هایش را روی لب‌هایش کشید و چانه خود را فشرده.

آرنج‌هایش را روی رانهایش گذاشت

پیشانی‌اش را به دست‌های گره کرده‌اش تکیه زد و نوک پاهایش را با ریتم روی زمین زد.

پیشانی‌اش را روی دست‌هایش سراند تا به لب‌هایش رسید. با نگاهش چند لحظه آنجل را برانداز کرد. یک‌دفعه از جایش برخاست و گفت:

- آنجل تو همین‌جا بمون. مراقب خودت باش. من می‌رم سراغ دانا. نگرانم.

- چشم جناب مارن. مارن راه افتاد و به سختی شانه‌های پهنش را از دریچه و بعد هم گودال عبور داد و پایین رفت.

وقتی پایش را روی زمین گذاشت در میان تاریکی راه افتاد. از هوای خفقان آور آن‌جا بدش می‌آمد.

جادو کرد و نور جلوی پایش تابید. آهسته و با احتیاط جلو می‌رفت و طلسم‌های روی دیوار را می‌خواند. چند دقیقه بعد به نزدیک دانا رسید.

دانا در حال فرو ریختن دیوار با جادو بود. کم‌کم نیزه و خنجر از دل دیوار نمایان شد.

- وای خدای من!

این مارن بود که با دیدن نیزه و خنجر گفت:

- یعنی این حقیقت داره؟ این همون نیزه شیطانیه که به دست فرزندانش رسیده.

اون قبیله از شیاطین که نیزه رو گم کردن می‌خوانش و اون قبایل که آرزو داشتن نیزه به دستشون برسه دنبال پیدا کردنش هستن. دانا تو با بد کسی طرفی. واین خنجر!

او دست برد و خنجر را برداشت روی حکاکیه‌های آن دست کشید و گفت:

- خنجر دست‌ساز عفریتها. خنجری که گفته شده شیطان رو هم از پا در می‌آره. دانا! این محشره.

- آره. درسته.

دانا نیزه را برداشت و مارن با دیدن جلد کتاب گفت:

- کتابی که پر از طلسمه و باید به دست ناجی جنیان می‌رسید. دانیال!
تنها کسی که وردها و طلسم هاش رو می‌بینه و می‌تونه بخونه.

او کتاب را گشود و با دیدن صفحات سفید آن با ذوق لبخند زد.

- شما دو برادر خیلی فوق‌العاده‌این که تونستین اینا رو داشته باشین.

دانا با جادو مشغول ساختن دوباره دیوار شد.

- کتاب دانیال رو بردار دانا.

- همراه می‌آرمش. باید مراقبشون باشم.

آنجل کتاب‌های مورد نیازشان را کپی کرده بود. با جادویش اوراق را
به هم دوخت و کتاب‌ها را سر جا گذاشت.

ضربه‌ای به در اتاق خورد. رو به در کرد.

فکر کرد خیالاتی شده است. اما یکبار دیگر ضربه‌ای به در خورد.

آنجل رفت و شمشیرش را از روی میز برداشت. با احتیاط از اتاق
بیرون رفت و دو طرف راهرو را نگاه کرد. هیچکس نبود. به سمت
انتهای راهروی سمت راستش حرکت کرد و پرسید:

- کی این‌جاست؟

جوابی نشنید. صدای دوییدنی از پشت سرش شنید. چرخید و پشتش را نگاه کرد. هیچکس نبود. صدای باز شدن دری را شنید.

دوباره سریع چرخید و با دیدن اتاق انتهای راهرو که تا آخر باز بود به سمت آن رفت و دسته‌ی شمشیرش را در دستش فشرد و گفت:

- کی اونجاست؟ بهتره بیای بیرون.

دستی روی شانه‌اش خورد و صدای خنده‌ای شنید. چرخید و به ناگاه دو دست نیرومند دور پاهای او پیچید و سمت اتاق کشیدش.

چون محکم روی زمین خورد فریاد کشید و شمشیر از دستش افتاد و به درون اتاق کشیده شد و درب بسته شد.

مارن و دانا صدای فریاد آنجل را شنیدند. مارن با سرعت بیشتری از پله‌ها بالا رفت و دانا داد زد:

- سریعتر مارن.

مارن خود را به سختی از گودال بیرون کشید و شانه‌ی دانا را گرفت و او را بالا کشید. دانا کتاب را لای کتاب‌ها جای داد و خنجر را به دست مارن داد و از اتاق بیرون رفتند.

مارن با دیدن شمشیر آنجل وسط راهرو گفت:

- از این طرف.

و بعد جلو رفت و شمشیر را برداشت و صدا زد:

- آنجل!

یک لحظه درب اتاق انتهای راهرو باز شد و آنجل را میان تلی از هیزم دیدند. به یک صلیب بسته شده بود. جادو می‌کرد و دست‌هایش را باز می‌کرد اما دوباره خود به خود بسته می‌شد. مارن و دانا به سمت اتاق دویدند اما در محکم بسته شد.

- هی.

هر دو به سمت صدا چرخیدند. پشت سرشان پر از موجودات شیطانی بود.

یکی از آنها که جلوتر ایستاده بود با دهان باز و چشم‌های تیره، پوست سیاه و قد بلند و خمیده. موهای زبر و بلند. گفت:

- فقط چند ثانیه وقت دارید، خنجر و نیزه رو بدین، آنجل رو نجات بدین. با این کار طلسم تاریکی از سر پاینکاون برداشته می‌شه.

مارن چرخید و پشتش را به پشت دانا چسباند و گفت:

- فقط چند ثانیه وقت داریم.

- همین چند ثانیه کافیه.

- پس من می‌رم سراغ آنجل.

- اینا هم با من.

آن شیطان که متوجه کار آن دو شد فریاد کشید و شیاطین چون عنکبوت و مارهای خزنده روی در و دیوار به حرکت در آ

مدند و مارن به سمت درب اتاق دوید.

دانا فریاد کشید و نیزه را بالا برد و رو به جلو پرتاب کرد. نیزه در حلق آن شیطان فرو رفت.

دانا نیزه را بیرون کشید و مارن که به سمت در می‌دوید با آمدن دو شیطان به سمتش خود را روی زمین سراند و با دست چپ که خنجر را نگه داشته بود به پهلوی یکی از شیاطین زد و با برخورد نوک خنجر با بدنش آتش گرفت و به خاکستر تبدیل شد. با شمشیر آنجل که در دست دیگرش بود در پهلوی شیطان دیگر زد.

شیطان بی حرکت در جایش ایستاد. روی زمین افتاد و به دود تبدیل شد.

مارن جلوی در ایستاد و با لگد به در زد و در را در هم شکست.

آنجل با دیدن مارن با آوای خفه شده او را صدا زد و به ناگاه تمام هیزم ها آتش گرفتند و در جا زبانه کشیدند. آنجل فریاد پر دردی کشید.

مارن با صدای بلند فریاد زد:

-ورسندو آکگوا.

و به یکباره حجم زیادی از آب روی آتش ریخت و آن را خاموش کرد.

مارن جلو رفت و سریع دست و پاهای آنجل را باز کرد و گفت:
- بیا اینجا!

و مچ دست آنجل را کشید.

آنجل بی‌حال در آغوش مارن افتاد. لباس‌هایش تقریباً سوخته بود و بیشتر موهایش از بین رفته بود.

مارن سر شانه‌ی زخمی آنجل را نگریست و با دیدن خونریزی آن یقه‌ی سوخته و پاره‌ی لباس را بیشتر پایین کشید و آستین لباس او را جدا کرد.

چوبی در بالای سرشانه او فرو کرده بودند. او چوب نوکتیز را بیرون کشید و آنجل فریادی از درد کشید. مارن گفت:

- با این جادوت رو ضعیف کردن.

- معذرت می‌خوام جناب مارن. دومین باره که باعث دردسر می‌شم.

- اشکال نداره آنجل. تو ثابت شده‌ای.

- دانا!

مارن رو به عقب کرد و گفت:

- اون از پس کارهای خودش بر می‌آد.

دانا با نیزه و جادویش یکی یکی شیاطین را هلاک می‌کرد.

مارن دستش را روی بازوی آنجل گذاشت و زیر لب ورد خواند که جای زخمش خوب شد.

شمشیر او را پس داد و از اتاق بیرون رفتند. به کمک دانا شتافتند و یکی یکی آن شیاطین را از پا در آوردند.

درب یکی از اتاقها باز شد و شیطانی از پشت به مارن حمله کرد که آنجل شمشیرش را محکم در شکم او فرو کرد.

مارن روی گرداند و آنها را نگریست. آنجل شمشیرش را بیرون کشید و دانا هم نیزه را از شکم یکی از شیاطین بیرون آورد و گفت:

- برگردیم کتابخونه.

به کتابخانه دویدند و در لحظه آخر یک جن سفید رنگ به درون پرید. مارن خنجر را بالا برد که همزمان شد با جیغ بلند جن و فریاد دانا که مچ او را بین زمین و آسمان گرفت.

- نه مارن.

- اون یک جنه.

- اون جن منه.

جن که به گوشه اتاق خزیده بود چند لحظه چون گربه خرناس کشید.

دانا گفت:

- این جن سفید یکی از اون گربه‌های داخل کاهدونه. برادرش اون رو به خدمت من وا داشت. با این‌که دانیال شفا دهنده بود، ولی نخواست جن خاصی رو به خدمت بگیره. اون‌ها اون روز گفتن تا روزی که دانیال زنده باشه بهش خدمت می‌کنن. اما من ناخودآگاه به این یکی علاقه نشون می‌دادم. برای همین به خدمت من در اومد.

مارن دستش را پس کشید و به جن سفید با آن شکل و شمایل عجیبش نگاه کرد.

آنجل شانه‌اش را فشرد و گفت:

- بهتره زودتر بریم.

دانا با عجله مشغول جمع کردن وسایل شد. کتاب‌هایی که آنجل ساخته بود را برداشت و بعد کتاب دانیال را از داخل قفسه بیرون کشید.

خود را به شومینه رساند سرش را زیر آن برد. دستش را به درون شومینه برد و کمی بعد یک جعبه بیرون کشید. جعبه را برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

- می‌تونیم بریم.

که نگاهش به آنجل افتاد. نجواکنان گفت:

- خدای من... آنجل موهات.

- چیز مهمی نیست.

او صورت سرخ شده از هرم آتش و موهای سوخته و لباس‌های درب و داغان او را نگریست و گفت:

- چی رو چیز مهمی نیست. تو سوختی.

- حالم خوبه دانا. جناب مارن به موقع به دادم رسیدن.

دانا جلو رفت و دستش را روی سر آنجل گذاشت و مشغول ورد خواندن شد. موها و صورت و لباس‌های آنجل به شکل قبل برگشت.

دانا عقب رفت و گفت:

- مارن! لطفا ما رو برگردون.

او تمام وسایل مورد نیازشان را وسط اتاق گذاشت و به جن اشاره کرد. جن جلو رفت و دانا یک دست را دور او انداخت.

هر چهار نفر دور وسایل حلقه زدند. مارن شمشیر آنجل را روی زمین زد و دایره‌های نورانی طلایی رنگ دورشان حلقه زد و کمی بعد همه محو شدند.

چند دقیقه بعد همه در قلعه گریف ظاهر شدند. مارن روی پاهایش نشست و راست شد. دید که در اتاق خود است.

چند ثانیه بعد صندوقچه به شانه‌ی مارن خورد و روی زمین افتاد. بعد هم کتاب‌ها و شمشیر آنجل پایین افتادند. مارن جا خالی داد و شمشیر در بالش او فرو رفت. کتاب‌ها هم روی زمین پخش شدند. پس از آن دانا همراه با نیزه و خنجر، دوباره با صورت روی زمین فرود آمد و آخش در آمد.

کمی بعد آنجل با آن لباس‌ها روی تخت دانا افتاد و نشست. سپس جن سفید مانند یک گربه روی چهار دست و پایش وسط اتاق فرود آمد.

آنجل از تخت پایین رفت و برای مارن سر فرود آورد. بعد هم بازوی دانا را گرفت و او را از جا بلند کرد.

مارن گفت:

- بهتره روی فرود اومدنت کار کنی.

دانا دستش را به صورتش کشید و گفت:

- باشه، حتما.

مارن شمشیر آنجل را از بالشش بیرون کشید و به آنجل برگرداند.

آنجل گفت:

دنیای بسیار جالبی بود. حتی جنگیدن با شیاطین هم خوب بود.

دانا رو به جنبش کرد و به او لبخند زد. دختری قد بلند و کشیده و ترکه ای. دانا گفت:

- همیشه کنارم بمون. ازم دور نشو مگر به امر من.

جن سر فرود آورد و گفت:

- بله سرورم.

و بعد سریع به شکل یک گربه در آمد.

دانا وسایل را جمع کرد و روی تخت چید و درب صندوقچه را باز کرد.

آنجل مات نگاه کردن به محتویات صندوقچه شد و وقتی مارن جلو آمد زیر لب گفت:

- خدایا! این حقیقت نداره.

- چرا؟ مگه چی شده؟

مارن دستش را جلو برد و از داخل صندوقچه، بین جواهرات یک گردنبند بیرون کشید.

- این گردنبند!

- این گردنبند چی؟

- این گردنبندها همسر شاه دایمنه! بعد از مرگش توی خزانه‌ی سرزمین پریان نگهداری می‌شد اما یک روز فهمیدن که از خزانه دزدی شده و گردنبندها رو بردن.

برای پیدا کردن گردنبندها سال‌ها گشتن و جایزه‌های زیادی قرار دادن . اما پیدا نشد.

- پس بهشون بر می‌گردونیم.

آنجل یکدفعه وسط حرفشان پرید و گفت:

- این اواخر جایزه این‌که کسی بتونه گردنبندها رو پیدا کنه، از دواج با دایان بود.

آنجل به یکباره سکوت کرد و چشم‌هایش گرد شد.

از حرفی که زده بود بسیار پشیمان بود. مارن داشت او را نگاه می‌کرد و گردنبندها را در دستش می‌فشرد.

آنجل با عصبانیت از خود سر فرود آورد و گفت:

- با اجازه!

و بعد اتاق را ترک کرد.

مارن نگاهش در جای خالی آنجل مانده بود. دانا هم داشت ذهن مشوش آن دو را می‌خواند.

در این گیر و دار بود که تازه فهمید آنجل به مارن علاقمند است اما همانند یک تراژدی او به کسی دل بسته بود که، اجازه‌ی ازدواج با هم را نداشتند. حتی با وجود آن گردنبندها.

دانا نفس عمیقی کشید و ابروهایش را در هم کشید. مارن با دیدن چهره اخم آلود او گفت:

- کاری که قلب تو سینه می‌کنه، با چیزی که عقل و منطق می‌گه متفاوته. همیشه هم جنگ بین این دو به شکست منطق ختم می‌شه.

مارن گردنبندها را سر جا انداخت و گفت:

- شیاطین و جن‌ها دزدی می‌کنن و از گنج‌های بزرگ خاک شده در قلب زمین خبر دارن. اون‌ها خیلی موجودات پستی هستن.

دانا دست برد و گردنبندها را برداشت. آن را دوباره در دست مارن گذاشت و پنجه بزرگ او را بست و گفت:

- برو و مزدگانیت رو بگیر اما یادت باشه، حتی اگر این گردنبندها باعث ازدواج غیرمعقول شما دو نفر بشه، چیزی جز رنج و تباهی براتون به دنبال نداره.

گاهی قوانین کهنه باید عوض بشن مارن. چون قانونهای قدیمی برای زندگی‌های جدید کارایی گذشته رو ندارن اما بعضی از اصول غیر قابل انکار و شکستن هستن.

همونطور که آفتاب می‌درخشه و گرما رو به موجودات هدیه می‌کنه، و پشت کردن به آفتاب باعث بوجود اومدن تاریکی و ظلمت می‌شه، گاهی پشت کردن به قوانین و اصول پایه چیزی جز تاریکی برای زندگی‌های ما در بر نداره.

دوست داشتن زنی از موجوداتی غیر از خودتون ایرادی نداره، اما اگر ازدواجتون جز رنج و عذاب چیزی نیست، چرا باید انجامش بدی؟ یعنی تو حاضری به خاطر قلبت، خودت و عشقت رو به فلاکت برسونی، تا فقط کنار هم باشین؟ خیلی خوب، این عشقه! اما عشق واقعی اونیه که به خاطر خوشبختی و آسایش عشقت از عشقت بگذری.

دانا وسایلش را جمع کرد و گفت:

من می‌رم به اتاقم تا فردا صبح بریم سراغ شاه ساین.

او راه افتاد و از اتاق خارج شد. مارن ماند و گردنبندی که در دستش بود. آن را میان مشتش فشرد و کتاب‌های مهمی را که با خود آورده بودند نگریست. حوصله سرک کشیدن به آن‌ها را نداشت.

به کنار تخت رفت و خودش را روی آن پرت کرد و دست مشت شده‌اش را روی قلبش گذاشت.

او حتی باور نمی‌کرد دانای لجباز و کودک صفت چنین برداشت بزرگ و عاقلانه‌ای از عشق داشته باشد.

مارن گردنبنند را بلند کرد و جلوی صورت خود گرفت. یک الماس بزرگ مربع شکل به رنگ زرد درخشان و گردنی آن پر از یاقوت‌های سفید بود. می‌دانست با رساندن این گردنبنند به دست دایان بزرگترین آرزوی آن‌ها را برآورده می‌کند.

و مهم‌تر از تمام این‌ها، فرصتی است تا خود را به پدر دایان اثبات کند.

آنجل در اتاقش داشت لباس‌هایش را تعویض می‌کرد. با دیدن خود درون آینه به یاد نگاه‌های سوآلی و متعجب نگهبانان افتاد. لبخند زد و به خود اعتراف کرد که آن لباس را دوست دارد

آن‌ها را تعویض کرد و کنار گذاشت. بعد هم یک دست لباس راحتی پوشید و روی تخت نشست و به موهایی که دانا برایش ساخته بود دست کشید.

آن‌ها را مرتب کرد و به مارن و گردنبنندی که در دست داشت اندیشید.

سال‌های زیادی بود که کنار مارن قرار داشت. در کنار او جنگیده بود و همراهش از پاینکاون مراقبت کرده بود.

از روزی که مارن را شناخته بود به او دل‌بسته بود اما هیچوقت جرأت ابراز احساسش را نداشت.

اگر هم گاهی خواه ناخواه در ذهن خود به دوست داشتنش اندیشیده بود و مارن فهمیده بود، چنان بی‌محلش کرده بود که ترجیح می‌داد کمتر در نزد او به این موضوع فکر کند.

به خوب

ی می دانست مارن دل در گروی کسی دارد که شاید هرگز به هم نرسند، اما باز هم با این حال دلش نمی خواست خود را به او تحمیل کند و یا با حرکت ناشایستی دل او را بر بآید. یک بار تن به این کار داده بود و جواب بدی از مارن گرفته بود.

دیگر نمی خواست باز هم آن حال را تجربه کند.

دانا در اتاقش دستش را سمت تخت خوابش گرفته بود و با نور بنفش رنگی که از دست و انگشترش خارج می شد داشت تخت خواب را جادو می کرد.

با اشاره دستش وسایل از جا حرکت کردند و زیر تشک تختش قرار گرفتند. تشک روی وسایل قرار گرفت و بعد با وردهایی که می خواند جادویش را پایان داد. سمت تخت خواب رفت و آن را سمتی کشید اما تکان نخورد. به قصد بلند کردن تشک دست برد اما سنگین تر از هر سنگی بود. با دست تشک را فشرد به نرمی همیشه بود. یک چاقو برداشت و محکم به روی تشک زد اما در آن فرو نرفت. لبخند زد و راست شد. به خوبی جادویش را انجام داده بود. تشک برای محافظت از وسایلش به سختی و سنگینی سنگ شده بود اما طوری نبود که فشاری به آن ها وارد کند و موجب خراب کردنشان شود.

عقب آمد و با رضایت به شاهکارش نگاه کرد. کاری که قبلا هم انجام داده بود. چاقو را روی میز انداخت و به کنار پنجره رفت. شب آوار شده بر گریف را نگریست. شبی که تمامی نداشت. دلش برای مردم سوخت. این مردم را لایق دیدن آفتابشان دید.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و زیر لب گفت:

- خورشید بر می‌گرده. به زودی.

او پلک گشود و دید که آنا با شنلی که روی لباسش به تن دارد، در ایوان قلعه در حال قدم زدن است. کسی از آن طرف آمد. آن شخص در میان تاریکی ایستاده بود و دید که آنا به سمتش دوید. اما با افتادن شنل از روی سرش و دیدن آن موهای قرمزی بیانکا را شناخت.

وقتی هر دوی آن‌ها به درون تاریکی خزیدند نفهمید که بیانکا به نزد چه کسی رفت.

از پنجره دور شد و سمت در رفت که جنبش جلوییش ظاهر شد. از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت:

- با این کارات من رو می‌کشی.

من برم دنبالش سرورم.

- نه خودم می‌رم.

دانا همزمان با رفتن سمت در گفت:

- من تو رو چی صدا بزنم؟

- حوریا

- یادم می‌مونه.

دانا راه افتاد و از اتاق بیرون زد. حوریا غیب شد و دانا با سرعت راهروهای قلعه را طی کرد و بیرون رفت.

عجله‌اش حتی برای نگهبانان و خدمه قلعه عجیب بود.

او خود را به بیرون رساند و به سمت ضلعی رفت که در آنجا بیانکا را دیده بود. در تاریکی جلوی ساختمان جلو رفت. هر چه بیشتر پیش می‌رفت کمتر می‌یافت.

به انتهای ساختمان رسید و اطراف را نگاه کرد. کسی را ندید. آهسته راه بغل ساختمان را در پیش گرفت و جلو رفت. کمی بعد از لا به لای درخت‌ها صدایی شنید.

بی‌صدا جلو رفت و خود را به درختی رساند. به صداها گوش فرا داد.

- عزیزم! منتظرت بودم. کجا بودی تو؟

- نمی‌شد که بیام. همراه‌آنا بودم و تا دیر وقت صحبت کردیم.

- چی می‌گفت؟

- آه! اون بدجور ذلیل جادوگر دانا شده.

- بیانکا! من دوست ندارم تو به دانا نزدیک بشی.

دانا ابرو در هم کشید و در صداها دقیق شد. صدای اورت را به خوبی شناخت.

- مجبورم اورت. پدرم از خواسته به جادوگر نزدیک بشم و اعتمادش رو جلب کنم.

- یعنی تو به خاطر پدرت این کارا رو می‌کنی؟

- بله.

اورت آهی کشید و گفت:

- من هم به خاطر پدرم مجبورم به آنا نزدیک بشم. اون قدرت پاینکاون رو می‌خواد.

- و همچنین پدر من قدرت پاینکاون رو از من می‌خواد. چه کسی بهتر از جادوگر. اون می‌دونه نزدیک شدن من به جادوگر و یا شاید هم ازدواج باهاش به خانوادمون بیشترین قدرت رو بده. مخصوصاً که پدرم جزو جادوگرهای ضعیفه.

- پس رابطه من و تو چی می‌شه بیانکا؟

- نمی‌دونم، نمی‌دونم اورت.

دانا با غصه سرش را به درخت تکیه داد و ظلمت بی‌نهایت را نگریست. حس کرد دلش شکسته است.

چند لحظه بعد صدای ناله‌های خفیفی به گوشش رسید. دانا چرخید و از کنار درخت به آن دو نگاه کرد. هر دوی آن‌ها را در حالی دید که باورش برایش سخت بود.

نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. دست مشت شده‌اش را روی تنه‌ی بی‌جان درخت گذاشت و پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد.

از خود و حسی که به بیانکا پیدا کرده بود متنفر شد. چند لحظه بعد که سر بلند کرد و پلک گشود آن دو را در حالتی دید که دیگر ماندن در آن مکان را جایز ندانست.

چرخید و با دیدن حوریا پشت سرش از جای پرید و نزدیک بود فریاد بکشد. اما دست بالا آماده حوریا او را به سکوت وا داشت و اشاره کرد که به آهستگی پشت سرش برود.

حوریا جلوتر می‌رفت و دانا با قلبی شکسته پشت او می‌رفت.

فکر نمی‌کرد بیانکا آمده باشد تا فقط توسط دانا جایگاهی به دست آورد.

نگاه دانا به پاهای حوریا بود که از زمین فاصله داشت و آهسته جلو می‌رفت.

حوریا نزدیک درب ورودی شبیه به یک گربه شد.

روی چهار دست و پایش وارد شد و دانا با فکری مشوّش از پی او می‌رفت.

وقتی وارد راهروی طبقه‌ی آخر شدند حوریا به جلوی اتاق بیانکا رفت و از درب بسته وارد اتاق شد. دانا آهی کشید و بی‌حوصله گفت:

- چ

کار می‌کنی حوریا. چرا رفتی تو اتاق اون دختره.

و بعد هنگام رد شدن از جلوی اتاق بیانکا انگشت‌هایش را به در زد و گفت:

- زود برگرد اتاق خودمون. بیا بیرون از اون‌جا.

و به سمت خم راهرو رفت که در باز شد. چرخید و سمت در نگاه کرد که دید بیانکا خواب آلود و گربه به بغل از اتاق بیرون آمد.

او با یک لباس خواب کالباسی رنگ که تا روی پایش بود رو به دانا کرد و گفت:

- این گربه مال شماست؟

دانا که مات شده بود فقط به بیانکا نگاه می‌کرد. چهره خواب آلود او نشان می‌داد که تازه بیدار شده است.

با تعجب و حیران جلو رفت و گفت:

- بله. گربه منه.

بیانکا که نمی‌دانست این گربه چگونه وارد اتاقش شده است گفت:

- نمی‌دونم چطور اومده تو اتاقم.

دانا داشت فکر بیانکا را می‌خواند. بیانکا در ذهن خود می‌خندید و می‌گفت:

«پسر مزاحم. حتماً خودش گربه رو فرستاده توی اتاق و اگر نه یک گربه چطور می‌تونه از در بسته رد بشه.»

دانا نگاهش را در صورت بیانکا چرخاند. موهای اطرافش را نگریست. لباس‌های او را برانداز کرد. با خود قسم می‌خورد که بیانکا را در لباس دیگر با موهای بافته بلند در آغوش اورت و در وضع ناهنجاری دیده است.

بیانکا تن گربه را نوازش کرد و نگاهش را بلند کرد و خطاب به دانا که مات او بود گفت:

- گربه قشنگیه. اسمش چیه؟

دانا زیر لب نالید:

- حوریا.

- چه اسم قشنگی.

نگاه دانا آهسته پایین رفت و به نگاه گربه‌اش گره خورد. حتی صدای ذهن او را در ذهن خود می‌شنید.

« بیانکا خواب بود. کسی که دیدی بیانکا نبود»

و بعد تقلا کرد و از آغوش بیانکا پایین پرسد و رفت پشت پاهای دانا نشست و مشغول مرتب کردن موهای خود با زبانش شد.

بیانکا به حوریا نگاه کرد و گفت:

- گربه‌ی خیلی قشنگیه. فکر نمی‌کردم شما حیوونی هم داشته باشید.

دانا مات و مبهوت به آرامی گفت:

- دارم.

بیانکا متوجه حال عجیب دانا شد. نمی‌دانست پرسد حالت خوب است یا که نه، به نگاه عجیب و مات دانا بی‌توجه باشد.

پس گفت:

- شنیدم که به سرزمینت رفتی. خوشحالم که دوباره می‌بینمت. فکر می‌کردم رفت و برگشتت زیاد طول می‌کشد.

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه. زود برگشتیم.

بیانکا دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- خوبه.

و سرش را کج کرد و گربه دانا را نگریست و گفت:

- چقدر با مزه خودش رو تمیز می‌کنه.

چند تار از موهایش در صورتش ریخت.

دانا او را زیباتر از قبل یافت. ناخواسته دستش را جلو برد و با انگشت اشاره‌اش موهای ریخته در صورت بیانکا را کنار زد و به پشت گوشش هدایت کرد.

بیانکا به خوبی صدای قلب خود را که ضربانش دو برابر شده بود، می‌شنید.

دانا خوشحال بود. خوشحال از این‌که حوریا بود و نگذاشته بود گول دسیسه چینی دیگران را بخورد. اما دسیسه چه کسی؟ از خود پرسید به نفع چه کسی است که بیانکا به او نزدیک نشود.

در حال اندیشیدن به سؤال‌های بی جوابش بود که یک‌دفعه بیانکا یک قدم فاصله بین‌شان را کم کرد و سرش را بالا گرفت و چشم در چشم دانا گفت:

- من می‌دونم حالتون خوب نیست. از رفتار تون مشخصه. مشکل چیه؟
چرا اینقدر مات و مبهوتین؟

دانا جوابی نداد. اما نگاهش از چشم‌های بیانکا کنده شد و به لب‌های او رسید. سرش را آهسته خم کرد و پلک‌هایش ناخودآگاه بسته شد. پلک‌های بیانکا هم بسته شد. صدای ضربان قلبشان درون سینه ساز خوش آهنگ آن لحظاتشان بود.

چند لحظه بعد که دانا سر بلند کرد گونه‌های سرخ شده بیانکا را نگریست. او دستپاچه گفت:

- من! من! خوابم می‌آد. ببخشید.

و سریع از دانا دور شد و به اتاقش رفت و در را بست و به آن تکیه داد. دستش را روی قلبش گذاشت و باور نمی‌کرد که دانا او را بوسیده است.

آن هم کسی که هنوز هیچ اتفاق و یا حرف خاصی بین‌شان نیفتاده بود. دو نفری که هنوز به درستی از هم شناخت نداشتند و جز یک یا دو دیدار کوتاه چیز دیگری بین‌شان نبود.

دانا مات در اتاق بیانکا شده بود. قلبش عجیب سر بر سینه می‌زد. وقتی حوریا سرش را به پای او مالید تازه به خود آمد.

چرخید و راه افتاد و در خم راهرو پیچید و به اتاقش رفت.

خود را روی تختش انداخت و گفت:

- اون دوتا عوضی کی بودن؟ چرا خودش رو شبیه بیانکا کرده بود؟ یعنی اون یکی اورت نبود؟ اونا می‌دونستن من می‌بینمشون اما چرا این کار رو کردن! تو می‌دونی حوریا؟

حوریا به شکل دختر در آمد و پایین پای دانا نشست و گفت:

- نمی‌دونم کی بودن. جادوی قویی داشتن. اما من قبل از اومدن دنبال شما به اتاق بیانکا رفتم و دیدم که خوابیده.

- که اینطور! ولی تو من رو از فکر آزار دهنده بزرگی نجات دادی. ازت ممنونم.

حوریا به نشان تشکر پلک‌هایش را کوتاه روی هم گذاشت و بعد گفت:

- برای بوسیدنش زود نبود؟

دانا تکیه کرد و دست‌هایش را پشت سرش به هم قفل کرد و گفت:

- نمی‌دونم.

حوریا به شکل گربه در آمد و گوشه‌ای از پایین تخت را زیر پاهایش نرم کرد و بعد نشست و چانه‌اش را روی دستش گذاشت و به یک نقطه خیره شد.

دانا حرکات او را نگاه می‌کرد. خوشحال بو

د که حوریا حضور داشت و از این‌که در تنهایی خفقان آورش نبود، راضی بود.

بیانکا روی تختش نشست و به حرکت دانا اندیشید. بیشتر از حرکت او درگیر کار خودش بود که مقابل او ایستاد و اعتراضی هم نکرد.

نمی‌توانست به خود دروغ بگوید که چقدر دانا نظرش را جلب کرده بود. حتی تعریف و اعتراضات مارن از پسر تخیلی که او را به ستوه آورده بود برایش جالب بود و دوست داشت زودتر جادوگر بزرگ آینده پاینکاون را ببیند. زمانی‌که او را در زمین بزرگ مسابقه دید از نیروی او لذت برد و حتی چهره‌اش جذبش کرده بود. اما فکر نمی‌کرد دانا هم تا این حد جذب او شود.

فکرش سمت آن رفت. دوست عزیز و صمیمیش. دوستی که هیچوقت او را به چشم یک جادوگر سطح پایین نگاه نکرده بود. همیشه هم می‌گفت همین که همخون مارن و فرزند ملانی و از خانواده اسکار دُفلر هستی برای من کافیست.

او در مدرسه گریف درس خواند و آن در قلعه گریف آموزش می‌دید. اما با این حال همیشه برای کسب نمره بهتر به بیانکا کمک کرده بود.

حالا بعد از تمام این‌ها طی سال‌های گذشته بارها از آن شنیده بود که جادوگر پیش‌گویی شده پسر تخیس و بامزه‌ایست به نام دانا که دلش را به او باخته است.

از بیماری و رنج دانا در گریف برای بیانکا حرف زده بود و آرزوی بزرگش که ای‌کاش دانا زودتر بهبود یابد تا خورشید پاینکاون را برگرداند.

آنا گفته بود که اگر طبق گفته پدر بزرگش دانا همان ناجی گریف باشد، او حتماً به مقام بالایی در پاینکاون خواهد رسید و ازدواجشان با هم بدون مشکل خواهد بود.

بعدها آنا از سردی دانا نسبت به خود، برایش حرف زده بود. این که او توجه خاصی به آنا ندارد و انگار در دنیایی به دور از هم زندگی می‌کنند.

حالا که می‌دید دانا او را پسندیده است و در کوتاه ترین زمان دیدارشان، او را بوسیده، نگران بود.

نگران از قهر و خشم آنا. نگران شکسته شدن دل او بود. نگران حال و روز او.

نگران نگاه و برخورد آنا.

با خود تصور کرد که اگر آنا این موضوع را بفهمد چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. وقتی بفهمد دانا دل به دوست صمیمیش داده است با او چگونه رفتار می‌کند!

قیدش را می‌زند یا دچار خشم شاهزاده ی گریف می‌شود. آهی کشید و غمگین سر بر زانو گذاشت و نتوانست جواب مناسبی برای سوالاتش بیابد.

صبح سیاه دوباره زنده شد. دانا روی لبه‌ی تخت نشسته بود و داشت کفش می‌پوشید. کفش‌هایش را به پا کرد و بلند شد. به جلوی آینه رفت و لباس‌هایش را مرتب کرد. پیراهن مشکی و شلوار مشکیش را به هر چیز دیگر ترجیح می‌داد.

از فرم لباس‌های بلند مصرفی در پاینکاون خوشش نمی‌آمد. زیر لب گفت:

- مگه مرد هم مانتو یا پیراهن می‌پوشه

و لب‌هایش را کج کرد.

« اشاره به لباس‌های مشکی و بلند تا زیر زانوی مردان، در پاینکاون»

بعد هم اشاره‌ای به آینه داد و دانیال را در حال تراش دادن چوب دید.

آهی کشید و با خود گفت:

- بهت بر می‌گردم.

دانیال یک‌دفعه اسکنه دستش را روی میز کوبید و با پشت دست به کنده مقابلش زد و آن را روی زمین پرت کرد.

سرش را میان دست‌هایش گرفت و موهایش را چنگ زد.

دانا با نگرانی دستش را روی آینه گذاشت و گفت:

- دانیال! چی شده؟

حوریا پشت دانا ظاهر شد و گفت:

- سرورم دانیال، در دنیای مجهولی گیر کردن. خاطره‌ای از گذشته ندارن و حال و روز جسمی نامناسبشون هم باعث یأس بر اشون شده.

- الان من چه کاری از دستم بر می‌آد؟

- هیچ کاری ارباب. فعلا باید صبر کنیم.

- چطور می‌تونم صبر کنم وقتی می‌بینم داداشم گرفتار چه حال و روزیه!

- در حال حاضر این وضعیت جسمانی و فراموشی برای سرورم دانیال بزرگترین امتیازه!

- چطور؟

- از گزند شیاطین و جنیان در امانن. چون هیچ چیز از گذشته به خاطر ندارن و این خبر توی دنیای جنیان پیچیده. خیلی‌ها نگرانن و خیلی‌ها خوش‌حال. شیاطین در طرب هستن چون حالا از کسی که دشمنشون بود در امانن.

- این خیلی خوبه. خیلی خوش‌حالم حالا که نیستم در امانه.

- در امانن ارباب. اما...

حوریا سکوت کرد. دانا چرخید و به آن دختر زیبای سفیدپوش نگریست و گفت:

- اما چی؟

- شما در خطرید. شیاطین و جنیان گناهکار به دنبال انتقام از شما هستند. شما یکی از پادشاهان اون‌ها رو کشتین.

- و من باید چکار کنم؟

- طلسم رو بردارید و مراقب دسیسه دشمنانتون باشین.

- دسیسه؟

- اون‌ها می‌خوان شما رو به قتل برسونن.

- کیا؟

- نادانهایی که مرگ شما رو بهتر از زنده بودنتون می‌دونن.

- چی شده حوریا! چرا درست حرف نمی‌زنی؟

- من مراقب شما هستم ارباب.

دانا دست‌هایش را پشتش گذاشت و چند لحظه حوریا را نگریست و بعد گفت:

- بریم، شاه سایرین منتظرن.

حوریا کنار رفت و دانا به حرکت در آمد.

حوریا حین راه رفتن قدش کوتاه شد و به شکل یک گربه در آمد بعد هم غیب شد. دانا با سری که برافراشته بود و نگاهی که خط مستقیم رو به رو را در پیش داشت و دست‌هایی که در پشتش به هم قفل کرده بود داشت یکی یکی راهروهای قلعه را پشت سر می‌گذاشت تا به تالار برود. در یکی از راهروها به مارن، آنجل و دو نفر از جادوگرهای بزرگ قلعه رسید. نگاه‌های آن‌ها به دانا دوخته شد. همه مح

و آن مدل راه رفتنش شده بودند.

دانایی که تا دیروز بی تکلف راه می‌رفت حالا داشت با سر بلندی، سینه‌ی سپر و نگاه جدی حرکت می‌کرد.

با رسیدنش به آن‌ها گفت:

- صبح بخیر.

و سرش را فرود آورد. همه جوابش را دادند.

آنجل گفت:

- سروران! بهتره زودتر به تالار بریم و شاه سایرن رو منتظر نگذاریم.

آن‌ها دو نفر دو نفر در کنار هم حرکت کردند.

دانا پشت سرشان بود. آرام و بی‌حرف.

وقتی به جلوی درب ورودی تالار رسیدند مارن کنار ایستاد. بقیه با اجازه وارد شدند.

او جلوی دانا ایستاد و اجازه ورود نداد. دانا را برانداز کرد و سعی کرد ذهن او را بخواند تا شاید متوجه افکار او شود. می‌دانست چیزی در درون او تغییر کرده است که حتی روی شکل راه رفتن و لباس پوشیدنش اثر گذاشته است.

اما هیچ صدایی از ذهن او نشنید. دانا گفت:

- سعی نکنین ذهن من رو بخونین.

ولی هر سوالی دارین پیرسین. در خدمتم.

- چرا شکل راه رفتنت، نگاهت عوض شده. اتفاقی افتاده؟

- من دانا صمیمی ناجی پاینکاون هستم. دارای دوست‌ها و دشمنان زیاد.

دوستی که به من دلبسته باید مطمئن بشه که ناجیش توانایی نجاتش رو داره. دشمنش هم نباید اون رو دست کم بگیره.

مارن نفس عمیقی کشید و سرش را تکانی داد و گفت:

تغییر باید توی ذهنت باشه دانا. نه توی عادات شخصیت.

- عادات شخصی، شخصیت رو می‌سازن. همون طور که تو به خاطر شخصیت خیلی مورد احترامی. مردی جدی، محکم، کم حرف، با عقل. پس ترجیح می‌دم از امروز خیلی لوده و ساده به نظر نیام. برای اهدافم در کنار شما دوستان بکنم. دلم می‌خواد آینده‌ای که برام رقم خورده و نامی که ازم قراره به جا بمونه، همراه با توصیف خوبی از شخصیتم باشه. نه یک جادوگر احمق، لوده، بیفکر که فقط به خاطر قدرتش تونست به جایی برسه.

مارن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- باشه. فقط مراقب باش زیاده روی نکنی.

و بعد تک خنده‌ای کرد و از جلوی درب کنار رفت و با دست به درون اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید جناب دانا.

- جادوگر شجاع و دلیر پاینکاون مقدمتر هستن.

مارن لبخند کجی زد و گفت:

- چشم جادوگر بزرگ.

و قبل از دانا وارد شد. دانا هم پشت سر مارن به درون رفت و خدمه درهای بزرگ طلایی رنگ را پشت سرشان بستند.

دانا با اشاره سر به احترام بقیه احترام گذاشت و جلو رفت و با تعظیم کوتاهی برای شاه سایرین و پدر آنا کناری ایستاد و دست‌هایش را روی سینه به هم قفل کرد.

نگاهش در نگاه ویلیام قفل شد. هر دو با حالت خاصی به هم نگاه می‌کردند.

شاه سایرین ته عصایش را به زمین زد و گفت:

- جادوگران بزرگ سرزمین پاینکاون، خبر خوشی رو برای شما دارم. جادوگر دانا بعد از به دست آوردن قدرت‌هایش در سفری به سرزمینش تونست دو اسلحه‌ای که برای از بین بردن طلسم مهم هستند رو با خودش به پاینکاون بیاره.

جناب مارن نقشه‌ای برای رفتن به محل طلسم طرح کرده.

ما امیدواریم با رفتن جادوگر به محل طلسم، طلسم برداشته بشه و روشنایی به کشور برگرده.

ویلیام با صدای بلند گفت:

- جناب پادشاه چرا راه ساده‌تر رو انتخاب نکردن و جان جادوگرها، ملت و جان کسی مثل جناب مارن رو به خطر می‌ندازن؟

همه ساکت شدند. مارن با تعجب به ویلیام خیره شد و در پس ذهن او گشت. چیزهایی موهومی می‌دید.

شاه سایرین گفت:

- منظورت چیه جناب ویلیام؟

او با عصای دستش به دانا اشاره کرد و گفت:

- چرا نمی‌گید جادوگر دانا همان دزد نیزه‌ی شیطانیه.

مارن در پس ذهن او ملاقات‌های محرمانه را دید.

دانا با صدای بلند قبل از شاه سایرین جواب داد:

- جناب ویلیام! من دزد نیزه نیستم. من نگهبان نیزه هستم. تنها کسی که در حال حاضر می‌تونه نیزه رو نگهداره بدون این‌که خطری برای بقیه داشته باشه.

ویلیام با صدای بلند خندید و به وسط مجمع آمد و چرخ‌های دور خود زد و گفت:

- خطری نداری جناب دانا؟ تو باعث به وجود اومدن این اتفاقات برای پائینکاونی. اما مسئله این‌جاست شاه سایرین به چه علتی موضوع رو از همه مخفی می‌کنن. به نفع چه کسی؟

به نفع ملت و جادوگرهای گریف یا یک غریبه مثل تو.

مارن و دانا به هم نگاه کردند. چیزی که نباید لو رفته بود. اما چگونه؟

ویلیام جلو رفت و مقابل پای سایرین زانو زد و گفت:

- من برای شما سر تعظیم فرود می‌آرم. شما از وفاداری من آگاهید.
اما پنهان کردن قضایا از مجمع و هیئت کار درستی نیست.

شما و جناب مارن با هم برای آینده پائینکاون تصمیم می‌گیرید، بدون
این‌که نظر هیئت رو بخواید و این خلاق قوانین پائینکاونه.

پدر آنا جادوگر «جرجیس» از جایش برخاست و با فریاد گفت:

- شما پدر من رو به چی متهم می‌کنید؟

ویلیام از جایش بلند شد و گفت:

- به هیچ چیز سرورم. من دارم از چیزی حرف می‌زنم که حتی به نفع
شماست و بقیه خبر ندارند.

- چی؟

صدای حوریا از پشت در گوش دانا نشست که با تُن عجیبی گفت:

- دسیسه!

ویلیام رو به دانا کرد و با دستی که به سمت او دراز کرده بود گفت:

- از خنجر و نیزه‌ای که این پسر و برادرش از شیاطین دزدیدن و با نگره داشتند باعث خشم شیاطین شدن.

اون‌ها باعث شدن شیاطین پاینکاون رو طلسم کنن.

شیاطین به وسیله پیشگوییهاشون می‌دونستن این پسر برای فرا گرفتن علم جادوگری به پاینکاون خواهد آمد. اون‌ها به دنبال وسایل گمشده شون هستن. اگر ما وسایل و این پسر رو به شیاطین تسلیم کنیم، اون‌ها طلسم رو از سر پاینکاون بر می‌دارن و می‌تونیم دوباره روشنایی رو داشته باشیم. بدون جنگ، بدون خونریزی، بدون هیچ اتفاق بدی.

همه به پچ‌پچ پرداختند. جرجیس خطاب به سایرین ناباورانه گفت:

- پدر!

سایرن با صدای بلند خطاب به ویلیام گفت:

- جناب ویلیام! اگر ما چیزی رو پنهان کردیم به نفع ملت پاینکاون بود. این ظاهر چیزیه که شما می‌دونین. از واقعیت ماجرا بی‌خبرین.

ظاهر شما همه چیز رو می‌دونین، اما واقعیت غیر از اینه.

اون نیزه به دست هر کس بیفته می‌تونه به سراسر دنیای جن‌ها و ماورا حکومت کنه. حکومت شیاطین بر ما حالی بدتر از شرایط امروز رو برای پاینکاون به وجود خواهد آورد.

مارن هم یک قدم جلو رفت و گفت:

- شیاطین دنیای ما صاحبین اصلی نیزه و وارثانش نیستن. وارثان این نیزه در دنیایی دیگه، موازی با جهان دانا زندگی می‌کنن و رفت و آمدشون بر زمین زیاده. اما جادوگران دنیای ما و شیاطین جهان ما کمتر به زمین رفت و آمد می‌کنن. شاید طبق پیشگویی‌هاشون می‌دونستن، نگهبان نیزه به سرزمین جادوگران می‌آد. برای همین در پی به دست آوردن نیزه، قبل از ورود دانا، پاینکاون رو زیر طلسم بردن.

پس ما نباید احمقانه تصمیم بگیریم و با تسلیم دانا و نیزه به شیاطین نابودی همیشگی پاینکاون رو به ارمغان بیاریم.

در نتیجه، طلسم رو به کمک دانا برمی‌داریم، راه سختی خواهد بود اما انجام می‌دیم و بعد در ازای جبران خسارت‌های بزرگی که به پاینکاون زده شده با شیاطین و برای عقب راندن اون‌ها و دادن درس عبرتی به این موجودات پست با اون‌ها وارد جنگ خواهیم شد.

ویلیام فریاد زد:

- چطور این‌ها رو باور کنیم جناب مارن وقتی شما همه چیز رو از ما پنهان کردین.

دانا یک قدم جلو رفت و گفت:

- اینطوری!

و قبل از این‌که کاری کند، ویلیام با عصایش به سمت او حمله کرد. نور سبز رنگی به سمت دانا رفت. دانا دستش را در هوا تکانی داد و انگار دیواری نامرئی سد راه حمله ویلیام شد.

فریاد همه در آمد. سایرین داد زد:

- مارن مراقب دانا باش.

دانا با گرفتن دست‌هایش به سمت ویلیام در قبال حمله‌ی او، باعث شد نور بنفش رنگ ویلیام را در بر گیرد. زیر لب گفت:

- تو با اون‌ها ملاقات داری. تو با بیگانه‌ها ملاقات داری. شیاطین تسخیرت کردن.

ویلیام فریاد کشید و سرش عقب افتاد. مارن بازوی دانا را گرفت و سعی کرد تکانش داد. اما چشم‌های دانا قرمز شده بودند و بدنش چون سنگ سخت شده بود. کلماتی بر زبان می‌آورد که هیچ‌کس نمی‌فهمید. مارن هر چقدر سعی کرد او را از کارش باز دارد دانا نکان نمی‌خورد.

یک‌دفعه یک جسم سیاه رنگ از درون بدن ویلیام سر در آورد. ابتدا سرش از درون سینه‌ی او در آمد و بعد چنگال‌های سیاه بزرگش بیرون آمد.

همه مات آن صحنه شده بودند. بعد یک پایش از بدن ویلیام بیرون آمد و بعد پای دیگرش.

یک جسم سیاه و چرب مانند و شاید لزج. که هیچ چیزی از چشم و دهان و بینی از او در صورتش مشخص نبود.

ویلیام عقب رفت و روی دست‌های دوستانش افتاد و آن جسم سیاه رنگ کمی چهار دست و پا در میان سالن حرکت کرد و سمت پای دانا آمد. دستش را بلند کرد تا روی کفش دانا بگذارد. انگار داشت التماس می‌کرد از کارش دست بردارد. دانا یک قدم عقب رفت و آن شیطان روی زمین افتاد و جان داد.

دانا دستش را عقب کشید و چشم‌های قرمزش به حالت قبل برگشت.
نور بنفش و مه بنفش مانند به درون دست و انگشترش برگشت.
نگاهش را بلند کرد و ویلیام را دید که دوستانش او را روی زمین خواباندند.

مارن نشست و آن موجود را برانداز کرد. دانا سمت شاه سایرن چرخید و گفت:

- دسیسه در گوشه و کنار قصر شما داره شکل می‌گیره. جادوگران قلعه گریف همه فعال شدن؛ اما در جهت مخالف اهداف شاه و قلعه.

شاه سایرن برگشت و روی صندلیش نشست. با بدخلقی خطاب به حاضرین مجلس گفت:

- دسیسه کردن بر ضد قلعه و اهداف ما یک خطای نابخشدنیه. همه‌ی شما به خوبی می‌دونین که هر کس خیانت بکنه، به اعدام محکوم می‌شه. ویلیام رو ببرید و بعد از خوب شدن حالش حتماً بازجوییش کنین. جناب مارن این کار رو به شما می‌سپرم.

- بله قربان.

آنجل دستور خروج آن موجود و بردنش را به اتاق مخصوص کالبد شکافی داد. ویلیام را هم برای درمان بردند.

جادوگران با هم پیچ می‌کردند و نگرانی از اوضاع به دلشان چنگ می‌انداخت.

دانا به سر جایش برگشت و گفت:

- بزرگان قلعه‌ی گریف! عزیزان! این روزها که به موفقیت پاینکاون نزدیک می‌شیم، شما باید راه و همراه یاران گریف باشید؛ نه این‌که با خیانت، ترس و یا حماقت موجب به وجود آمدن مشکلاتی برای ما باشید.

شاه سایرین سرش را تکان داد و گفت:

- کاملاً همین‌طور. جناب مارن! لطفاً در مورد برنامه تون برای حاضرین صحبت کنید.

مارن سر فرود آورد و گفت:

- بله سرورم. ما به زودی عازم محل طلسم خواهیم بود. برای رفتن نیاز به سپاه نیست. ما بارها به این محل لشکر کشیدیم و هر بار با شکست مواجه شدیم. چون با رسیدن به محل طلسم نیروی جادوگری ما از بین می‌ره. در اون‌جا شیاطینی حضور دارن که قدرتشون در مقابل جادوگران بدون جادو بیش از اندازه است.

ما الان مشکل خاصی نداریم. امیدمون به حضور جادوگر دانا و قدرتشه.

رفتن ما با نیزه و خنجر خیلی امیدوار کننده است. به همون اندازه که امیدوار کننده است چندین برابر خطرناک هم می‌تونه باشه.

ما داریم برای برداشتن طلسمی که تاریکی رو برای ما به ارمغان آورده، می‌ریم؛ اما با وجود دو وسیله‌ای که تمام شیاطین به دنبالش هستن.

این وسایل امانتهایی هستند در دست دانیال برادر جادوگر دانا.

بدون موافقت دانیال، بی‌خبر از ایشون که نگهبان این اشیائه، ما اون‌ها رو به نفع خودمون برداشتیم.

امیدوارم در این مأموریت شکست نخوریم. بتونیم طلسم رو برداریم. خنجر و یا نیزه رو از دست ندیم.

کارها رو به درستی انجام بدیم و برگردیم. اگر توی این این مسیر یکی از وسایل رو از دست بدیم به دانیال خیانت کردیم.

برای همین باید خیلی مراقب کاری که انجام می‌دیم باشیم.

برای این مأموریت یک گروه چند نفره تشکیل می‌دیم و می‌ریم.

اسامی با شاه سایرین در میان گذاشته شده که امشب به هر کدوم از اشخاص طی یک نامه اعلام می‌شه.

این گروه فردا صبح به سمت محل طلسم حرکت خواهند کرد.

بعد از این‌که به مقصد رسیدیم سعی می‌کنیم از موانع عبور کنیم و امیدواریم که با پیروزی برگردیم.

شاه ساین سر فرود آورد و گفت:

ما هم منتظر پیروزی هستیم جناب مارن.

در نهایت پس از بحثی طولانی و نفس گیر سالن را ترک کردند.

مارن داشت به سراغ پیگیری از وضعیت ویلیام می‌رفت، دانا دنبالش رفت و بازوی او را گرفت و صدا زد:

- جناب

مارن!

مارن ایستاد و رو به او گفت:

- بله جادوگر دانا.

- من باید یک موضوعی رو بهت بگم چی.

- چی؟

- در مورد چیزای عجیبی که دیشب دیدم.

- چی دیدی؟

یک جای خلوت صحبت کنیم.

- راه بیفت.

هر دو به سمت اتاقی از قلعه رفتند که گاهی شاه ساین برای خلوت خود از آن استفاده می‌کرد.

وقتی وارد سالن شدند همه چیز بسیار مجلل چیده شده بود.

صندلی‌ها و مبل‌های بسیار شیک همراه با فرش‌های گران‌بها. تابلوهای عجیب و زیبا. وسایل تزئینی در گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد.

مارن ساعدش را روی تکیه‌گاه مبلی تکیه زد و کمرش را به کنار خم کرد و گفت:

- بگو می‌شنوم.

- دیشب من بیانکا رو توی تراس جلوی ساختمون دیدم. اول فکر کردم آناست بعد که شنش از سرش افتاد فهمیدم بیانکا ست.

- خوب!

- بعد کسی رو توی تاریکی راهرو دیدم. رفتم دنبالش ببینم با اون آدم کجا می‌رن. رفتن توی باغ پشتی.

مارن راست شد و با چشم‌هایی که خشم و آتش از آن می‌بارید به دانا نگاه کرد و منتظر ادامه‌ی حرف او شد.

پشت یک درخت کمین کردم و شنیدم که با هم حرف می‌زنن. اورت در مورد نزدیکیش به آنا حرف زد و این‌که مجبوره چون پدرش می‌گه باید قدرت پاینکاون رو به دست بیاره.

بیانکا هم گفت از طرف پدرش مجبور شده بیاد و به من نزدیک بشه تا بلکه بتونن صاحب قدرت و نیرویی بشن.

صورت مارن لحظه به لحظه به سرخی می‌گرایید. دانا آهی کشید و با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- و بعد مشغول کاری شدن که از گفتنش شرم دارم و...

مارن مشت محکمش را به بازوی دانا زد و او را از مقابل خود کنار انداخت و به سمت درب خروجی رفت. دانا با بازویی که درد آمده بود به دنبال دانا دوید و گفت:

- خواهش می‌کنم صبر کن. مارن!

مارن در را گشود که دانا با اشاره دستش، لنگه‌های در را به هم کوبید و خود را به مارن رساند. مارن سعی کرد در را باز کند.

دانا به او رسید و ساعدش را گرفت. مارن دانا را عقب راند و گفت:

- برو کنار.

- بذار حرفم رو بزنی.

- می‌خواهی چی بگی دیگه؟ باید برم اول به حساب اورت برسم. بعد هم...

- مارن! خواهش می‌کنم اجازه بده حرفم رو بزنی. می‌دونم عصبی هستی ولی اون بیانکا نبود.

مارن چند لحظه به دانا نگاه کرد و بعد گفت:

- معلوم هست چی می‌گی؟

- تمام این اتفاقات افتاد، ولی جنم به من گفت این یک دسیسه چینیه. و ازم خواست برگردم توی قلعه. وقتی برگشتم بیانکا از توی اتاقش اومد بیرون. اون دو نفر فقط کسایی بودن که می‌خواستن ذهن من رو به هم بریزن. اما دلایلش چی بود؟ و چرا به شکل اورت و بیانکا در اومده بودن نمی‌دونم.

مارن یقه‌ی دانا را با یک دست گرفت و او را جلو کشید و گفت:

- شانس آوردی که غیر از این گفتمی و اگر نه باید بلایی سر اورت می‌آوردم که تمام پاینکاون برات اشک بریزن.

او یقه‌ی دانا را رها کرد و از او دور شد و گفت:

- سال‌هاست که ویلیام آنا رو برای اورت می‌خواد. پدر و مادر آنا راضی هستن اما شاه سایرین و خود آنا نه. شاه سایرین هم از افکار و خواسته‌های ویلیام با خبره.

ولی این‌که می‌گی اون‌ها به این شکل جادو کردن جای تعجب داره. اگر واقعا می‌دونستن تو دنبالشون می‌کنی چرا این حرفها رو زدن. چه نیتی داشتن؟ می‌خواستن تو از حرفهاشون چی بفهمی؟

- این برای من هم سؤاله.

دانا کمی فکر کرد و بعد که به نتیجه‌ای نرسید زیر لب گفت:

- در هر صورت باید خیلی مراقب قلعه باشیم. مخصوصاً از فردا که نیستیم، قراره چی بشه؟

مارن انگشت شصتش را روی لب زیرینش کشید و بعد گفت:

- کسایی هستن که به جای خودم بذارم. نگران نباش.

- چطوره تو به این سفر نیای و مراقب قلعه و پاینکاون باشی؟

مارن ضربه‌ای به شانه‌ی دانا زد و گفت:

- دیگه چی؟ من چطور می‌تونم تو رو به دل خطر بفرستم و خودم اینجا بمونم بچه جون؟

- نمی‌دونم. ولی گریف هم محافظت می‌خواد.

مارن راه افتاد و حین بیرون رفتن از اتاق نشیمن گفت:

- باید برم سراغ ویلیام. باید بفهمم چی می‌دونه.

دانا هم به دنبال او رفت. در راه رفتنشان به درمانگاهی که ویلیام را بستری کرده بودند به اورت برخوردند.

او داشت با عجله از مقابلشان می‌آمد. تا به مارن رسید سرش را فرود آورد. مارن سرش را کوتاه تکان داد و پرسید:

- کجا بودی؟

- سر کارم. کار مهمی داشتم

- پدرت تسخیر شده بود. خبر داری که با چه کسانی سر و کار داره؟

- تسخیر؟

- بله.

- امکان نداره پدرم تسخیر شده باشه.

- چطوره بری و از کسانی که توی جلسه حضور داشتن سؤال کنی؟

- آخه برای چی؟

- امیدوارم خیانت نکرده باشه.

مارن به درون اتاق رفت و اورت دانا را نگریست و بعد به درون رفت.

دانا هم بعد از او وارد شد.

ویلیام به هوش آمده بود و داشت دهانش را بعد از استفراغ شدیدی که کرده بود تمیز می کرد.

سر بلند کرد و چند لحظه مات مارن شد. او دوباره سر به زیر گرفت و کمی آب در دهانش گرداند و آن را درون سطل خالی کرد.

اورت لبه‌ی تخت پدرش نشست و گفت:

- پدر! حالت چگونه؟ چه اتفاقی افتاده؟

- چیزی نیست پسر.

- وقتی شنیدم خیلی نگران شدم. مادر هم همینطور.

- چرا مادرت رو نگ

ران کردین. آه.

- نمی خواستم این اتفاق بیفته ولی فکر می کردم لازمه بدونه.

مارن که پایین تخت ایستاده بود، دست هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- حرف بزنین جناب مارن.

- جناب مارن! شما که فکر نمی کنین من خیانت کردم!

- جناب ویلیام پاینکاون در شرایط بدیه. امیدوارم شما کاری برخلاف قوانین نکرده باشید.

- چرا فکر می‌کنین من می‌تونم تا این حد احمق باشم؟

- جناب ویلیام حرص و طمع گاهی می‌تونه خیلی خطرناک بشه.

- خطرناک‌تر از حماقت نیست. من هم نمی‌خوام یک احمق باشم. من نصف عمرم رو در خدمت قلعه گریف بودم و با همّت و تواناییم به این حد رسیدم. چرا باید به راحتی خودم رو از این جایگاه محروم کنم؟

- پس اتفاق امروز به چه دلیلی بود؟

- چند روز پیش به همراه دو نفر از خدمتکارانم به جنگل برای پیدا کردن گیاه «فنکتن» رفتم. حتماً خبر دارید که این گیاه توی گلخونه قابل رشد نیست و می‌میره.

باید حتماً توی دل جنگل رشد کنه؛ اما به شرطی که شرایط جنگل هم مناسب باشه تا بتونه به خوبی رشد و نمو پیدا کنه.

- می‌دونم.

- حتماً خبر دارین که خیلی از معجون‌های جادوییمون بر پایه‌ی گیاه فنکتن ساخته می‌شه و اگر این گیاه نباشه باید سال‌ها وقت صرف کنیم تا بتونیم جایگزین‌هایی برای این معجون‌ها پیدا کنیم.

- بله.

من رفته بودم تا شاید بتونم مقداری از این گیاه رو پیدا کنم. اما متأسفانه جز یکی دو مورد نتونستیم پیدا کنیم. از گریف خیلی دور شده بودیم و مشغول گشتن بودیم.

من از همراهانم دور شده بودم و توی تاریکی جنگل چیزی مشخص نبود. داشتم با نوری که جلوی خودم درست کرده بودم حرکت می‌کردم که حس کردم صدایی می‌شنوم.

صدای حرکت و جنبشی توی تاریکی. اول فکر کردم صدای خدمتکارای خودم. پس توجهی نکردم. به گشتم ادامه دادم که صدای وحشتناکی از پشت سرم صدا زد:

- ویلیام!

سریع چرخیدم و با دیدن موجود عجیبی که پشتم بود از جا پریدم. خواستم با جادو دورش کنم که خندید و گفت:

- صبر کن ویلیام! من فقط می‌خوام با تو حرف بزنم. قرار نیست بلایی سرت بیارم.

پرسیدم:

- تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟

گفت:

- من یک فرستاده از سرزمین شیاطین هستم. برای تو خبر و پیشنهادی دارم.

پرسیدم:

- چه خبر و پیشنهادی؟

گفت:

- سرورم گفتن بیاییم و به تو بگیم که می‌تونیم تو رو به خواسته‌هات برسونیم. از جمله بالاترین مقام پانکاون برای تو. شاه سرزمینت می‌شی.

گفتم:

- در ازای چی؟

به آرومی گفت:

در ازای کشتن دانا و گرفتن وسایلی که برای ماست.

من با تعجب پرسیدم:

- کدوم وسایل؟

و اون گفت:

- وسایلی که دانا از ما دزدیده و باعث طلسمی شده که زندگی شما رو به گند کشیده...

اون از شاه سایرین صحبت کرد. از تو. از این که شما دارین از دشمن
بزرگ پاینکاون به عنوان دوست دفاع می کنین.

از اونجایی که به وفاداری تو و شاه سایرین اعتماد داشتم، نتونستم
حرفهای اون موجود رو قبول کنم.

برگشتم و گفتم:

- این امکان نداره که اون دونفر به پاینکاون خیانت کنن.

اون موجود جلوی من ظاهر شد و گفت:

- اما هر بلایی که سر پاینکاون اومده به خاطر اون پسره. اگر تو
بتونی این رو اثبات کنی به مردمت و شاه ما خدمت کردی.

و بعد به من پیشنهادهای زیاد دیگه ای داد. و وقتی از حرفاش کلافه
شدم و به سمت دیگه چرخیدم گفتم:

- بهتره دور شی و دست از سر من برداری. شاه سایرین و حتی مارن،
حتما قضیه رو می دونن و اگر بیرسم به شکلی غیر از حرفهای تو
قانع می کنن.

که یکدفعه درد و سوزش شدیدی رو توی کمرم حس کردم و دیگه
چیزی یادم نیست.

مارن به کنار ویلیام رفت و دستش را روی شقیقه ی ویلیام گذاشت و سعی کرد ذهن او را ببیند.

پلک‌های مارن روی هم افتادند. چشم‌های مارن در زمان دویدند و به گذشته‌ای نه چندان دور در ذهن ویلیام رفتند.

توانست ویلیام را در همان شرایط ببیند.

زمانی که چرخید، آن موجود به او نزدیک شد. چنگال‌های تیز و بلندش را به سمت ویلیام گرفت و به یکباره در کمر او فرویشان کرد.

و بعد هم چون مایعی کش آمده خود را وارد تن او کرد. ویلیام روی زمین افتاد و بی‌هوش شد. اما با این حال بدنش تکان‌های سختی خورد.

انگار که آن موجود خود را در تن او جای می‌کرد.

چند دقیقه بعد خدمتگزاران ویلیام به دنبال او آمدند و صدایش زدند. او را روی زمین پیدا کردند.

آن دو سراسیمه ویلیام را از جایش بلند کردند و دستپاچه کمی نوشیدنی به او خوراندند تا به هوش آمد.

یکی از آنها پرسید:

- جناب ویلیام چی شده. چرا بی‌هوش شدین؟

ویلیام که چیزی به خاطر نداشت گفت:

- نمی‌دونم... سرم گیج رفت و افتادم و دیگه نفهمیدم چی شد.

- پس بهتره برگردیم. برای امروز کافیه.

- بله بهتره برگردیم.

مارن دستش را پس کشید و رو به دانا سر تکان داد. دانا که داشت ذهن مارن را می‌دید سر فرود آورد.

مارن رو به اورت کرد و گفت:

- و تو!

- من!

- تازگیا با کسی قرار داشتی؟

اورت سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه. هیچکس. فکر نمی‌کنم تسخیر شده باشم!

- با اهالی قصر.

ابروهای اورت بالا پرید و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه!

مارن داد زد:

- به من دروغ نگو!

- بیانکا.

اورت آنقدر دستپاچه در جواب مارن گفت «بیانکا» که دانا خنده‌اش گرفت اما با این حال جلوی خنده‌ی خود را گرفت.

- تو با بیانکا چه سر و سری داری؟

- هیچی!

- هیچی؟ پاشو ببینم.

اورت مقابل مارن ایستاد و هول گفت:

- من به بیانکا علاقمندم...

ویلیام با فهمیدن این موضوع پر حرص فریاد زد:

- بیانکا! اون یک دختر معمولی با جادوی معمولیه. تو به اون علاقمندی؟

و بعد رو به مارن گفت:

- درسته که اون خواهرزاده شما و دختر ملانیه، اما دلیل بر این نمی‌شه دلم بخواد اورت به اون توجهی نشون بده و آینده‌اش رو خراب کنه!

پلک مارن پرید. دندان‌هایش را روی هم فشرد. یک قدم جلو رفت که شانه‌اش به شانه‌ی اورت خورد و او را عقب راند. خم شد و با صدایی که حرص و آتش از آن می‌بارید گفت:

- آره. بیانکا دختر ملانیه. خواهرزاده ی من. اما دلیل نمی‌شه دلم بخواد عروس تو بشه و زن پسر ترسوت. تا روزیکه پسرت اونقدر بزرگ نشده که از زیر سلطه ات بیاد بیرون بیانکا براش زیادیه.

- مارن! تو خودت هم می‌دونی اشتباه بزرگ ملانی ازدواج با اون مرتیکه سطح پایین و رد کردن درخواست ازدواج من بود. الان هم اجازه نمی‌دم پسر من دور و بر خانواد تو بپلکه.

- اگر ملانی عاشق اون مرد نبود، باهاش ازدواج هم نمی‌کرد، من اجازه نمی‌دادم با تو هم ازدواج کنه...
و بعد راست شد و رو به اورت گفت:

- اونیکه باهاش قرار می‌داشتی

بیانکا نبود. کسی غیر از اون بوده. سعی کن بفهمی چه کسی در قالب بیانکا به تو نزدیک شده و به من بگو.

دهان اورت باز بود و نگاهش مات. با ناباوری گفت:

- امکان نداره!

- می‌بینی که امکان داره.

و بعد از تخت دور شد و از اتاق بیرون زد. دانا هم بدون حرف اتاق را ترک کرد.

وقتی آن دو داشتند از درمانگاه خارج می‌شدند مارن خطاب به دانا گفت:

- برگرد قلعه دانا. برو استراحت کن و خودت ذو برای فردا حاضر کن.

- ولی می‌خوام همراهت باشم و بهت کمک کنم.

- ممنون از لطف، اما کاری نیست که انجام بدی. من باید برم و با جان صحبت کنم. می‌شناسیش؟

- بله یکی از سر دارای شماسه.

- باید آخرین توضیحات رو بهش بدم.

- مارن! چی می‌شه که توی گریف بمونی؟

مارن ایستاد و به سمت دانا چرخید و گفت:

- چرا فکر می‌کنی تنهات می‌ذارم بچه جون. وقتی می‌دونی بحث بی‌فایده است چرا اصرار می‌کنی؟

- چون نگران گریفم. گریف بدون تو سر پا نمی‌مونه.

مارن لبخند سردی زد و گفت:

گریف شاه ساین و جادوگرهای خوب دیگه هم داره. آنجل، جان، خیلیای دیگه. اما پدرم از من خواست، اگر جادوگر رو دیدم تنهاتش نذارم.

او دستش را به بازوی دانا زد و از او دور شد.

دانا به ناچار راه افتاد. ته قلبش نگران اوضاع گریف بود و می‌دانست در این شرایط بسیار به حضور کسی چون مارن احتیاج دارند. اما با این حال او اصرار داشت که همراه دانا بماند.

دانا به قلعه بازگشت و درون راهروهای پیچ در پیچ قلعه به آنا و بیانکا برخورد.

آن دو برای گردش از قلعه بیرون می‌رفتند. به هم ادای احترام کردند.

در نگاه سرد آنا غم موج می‌زد. بیانکا اما با خجالت و حالتی از نگرانی به دانا نگاه می‌کرد و نمی‌توانست نگاهش را از او بگیرد.

دانا به آرامی گفت:

- احتمالاً قبل از سفرم روز آخری باشه که شما رو می‌بینم. باید قبل از هر چیز...

بیانکا دستپاچه گفت:

- ببخشید من تنهاتون می‌ذارم.

و با سرعت از کنار دانا رد شد. دانا چرخید و دور شدن او را نگریست. صدای ذهن بیانکا را می‌شنید که می‌گفت:

- در حضور آنا نه.

دانا سری تکان داد و رو به آنا گفت:

- باید قبل از هر چیز از شما تشکر کنم.

- تشکر برای چی؟

- به خاطر محبتتون. به خاطر تمام سال‌هایی که من اینجا به شکل یک بیمار سر در گم بودم و شما هر لحظه هوای من رو داشتید.

کسی که به عنوان یک جادوگر، فراموش شده بود، اما شما همیشه ارزش مراقبت کردین. شاید خیلی به هم نزدیک نشدیم اما محبت‌های بی دریغ شما در خاطر من هیچوقت فراموش نمی‌شه.

آنا لبخند زد و گفت:

- خوشحالم تونستین به اون چیزی که باید برسین. خوشحالم که به عنوان یک قهرمان به گریف کمک می‌کنین.

آنا چرخید و خطاب به دانا دستش را به سمتی نشانه گرفت و به او تعارف کرد تا همراهیش کند.

هر دو در کنار هم راه افتادند. دانا دستش را پشتش به هم قفل کرد و در کنار آنا راه افتاد. آنا دست‌هایش را جلوی بدنش به هم قفل کرد و گفت:

- توی چند سالی که به اینجا اومدین اطمینان داشتم، شما همون جادوگر گفته شده توی پیش‌گویی هستین.

پدربزرگ همیشه با اطمینان از شما صحبت می‌کرد. من هم به حرف‌های پدربزرگ ایمان دارم.

توجه من به شما هم به دلیل اینکه قراره روزی یکی از بزرگترین جادوگرهای پاینکاون بشین نبوده و نیست.

چهره‌ی شما در نگاه من متفاوت بود. با تمام کسایی که من می‌شناختم. رفتار شما بی‌قید و بند بود.

برخلاف تمام کسایی که دیدم. یک شکل جدید از جادوگر، که وقتی به ما می‌رسید در قید و بند انجام آداب قصر نبود.

آنا با لبخند زیبا و پر احساسی که بر لب راند سکوت کرد.

دانا که پا به پای او آرام به طبقه‌های بالاتر می‌رفت گفت:

- من توی زندگی همیشه یک پسر تخس و حرف گوش نکن بودم.
همیشه با کارام اطرافیانم رو اذیت می‌کردم. حتی والدینم. خیلی به
شکل رسمی معاشرت اهمیت ندادم

من پسری نبودم که به فکر برداشت دیگران از رفتارم باشم. من همیشه
خود واقعی بودم.

این خود واقعی رو خیلی‌ها نپسندیدن، خیلی‌ها هم به هر شکلی که بود
باهاش کنار او مدن. اما در کل هیچوقت قصدم آزار کسی نبود. فقط
رفتارهام یک جورایی از شیطنت درونیم بودن.

- شاید همین رفتارهای واقعی باعث تفاوت شما با بقیه بود که بیشتر به
چشم او مدین.

- شاید!

- من و شما خیلی به هم نزدیک می‌شدیم، اما در نهایت همیشه یک
چیزی باعث می‌شد جلوی این صمیمی شدن گرفته بشه.

- شاید یکی از بزرگترین دلایلم وضعیت شخصی و سردرگمی عجیب
من بود.

آن دو به پای آخرین راه پله رسیدند که به پشت بام قلعه راه داشت.

دانا راه پله تنگ و تاریک را نگریست. آنا گفت:

- از پله‌ها بریم بالا.

- بریم.

هر دو یکی‌یکی پله‌ها را بالا رفتند. نور زرد رنگ مشعل‌ها تا حدودی راه پله را روشن کرده بود.

در بین راه لباس بلند آنا زیر پایش رفت و گیر کرد. تعادلش را از دست داد و دانا زیر بازوی او را گرفت.

او دانا را نگریست و بعد لباسش را جمع کرد و پله‌ها را به کمک دانا طی کرد.

به درب آخر رسیدند و نگهبان آن را گشود.

هر دو به روی پشت بام رف

تند.

و به کنار جانپناه قلعه رفتند و فضای تاریک پاینکاون را نگریستند.

تنها نور چراغ‌های لابه‌لای درختان روشنایی بخش منطقه بود.

آن دو به سمت دیگر رفتند و مدرسه گریف را با آن چراغ‌های روشن غرق در نور دیدند.

آنا آهی کشید و گفت:

- بزرگترین آرزوی من اینه که بتونم دوباره پاینکاون و مدرسه گریف رو توی روشنایی روز از اینجا ببینم.

- به آرزوتون می‌رسین.

آنا دست‌هایش را روی جانپناه گذاشت و با اطمینان گفت:

- حتما این اتفاق می‌افته. می‌دونم روشنایی بر می‌گرده و می‌تونیم باز هم خورشید و ماه و ستاره‌ها رو ببینیم.

او آسمان را نگریست و گفت:

- این سیاهی تموم شدنیه... من به شما امید دارم.

دانا شانهاش را به جانپناه تکیه داد و آنا را نگریست. آن دختر زیبا و ظریف که پوست صاف و روشن و درخشانی داشت. با موهای مشکی و چشم و ابرو و مژه‌های مشکی.

آنا آرنج‌هایش را به بالای دیوار تکیه کرد و دست‌هایش را زیر چانه زد و زیر لب گفت:

- گاهی چقدر آرزوهای کوچیک برای آدما بزرگ و دست نیافتنی می‌شن.

- مثل چی؟

- همین طلوع خورشید. روشنایی روز. کی فکرش رو می‌کرد روزی این اتفاق بیفته.

- مهم اینه که برگشتن خورشید محال نیست.

- درسته.

دانا نگاهش را آنا گرفت و به دانشکده‌ی گریف داد. بی مقدمه پرسید:

- شما چقدر بیانکا رو می‌شناسین؟

ابروهای آنا بالا پرید و از کنجکاوی دانا در مورد آنا یکه خورد.

پرسید:

- چطور؟

- می‌خوام در موردش بدونم.

آنا سکوت کرد. دانا می‌دانست که آنا دوستش دارد اما از خط ذهن او هیچ صدایی نمی‌شنید. شاید آنا در کنار سایرین یاد گرفته بود که هر وقت بخواهد ذهنش را خاموش کند تا کسی با قدرتش ذهنش را نخواند.

دانا منتظر اظهار نظر آنا بود و آنا در سکوت به دور دست‌ها خیره بود.

به آرامی گفت:

- در چه موردی می‌خواهین بدونین؟

- از دوستیتون با هم بگین.

- من و بیانکا از بچگی با هم بزرگ شدیم. مادرش مثل بقیه توی قلعه زندگی می‌کرده، اما بعد از ازدواجش از قلعه خارج شد. اون همیشه همراه جناب فردریک یا مارن به قلعه می‌اومد و با من بازی می‌کرد. ما دوستان خوبی برای هم بودیم و هستیم. من، بیانکا، اورت، اسکات و چند تا از دوستان دیگه توی قصر و زیر نظر پرستارهای جادوگر با هم بزرگ شدیم.

جناب ویلیام از بیانکا متنفر بود و دلیلش هم واضحه. اما اورت از بچگی به بیانکا خیلی توجه نشون می‌داد.

جناب ویلیام همیشه می‌گفت این دختر جرو اهالی قلعه نیست و پدرش از جادوگرهای معمولی و غیر اصیله. خونش یک خون کاملاً اصیل نیست. اما نفوذ جناب فردریک به قدرت جناب ویلیام می‌چربید و بیانکا با ما بزرگ شد. دلیل جناب فردریک برای حضور بیانکا این بود که مثل مادرش با اصول و قواعد زندگی توی قلعه آشنا بشه.

اما وقتی بزرگتر شدیم، اون‌ها برای درس خواندن به گریف رفتن و من در قلعه آموزش دیدم.

جناب فردریک نگران بود که بیانکا از پس امتحان ورودی به گریف بر نیاد اما توانایی جادوهای مورد نظر رو داشت. چون خون ملانی توی رگهای بیانکا بود.

بیانکا همیشه از زندگیش حرف می زد. از رابطه‌ی پدر و مادرش. از شرایطی که داشتن. از این که اگر جناب مارن نبود پدرش می تونست خیلی خطرناک بشه و مادرش رو اذیت کنه. از این که مادرش به خاطر اون ها همسرش رو تحمل می کرد.

اما بیانکا دختر مهربون و لطیفه. زیبایی مادرش رو به ارث برده.

آنا با یاد کردن از ملانی لبخند زد و گفت:

- ملانی به زیبایی پدرش جناب فردریک بود و جناب مارن به مادرشون رفتن. جناب فردریک موهای قرمز و چشم های آبی داشتن. اما همسرشون موهای نقره ای و چشم های قهوه ای با پوست سفید.

این خانواده می تونستن خیلی بهتر باشن اگر فقط ملانی با یک آدم بهتر ازدواج می کرد.

بیانکا دختر پرحرف و خون گرمیه. همیشه حرف برای گفتن داره. اون با اشتیاق از لباس، خوراک و اتفاقات روزمره اش حرف می زنه، از تمام چیزهایی که برای من عادیه. اون همه چیز رو به شکل زیبایی می بینه اما من این قدرت رو ندارم.

دانا به توصیفات آنا از بیانکا لبخند زد و گفت:

- پس با یک آنشرلی طرفیم.

آنا رو به دانا گفت:

- آنشرلی!

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هیچی. چیز مهمی نیست.

آنا آهی کشید و رو به مدرسه گریف کرد و گفت:

- اون دختر ساده و خوش قلبیه.

اون می‌تونه با حرف زدن و قدرت کلامش تو رو از اعماق غم بیرون بکشه و حالت رو خوب کنه. همیشه هم به فکر دوستاشه.

- پس بیانکا باید دختر فوق‌العاده‌ای باشه.

- نوه‌ی جناب فردریک چطور می‌تونه فوق‌العاده نباشه؟

آنا آه بلندی کشید و گفت:

- من هم فقط می‌تونم یک دوست خوب برای بیانکا باشم.

- شما هم خیلی فوق‌العاده هستین و شاهزادگی این سرزمین برازندتونه.

آنا سر فرود آورد و گفت:

- از تعریف شما ممنونم.

- این یک واقعیه.

آنا راست شد و گفت:

- اگر به بیانکا علاقمندین دست دست نکنین. قبل از رفتن به سفر بهش بگین. چون معلوم نیست بعدش چی می‌شه. هر چند می‌دونم بر می‌گردین، اما از احساسات قلبیتون با خبر باشه بهتره.

- اینطور فکر می‌کنین؟

- بله؟

- پس حتما باهاش صحبت می‌کنم.

دانا از این‌که آنا منطقی برخورد می‌کرد احساس آرامش کرد. آنا رو به دانا چرخید و گفت:

- من برای شما هم دوست خوبی خواهم بود. به عنوان شاهزاده این سرزمین هر کاری از دستم بر بیاد برای کمک به شما انجام خواهم داد. از اونجایی که پیش‌گویی شده شما از جادوگران بزرگ آینده‌ی پاینکاون هستین و من بعد از پدرم تنها شاهزاده‌ی گریف هستم لطفاً هم‌پیمانی من رو با خودتون بپذیرید.

آنا دستش را به سمت دانا گرفت. دانا راست شد و دست آنا را در دستش گرفت و فشرد. بعد هم دست او را بالا برد و بر آن بوسه‌ای نشانید.

آنا به آرامی دستش را پس کشید و سر فرود آورد.

دانا گفت:

- برگردیم پایین؟ شما داشتین بیرون می‌رفتین.

- شما تشریف ببرید. من هم چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.

- تنهایی ادیتون نمی‌کنه؟

- نه. اصلاً.

دانا سر فرود آورد و راه افتاد. وقتی از درب روی پشتم بام وارد راه پله شد، آنا چرخید و رو به مدرسه گریف کرد و به گریه افتاد.

قلبش شکسته بود و درون دلش احساس درد می‌کرد. دردی که از غم
عظیم جدایی پیش آمده بود.

هر دو دستش را روی قلبش گذاشت و سرش را پایین گرفت.
اشک‌هایش دانه دانه می‌چکیدند و او خودش را بسیار تنها می‌دید.

دست راستش را برداشت و زیر چشمش گرفت. اشک‌هایش در دستش
چکیدند. دست چپش را روی دست راستش گذاشت و وردی خواند.
نوری از بین دست‌هایش ساطع شد.

وقتی دستش را برداشت دو حلقه‌ی طلایی رنگ در دستش بود.

یکی از آنها یک حلقه‌ی تک نگین بود و دیگری روی حلقه یک ردیف
نگین ریز سفید داشت.

حلقه‌ها را در میان دستش فشرد و با قرار دادن دوباره‌ی دستش روی
قلبش، گریه کرد.

راز خانه‌ی مخوف:

نیم ساعت بعد او بعد از پاک کردن صورتش از اشک و اندوه به حیاط
قلعه رفت و خود را به بیانکا رساند. بیانکا با دیدن آنا لبخند زد و گفت:

- چقدر دیدارتون طول کشید! داتم از اومدنت نا امید می‌شدم.

- بیانکا!

- بله؟

- بهتره برگردیم به اتاق هامون.

به وضوح بیانکا نگران شد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

آنا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه. اتفاق خاصی نیفتاده. فقط گروه جادوگرها فردا می‌رن و بهتره ما هم توی قصر کنارشون بمونیم.

بیانکا که درست نمی‌دانست و نمی‌توانست حدس بزند که دانا در چه موردی با آنا صحبت کرده است، گفت:

- باشه. ولی چرا احساس می‌کنم که تو خیلی ناراحتی؟

- آنا چند لحظه با نگاهش اطراف را کاوید تا بلکه بغضش را فرو دهد. بعد هم گفت:

- من چندان حال خوب نیستم. می‌رم به اتاقم.

و بعد از بیانکا دور شد و او را تنها گذاشت.

بیانکا دور شدن آنا و برگشتن او را به درون قصر دید. می‌دانست حتما دانا به او چیزی گفته است و اگر نه تا این حد به این شکل به هم نمی‌ریخت.

پس به درون قلعه و به اتاق خود برگشت.

آنجل و مارن به تمام کارهای قلعه رسیدگی کردند و مارن دستورات لازم را برای زمان نبودنش داد.

جادوگرهایی که مارن لازم داشت نامه دریافت کرده بودند.

آن شب مارن پس از انجام تمام کارهایش به اتاقش رفت و دستور داد برایش شراب ببرند.

خدمه می‌دانستند او همیشه قبل از رفتنش به یک مأموریت چه نوع شرابی می‌نوشد.

شرابی که به ذهن او آرامش ببخشد و حال و فکر نا آرامش را آرام کند.

پشت میزش نشسته بود و به آرامی شرابش را مزه می‌کرد.

می‌دانست که این مأموریت طبق پیشگویی‌ها موفقیت آمیز است، اما نمی‌دانست سرنوشت تک تکشان چه می‌شود.

آیا خود و همراهانش به سلامت بر می‌گردند یا نه؟

می‌دانست ورود به آن منطقه کاری بس دشوار و خطرناک است. مخصوصاً که با ورودشان به آنجا قدرت جادوگری شان تحت طلسم از بین خواهد رفت و این سخت‌ترین مرحله‌ی کار بود.

جرعه جرعه شراب از جامش می نوشید و نقشه هایش را در ذهنش مرور می کرد.

چند ضربه به در وارد شد. نگاهش سمت در رفت. زیر لب گفت:
-بفرمایید.

درب اتاق باز شد. آنا وارد اتاق شد. مارن از جایش بلند شد و میز را دور زد. سر فرود آورد و آنا متقابلاً احترام گذاشت.

مارن گفت:

- در خدمت بانوی من.

- شما فردا حرکت می کنید؟

- بله.

- پس روشنایی نزدیکه.

- بله.

- امیدوارم شما و دوستانتون موفق باشید.

- تشکر می کنم.

آنا سرش را پایین گرفت و کمی این دست و آن دست کرد و کیسه کوچک

قرمز رنگی را که در دست داشت فشرد.

- اتفاقی افتاده؟

آنا سر بلند کرد و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش فرو چکید و گفت:

- می‌تونم خواهش کنم مراقب دانا باشید؟

مارن یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- وظیفه‌ی من مراقبت از داناست.

او باز هم کیسه مخملی دستش را فشار داد. چند بار. نگاهش را از آن گرفت و به مارن نگاه کرد و آهسته گفت:

- نمی‌تونم با مادرم درد دل کنم، با خدمتکارانم و یا حتی با بیانکا.

- بیانکا دوست صمیمی شماست.

- نمی‌تونم چیزی بهش بگم دیگه. خودش هم می‌دونه اما دیگه حرف زدن با بیانکا هیچ فایده‌ای نداره.

- چرا؟ مگه خطایی ازش سر زده؟

- نه.

- پس چی؟

آنا جلو رفت و دست مارن را گرفت. کیسه را در دست او گذاشت و گفت:

- این برای دانا و بیانکا ست.

دستش را عقب کشید و سر به زیر گرفت. مارن محتویات کیسه را در دست دیگرش خالی کرد و به آن نگاه کرد.

دو حلقه زیبا در دستش دید. متعجب پرسید:

- این چیه؟

- اینا برای دانا و بیانکا ست. دو حلقه از اشک چشم من. اشکی به خاطر عشقم ریختم. از ته قلبم. این دو حلقه، اون دو نفر رو به هم پیوند می‌زنه اما من خودم نتونستم این‌ها رو به اون دو نفر هدیه کنم.

دل‌م می‌خواد شما این کار رو به جای من انجام بدین.

مارن چند لحظه در سکوت با انگشت شصتش حلقه‌ها را زیر و رو کرد و بعد گفت:

- از کجا می‌دونید بیانکا هم به دانا علاقه نشون بده.

- کدوم دختر می‌تونه دانا رو ندید بگیره؟

مارن نگاهش را به صورت افسرده و پر درد آنا داد و گفت:

- چرا به دانا ابراز عشق نکردین؟

- اون حس من رو می‌دونه. اما به این احساس توجهی نداره. من نمی‌تونم دانا رو به بند بکشم. اون هر چیز و هر کس رو که دوست داشته باشه، من هم دوست دارم.

مارن حلقه‌ها را به درون کیسه برگرداند و آن را روی میزش انداخت. به حرکت آنا اندیشید و این‌که این دختر کم‌سن، چگونه برای بال و پر دادن به عشقش از خودگذشتگی می‌کند.

پرسید:

- شراب میل دارید؟ بدون مستی، برای آرامش ذهن و درون.

- ممنون می‌شم.

مارن برای او شراب در جام دیگر ریخت. او هر دو جام را پر کرد. جام آنا را به دست او داد. هر دو جامه‌ایشان را بالا بردند و به هم زدند و مشغول نوشیدن شدند.

آنا محتویات جام را سر کشید و از طعم ترش آن همراه با ته مزه‌ی تلخش لذت برد. مشتاق به مارن نگاه کرد. مارن ظرف را برداشت و جام دست او را پر کرد و گفت:

- زیاده روی در نوشیدن این شراب خیلی خوب نیست.

- کی می‌گه شرابی که از شیرهی کاج و افرا گرفته می‌شه بده؟

- این مدلش مناسب زیاد نوشیدن نیست.

- آروم کرد.

مارن دستش را پس کشید و ظرف را سر جا گذاشت. یک جرعه از جامش نوشید و آنا تمام محتویات جامش را نوشید.

از نوشیدن آن لذت می برد. وقتی محتویات جامش تمام شد خودش از ظرف برای خود شراب در جام ریخت.

مارن گوشزد کرد:

- بانوی من. این شربت خواب آورده. این همه فیل رو از پا می ندازه.

- چه اهمیتی داره جناب مارن؟

آنا این را گفت و با لبخند کجش مارن را نگریست. جام سوم را بالا برد و نوشید.

مارن جام را از او گرفت و سر جا روی سینی گذاشت و گفت:

- کافیه.

آنا که به چهره‌ی مارن خیره بود، ناگهان صورتش به سرخی گرایید و به گریه افتاد. سعی کرد جلوی خود را بگیرد اما نتوانست.

تقریباً از شدت گریه به سکسه افتاده بود که گفت:

- فقط نذارید دانا طوریش بشه. اون رو به دست شما می‌سپارم.
امیدوارم با بیانکا خوشبخت بشه.

او چرخید و به سمت درب خروجی رفت. مارن دنبالش راه افتاد و
گفت:

- اجازه بدین همراهیتون کنم.

و خود را به آنا رساند و بازوی او را که حالا داشت تلوتلو می‌خورد،
گرفت و به اتاقش برد.

وقتی وارد شدند آنا دیگر روی پاهایش بند نبود. زانوهایش سست شده
بودند. روی زمین افتاد و مارن او را از جا کند و کمک کرد تا روی
تختش دراز بکشد.

او با چشم‌های ورم کرده و صورت سرخ و خیس مارن را نگریست.
زیر لب گفت:

- چه درد بزرگیه.

مارن حرفی نزد و پلک‌های آنا روی هم افتاد. مارن آهی کشید و سر
او را چرخاند و موهایش را از سنجاق باز کرد. بعد هم اتاق را ترک
کرد.

به اتاق خود برگشت و روی تخت نشست. سرش را میان دست‌هایش گرفت و زیر لب گفت:

- همیشه آدما جای اشتباه قرار می‌گیرن.

«فصل ششم»

صبح از راه فرا رسید. صبحی بدون طلوع آفتاب.

صبحی قیرگون و پر از دلهره.

اهالی قلعه همه در حیاط بزرگ قلعه جمع شده بودند. آتشدانها پر از آتش بود و چراغ‌های معلق بر فراز قلعه حرکت می‌کردند و همه جا را روشن کرده بودند.

کمی هوای صبح دمان سرد بود و همه خود را با روپوشهای خز پوشانده بودند.

مارن سوار بر اسبش بود و جلوی ردیف جادوگرهای سوار بر اسب داشت حرکت می‌کرد. همه منتظر آمدن دانا بودند.

دانا راهروهای قلعه را یکی یکی پشت سر می‌گذاشت و به سمت خروجی حرکت می‌کرد. گربه‌ی سفیدش پشت سرش حرکت می‌کرد.

وقتی از درب قلعه بیرون رفت، شاه ساین، پسر و همسر پسرش
جلوی در ایستاده بودند تا گروه را بدرقه کنند. شاه ساین به دانا اشاره
کرد. او جلو رفت و با نی

زه سه شاخه مقابل همه ایستاد.

خنجر را به کمرش زده بود و به جمعیت نگاه کرد.

بیانکا را بین آنها دید. به همدیگر لبخند زدند.

شاه ساین با صدای بلند گفت:

- برای پیروزی گروه جادوگران دعا می‌کنیم و امیدوارم که بتونن از
پس کنار زدن این طلسم نحس بر بیان و به سلامت به نزد ما در
سرزمین پاینکاون برگردن.

امیدوارم دانا و جناب مارن برای هم کمک‌های خوبی باشن و هر دو
همه‌ی جادوگرها رو سالم به سرزمین پاینکاون برگردونن.

همه هورا کشیدند. دانا به سمت شاه ساین سر فرود آورد و از پله‌ها
سرازیر شد. صدای هورا کشیدن و دانا گفتن در سراسر قلعه پیچیده
بود.

دانا به کنار اسب مارن رفت و گفت:

- چرا توی گروهت هیچکدوم از جادوگرهای قلعه گریف رو نمی بینم.
همه از افراد خودتن؟

- جایی که ما می ریم جادو کار نمی کنه. نیازمند مردان پر قدرت
هستیم.

- خیلی خوب.

دانا کنار ایستاد و به دنبال پیدا کردن بیانکا آنا چشم چرخاند. اما متوجه
غیبت او شد.

آهی کشید و زیر لب با خود گفت:

- خیلی ناراحت شده.

شاه سایرین داشت سخنرانی می کرد و حواس دانا به بیانکا پرت شد.

مارن دست بر شانهای دانا گذاشت و توجه او را به خود جلب کرد.

از اسب پایین پرید و دست دانا را گرفت و کیسه را در کف دست او
کوبید و گفت:

- این از طرف شاهزاده آناست. برای تو و بیانکا با اشکش ساخته.

دانا به کیسه درون دستش نگاه کرد. آن را گشود و با دیدن حلقه ها سر
بلند کرد و به چهره یخ زده مارن نگریست. هیچ چیز در چهره او
نمی دید. نه سرزنش نه تأیید.

دانا رو به سوی بیانکا کرد و بعد خود را به او رساند. برای احترام در مقابل هم سر فرود آوردند و بعد مشغول صحبت کردن با هم شدند.

- لطفا مراقب خودتون باشین.

- تو هم همینطور.

- سعی کنید زود برگردین.

- حتما.

دانا کیسه را به سمت بیانکا گرفت و گفت:

- این رو از طرف من به آنا برگردون و بگو دانا گفت «نمی‌تونم اینا رو قبول کنم».

- این چی هست؟

- حلقه. از اشک چشمش ساخته.

بیانکا با چشم‌های گرد شده گفت:

- حلقه‌ی عشق؟

- بله.

بیانکا با خوشحالی گفت:

- این که خیلی خوبه. می‌دونی چه حسی رو بین دو نفر به وجود می‌آره؟

دانا چند لحظه در سکوت بیانکا را نگریست و بعد با قرار دادن کیسه در دست او گفت:

- لطفا به آنا برش گردون. اون حتی برای خداحافظی نیومده. بگو...

- اما...

دانا ناخواسته تند شد و گفت:

- همین که گفتم. ما چطور می‌تونیم عشقمون رو بر یک قلب شکسته بنا کنیم؟ فقط تا من بر می‌گردم مراقب خودت باش.

- حتما".

دانا از بیانکا دور شد و رفت سوار اسبش شد. با تمام شدن حرفهای سایرین همه هورا کشیدند و کلاه‌های کله قندیشان را به هوا پرتاب کردند.

مارن به سمت سایرن سر فرود آورد و افسار اسبش را کشید و آن را به سمت درب خروجی قلعه هدایت کرد. پس از او آنجل و بعد دانا، و بعد هفت جنگجوی جادوگر قوی هیکل پس از دانا حرکت کردند و از قلعه خارج شدند.

آن‌ها برای اهالی قلعه دست تکان می‌دادند و با لبخندهای گرمی که به لب داشتند از همه خداحافظی کردند.

در خارج از قلعه مردم گریف و دانشجوهای گریف بودند که برای آن‌ها هورا می‌کشیدند و دست تکان می‌دادند.

مارن گفت:

- امروز خیلی به یادماندنیه. درست مثل روزی که به طلسم پیروز بشیم و با سر بلندی برگردیم.

پس با خوشروئی دستش را بالا برد و برای بقیه تکان داد. دانا هم چون او به لبخندها و هیجان‌ات مردم پاسخ داد.

کسی در آن بین با صدای بلند گفت:

- دانا! دانا!

دانا رویش را سمت جمعیت چرخاند. پسری جوان هم سن و سال خودش فریاد کشید:

- با خورشید برگرد.

دانا مهربان لبخند زد و دستش را بالا برد و سر فرود آورد. او نیزه دستش را بالا برد و گفت:

- جنگ برای نور!

همه با تمام توان برایش هورا کشیدند.

وقتی از بین جمعیت گذشتند و از قلعه دور شدند مارن جهتی را در پیش گرفت و حرکت کرد. همه هم در سکوت به دنبالش می‌رفتند.

فضا تاریک بود و جز صدای پای اسب‌ها بر روی سنگها و برگها و صدای نفسشان، صدایی به گوش نمی‌رسید.

به خاطر دور شدن از قلعه و افتادن در جاده‌ی جنگلی همه جا بسیار تاریک بود.

دانا با لگد به پهلوهای اسبش زد که سرعت گرفت. با رد شدن از آنجل او صدا زد:

- دانا! تو باید سر جات بمونی.

دانا خود را به مارن رساند و گفت:

- خیلی تاریکه. نمی‌شه جایی رو دید.

- برای همین تو باید پشت سر ما حرکت کنی.

- نگران نباش اتفاقی نمی‌افته.

- چطور اتفاقی نمی‌افته؟ شاید اسبب افتاد تو چاله. یا یک حیوان بهت حمله کرد.

- پس چرا تو جلوتر از همه‌ای؟

- که اگر اتفاقی افتاد من جلوتر باشم و تو هوشیار باشی و مراقب خودت باشی.

- تو خیلی مردی. ولی چرا یکی از سربازها رو جلو نمی‌نداری؟

مارن می‌دانست دانا شوخی می‌کند، اما جدی جواب داد:

- برای این که چون من مهم‌تر از سربازانم نیستم.

- ولی تو رئیس گروهی. باید تا آخر مأموریت باشی.

- اگر توی سرنوشت‌م باشه حتما می‌مونم.

دانا سرش را بالا و پایین انداخت. راه جنگلی آنقدر تاریک بود که سواران به سختی یک قدمی خود را می‌دیدند.

مارن دستش را سمت تاریکی گرفت و نوری از دستش ساطع شد. نور
بین درختان تابید و جاده را تا شعاع چند متر روشن کرد.

دستش را پس کشید و دوباره جاده در تاریکی فرو رفت.

- دانا.

- بله جناب مارن!

- پشت سر آنجل حرکت کن.

- اما...

مارن به تندى بر سر دانا غريد:

- اما نداريم. برو پشت سر آنجل.

دانا مجبور به اطاعت بود. به پشت سر آنجل رفت و حرکت کرد.

مارن صدا زد:

- ایوان، توماس!

دو مرد از آن مردان قوی هیکل با هم گفتند:

- بله قربان؟

- چپ و راستش رو داشته باشید.

دو سوار جلو آمدند و در دو طرف اسب دانا قرار گرفتند.

دانا نگاهی به چپ و راستش انداخت و گفت:

- جناب مارن! اینطور من احساس خفگی می‌کنم!

مارن با صدای بلند گفت:

- جو، بیا جلوتر.

و یکی از مردان دقیقاً پشت سر دانا قرار گرفت. دانا نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- چه بادیگاردای بی‌نظی

ری.

آن‌ها چند ساعت در سکوت مسیرشان را به سمت جلو حرکت کردند. تقریباً در میان قلب جنگل بودند. با آرامش جلو می‌رفتند. در مسیر گاهی صدای رودخانه و جریان تند آب به گوش می‌رسید. گاهی هم صدای خزش سنجابهای جنگلی باقی مانده بعد از طلسم.

دانا که از آن همه سکوت و سواری خسته شده بود، معترض گفت:

- واقعاً قراره تمام طول روز رو سواری کنیم اون هم در سکوت؟

مارن که هنوز جلوتر از بقیه می‌رفت گفت:

- تو که قرار بود جدی رفتار کنی و عاقلانه. الان می‌خواهی ما برات چکار کنیم؟ نمایش راه بندازیم.

صدای خنده‌ی همراهانشان بلند شد.

دانا آهی کشید و گفت:

- جناب مارن! نمایش نمی‌خوام. می‌شه حداقل حرف بزنید.

مارن که جلوتر از بقیه به آرامی حرکت می‌کرد، لبخند کجی زد و گفت:

- پس برایش داستان تعریف کنین.

همه دوباره خندیدند. دانا کلافه نفسش را فوت کرد و گفت:

- باشه. بخندین، من هم به وقتش بهتون می‌خندم.

مارن صدا زد:

- ماریو!

- بله قربان.

- از دلاوری‌هات تعریف کن.

ماریو که مردی قوی هیکل و خوش سیما با موها و ریش بلند و چشم‌های روشن گیرا بود گفت:

- حدود هفده سال پیش جادوگرهای سیاه قصد حمله به گریف رو داشتن. اون‌ها می‌خواستن قلعه گریف رو تصرف کنن و پاینکاون رو تحت سلطه در بیان.

ما با جادوگرهای سیاه یک سال در جنگ بودیم.

دانا پرسید:

- جادوگرهای سیاه کیا بودن؟ سرزمینشون کجاست؟

- اون‌ها افرادی بودن از سرزمین پاینکاون. اصول پاینکاون بر اساس جادوی سفید هست. جادو برای کمک و پیشبرد اهداف. ما می‌تونیم با جادوی سفید زندگی کنیم. مردم هم بر اساس همین جادوها خوب زندگی می‌کنن اما جادوگرهای سیاه افرادی بودن که می‌خواستند قدرت سرزمین پاینکاون رو بر اساس جادوهای سیاه و خطرناک بذارن و کم‌کم به سرزمین‌های اطراف لشکرکشی کنن و اون‌ها رو تحت سلطه در بیارن.

اما ما جهان رو در صلح می‌پذیریم. زمانی که جادوگرهای سیاه شورش کردن، هر کدوم از ما به یک شهر از پاینکاون برای سرکوب جادوگرها فرستاده شدیم.

شهری که من رفتم شرایط خیلی بدی داشت.

جادوگرهای سیاه تقریباً شهر رو گرفته بودن.

وقتی با سپاهم وارد شهر شدیم، تونستیم طی یک هفته اون‌ها رو به عقب برونیم و نصف شهر رو آزاد کنیم. برای آزاد کردن باقی شهر کمی مشکل داشتیم چون اهالی شهر به گروگان گرفته شده بودن.

من چند روزی به این فکر کردم که چطور می‌تونیم مقاومت قسمت دیگه رو از درون بشکنیم و بتونیم بهشون حمله کنیم و با کمترین خسارت جانی مردم رو نجات بدیم.

در آخر تصمیم گرفتم از مکانی که هستیم به زیر شهر تونل بزنیم.

افراد مشغول شدن و تونل رو کنڈیم. سعی کردیم بدون استفاده از جادو باشه که کسی به حرکتمون مشکوک نشه. به صورت شبانه تونل رو می‌کنڈیم. تا وقتی که به نیمه مرزی رسیدیم. بعد از اون به داخل نیمه‌ای که دست جادوگران سیاه بود، پنج حفره ایجاد کردیم و پنج تونل کنڈیم. به سمت نقاط مختلف شهر.

دوماه طول کشید تا تونستیم اون تونل‌ها رو به سر انجام برسونیم.

چون طی اون دوماه هیچ حرکت تندی بر ضد جادوگرهای سیاه نکردیم، فکر می‌کردن ما به خاطر نگرانیمون برای حفظ جان مردم دست از جنگ برداشتیم. اما یک شب زمانی که حتی نور ماه در آسمان نبود، از طریق تونل سپاهم رو وارد شهر کردم.

به هر قسمت تونل چندصد نیرو فرستادم و درست به صبح نرسیده بودیم که جادوگرهای سیاه رو شکست دادیم و بیشترشون رو دستگیر کردیم.

خیلی از اون افراد روز بعد اعدام و خیلی‌ها هم به زندان فرستاده شدن.

اما پیروزی من به جادوگرهای سیاه باعث شده بود که توی شهرهای کوچکتر جادوگرها با ترس عقب نشینی کنن.

- و در اون زمان جناب مارن چکار می‌کرد؟

- جناب مارن هم در حال جنگ با جادوگرهای سیاه در شهر گریف و دو شهر بزرگ اطرافش بود. شرایط سختی بود ولی تونستیم همه رو عقب برونیم و دوباره قدرت گریف رو ثابت کنیم.

مارن دست چپش را بالا برد و گفت:

- از دلاوری‌هات توی جنگ بگو ماریو. تو از جنگ گفتی، نه از قدرنت.

ماریو شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم.

آنجل معترض گفت:

- آه! ماریو، بس کن دیگه. تو خیلی شکست نفسی می‌کنی.

توماس گفت:

- من همراه ماریو بودم. زمان جنگ وقتی از تونل‌ها بالا رفتیم چه با شمشیر زدن چه با جادو خیلی از جادوگرها رو از بین برد. در جایی اون‌ها رو انداخت توی تله‌ی صاعقه و صدها نفر از مردم رو نجات داد.

-تله‌ی صاعقه چیه؟

- این کار تخصص جناب ماریوس. چون فقط جادوگرهای جنگجو می‌تونن این کار رو انجام بدن. اون هم در حالی می‌تونه این کار رو انجام بده، که به اون درجه از توانایی مورد نیاز رسیده باشه. جز عده‌ی محدودی هم نمی‌تونن این کار رو انجام بدن.

- و اون عده کیا هستن؟

جنگجوها به هم نگاه کردند و آرام خندیدند.

آنجل گفت:

- تمام کسانی که همراهت هستن.

دانا نگاهی به پشت سر و بعد هم به بقیه کرد و گفت:

- عالیہ. ولی ای کاش بدونم تله ی صاعقه چیه!

در این حال بود که مارن صدایی غریب از بین شاخ و

اما چیزی قابل دیدن نبود. دانا دست مشت کرده اش را بالا برد و به یکباره دستش را باز کرد. نور سفید رنگی، به شکل توپ در دستش تشکیل شد و بعد، تبدیل به یک حلقه شد و این حلقه با سرعت زیادی بزرگ شد و اطرافشان را تا شعاع زیادی روشن کرد. طوری که اطرافشان به روشنایی روز شد.

آن‌ها لای درختان را نگریستند و توانستند افراد سیاه پوشی را ببینند که با لباس‌های بلند و مندرس ایستاده بودند و داشتند تماشایشان می‌کردند.

در صورت‌هایشان جز دو چشم قرمز چیزی مشخص نبود. وقتی اطرافشان را نگاه کردند، دیدند که تعداد زیادی از آن‌ها دورشان حلقه زده‌اند.

آنجل زیر لب گفت:

- بوی درد سر می‌آد.

یکی از آن‌ها جلو آمد و با صدای عجیب و چند رگه ای گفت:

- در دسری نیست اگر نیزه رو به ما بدین.

دانا لبخند کجی زد و سرش را بالا و پایین انداخت و بعد گفت:

- همه دنبال نیزه هستن و همه می‌خوان قدرتش رو به دست بیارن.
همه می‌خوان با این نیزه حکومت شیطانی راه بندازن. ولی چنین چیزی امکان نداره. حداقل نه تا زمانی که من زنده‌ام.

آن موجود نزدیکتر شد و گفت:

- قبیله‌ی ما دنبال قدرت نیست. ما دفن نیزه رو می‌خواهیم. سوختنش، از بین رفتنش. ما نمی‌خواهیم شیاطین سرزمین شیاطین به ما حکومت کنن. نمی‌خواهیم نیزه شیطان به دست کسی بیفته. اون قدرت شیطان بزرگ رو به همراه داره. این نیزه یا باید به زمین برگرده یا در این‌جا نابود بشه.

مارن گفت:

- نه تا زمانی که طلسم از بین نرفته.

آن موجود جلوتر رفت رفت و گفت:

- به شما هشدار می‌دم. این نیزه موجب گسترش ظلم و جور می‌شه.

بهتره، اون رو به ما بدین تا از بین ببریم.

مارن اسبش را به جلوی او کشید تا نزدیک‌تر نشود. سپس گفت:

- بهتره عقب بایستی. چون ما به کمک این نیزه طلسم رو بر می‌داریم. تا اون روز هم هیچ تصمیمی برای پس دادن یا ندادنش نمی‌گیریم.

دانا خطاب به آن موجود عجیب گفت:

- من هرگز اجازه نمی‌دم کسی از این نیزه برای اهداف شخصیش استفاده کنه.

من و برادرم از این دو وسیله نگهبانی می‌کنیم تا روزی که لازم باشه.

آن موجود جلوتر رفت، کاملاً به مقابل مارن رسید. او به سمت دانا نگاه کرد و بعد گفت:

- قدرت شیطانی تو همراه با اون نیزه خیلی خطرناکه. تو خبر نداری که با داشتن اون نیزه چقدر قدرتمندی. اون نیزه رو از خودت دور کن؛ چون صالحترین انسان‌ها هم دچار وسوسه شدن و حرص و طمع و قدرت طلبی اون‌ها رو به دام زندگی‌های نفسانی کشونده. تو که صالحتر از خیلی‌ها نیستی.

- نگران این مورد نباش. چون وسوسه به وسیله‌ی شیاطین در قلب و ذهن مردم به وجود می‌آید. هیچ شیطانی موافق این نیست که من نیزه رو داشته باشم. پس کسی وجود ندارد که بخواد در قلب من نفوذ و وسوسه ایجاد کنه. من هم هدف بزرگی دارم. اون هم برگشتن کنار خانواده. پس برای رسیدن به اون هدف اول باید به داد پاینکاون برسم.

من دنبال به بند کشیدن هیچ ملتی از جادوگران، شیاطین و یا اجنه نیستم. من تنها آرامش رو برای خودم و دیگران می‌خوام.

آن موجود چند لحظه در سکوت با نگاه آتشینش دانا را از بین سواران برانداز کرد. سپس رو به مارن گفت:

- فردا در کنار کوه «رایزاند» توقف نکنید و با احتیاط کامل عبور کنید.

- چطور!

- در کمین.

- چه کسی؟

- سواران مرگ.

مارن افسار اسبش را میان دستانش فشرد و گفت:

- مراقبم.

آن موجود خطاب به دانا گفت:

- اگر غیر از چیزی که گفتی رفتار کنی، من و قبیله‌ام تا ابد با تو و فرزندان دشمن خواهیم موند.

او آهسته و در حالی که روی هوا شناور بود به کنار جاده رفت. بقیه هم راه را باز کردند. مارن به آرامی حرکت کرد. دانا هم اسبش را به حرکت در آورد و سرش را به سمت آن موجود چرخاند و او را نگریست. نیزه را در دستش فشرد و صدایی در سرش شنید.

همه منتظرت هستن. نیزه رو از خودت دور نکن.

دانا سر فرود آورد و از او روی گرفت و با سرعت بیشتری حرکت کرد.

تقریباً زمان غروب بود که آنا با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد. سرش را میان دست‌هایش گرفت و فشرد. با آه و ناله از جایش بلند شد و از تخت پایین رفت. لباس‌هایش را نگریست. زمان از دستش خارج شده بود. نمی‌دانست چقدر خوابیده است. آخرین چیزی که یادش بود یک تصویر گنگ از مارن بود.

یادش آمد امروز روزی است که جادوگران به محل طلسم خواهند رفت.
باید برای بدرقه می‌رفت اما درست نمی‌دانست چه ساعتی است.

با حالت گیج و منگ به ساعت نگاه کرد. ساعت حدود شش بود.
نمی‌دانست ساعت شش صبح است یا غروب.

تلوتلو خوران سمت در رفت که، قبل از رسیدن دستش به دستگیره در
آهسته باز شد.

منتظر شد و با ورود مستخدمش به اتاق ناله کنان گفت:

- امیلی! ساعت چنده؟ صبحه با عصر؟

- عصر بانوی من.

آنا هراسان و ناراحت گفت:

- عصر! آه خدای من. یعنی جنگوها صبح حرکت کردن؟

- بله بانوی من.

آنا موهایش را چنگ زد و گفت:

- ای وای! نتونستم اون‌ها رو بدرقه کنم و توی مراسم شرکت کنم. من
شاهزاده بدی ام. آه! دانا.

بغض به گلویش نشست. به کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد

. باد سرد اما ملایمی به صورتش خورد. اشک‌هایش چکید و سوز
سرما صورتش را بی‌حس کرد.

احساس ضعف می‌کرد و نگریستن به مشعل‌های حیاط قلعه دردی از او
دوا نمی‌کرد. از شدت ضعف پاهایش می‌لرزید.

ایمیلی آرام جلو رفت و بازوهای او را از پشت گرفت و گفت:

- بانوی من، بیایید کمی بشینید. دارید می‌لرزید.

- چه اهمیتی داره ایمیلی؟ عزیزان ما رفتن بدون این‌که از شون
خداحافظی کنیم. مارن گفت که زیاده روی نکنم و من گوش نکردم.

ایمیلی او را به سمت تخت کشاند و کمک کرد تا بنشیند. بعد هم آفتابه
و لگن را آورد تا او دست و صورتش را بشوید.

بعد هم ایمیلی مشغول شانه کشیدن موهای او شد. در این حال بود که
چند ضربه به در خورد و پس از باز شدن، قامت کشیده و لاغر بیانکا
در قاب در چوبی نمایان شد.

- می‌تونم پیام تو؟

- آنا آهسته لب گشود و گفت:

- بیا تو.

بیانکا وارد شد و جلو آمد. کنار آنا نشست و گفت:

- دلم نمی‌خواد اینطور ببینمت. من تو رو بهترین دوست خودم می‌دونم.

- نگران من نباش بیانکا. حالم خوبه.

- من دوست نداشتم چنین اتفاقی بیفته.

- حالا که خواسته یا ناخواسته این اتفاق افتاد. این مسئله‌ی تو نیست. مشکل منه. من هم باهاش کنار می‌آم. تو به زندگیت برس.

بیانکا با غصه سر به زیر گرفت. آنا گفت:

- دانا کم شخصیتی نیست. اون بزرگترین جادوگر پاینکاون خواهد شد. در آینده‌ای نه چندان دور. باید اونقدر قوی باشی که بتونی در کنارش بزرگترین کارها رو انجام بدی. باید از پس همسر اون بودن بر بیای.

بیانکا سر فرود آورد و سکوت کرد.

- از حلقه‌ها خوشتون اومد؟

نگاه آنا سمت دست بیانکا پایین رفت.

بیانکا آهی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- دانا نتونست قبول کنه. از من خواست پششون بدم. گفت نمی‌تونه عشقش رو روی یک قلب شکسته بنا کنه.

آنا چند لحظه در سکوت بیانکا را نگریست و بعد گفت:

- اون مرد مغروریه.

در اتاق باز شد و مادر آنا به درون اتاق آمد. بیانکا از جایش بلند شد. مادر آنا مثل همیشه با لباس و موهای زیبا و مرتب ظاهر شده بود. نگاهی به بیانکا انداخت و گفت:

- وقت بخیر بیانکا.

بیانکا سر فرود آورد و گفت:

- وقت شما هم بخیر بانوی من.

- می‌تونم با آنا تنها باشم.

- بله. حتما!

بیانکا سر فرود آورد و از اتاق بیرون رفت. مادر آنا اشاره‌ای به خدمتکار داد تا اتاق را ترک کند. بعد هم پس از خلوت شدن اطراف خطاب به آنا گفت:

- نشستنت توی اتاق و زانوی غم بغل کردن چه دردی از تو دوا می‌کنه؟

آنا متعجب سر بلند کرد و گفت:

- باید چکار کنم؟

- به مغزت فشار بیار که بفهمی. قراره تا ابد با افسردگی و دلهره سر کنی؟ قراره برای همیشه در حسرت دوست داشتن کسی باشی که توی این قلعه جلوت رژه می‌ره؟ یا می‌خوای حسادت نسبت به دوستت توی قلبت ریشه کنه؟ اون هم کی؟ بیانکا که یک جادوگر معمولیه؟

آنا نگاه بی فروغش را از مادرش گرفت و گفت:

- دانا نمی‌تونه عاشق من باشه. پنج سال نتونست به من دل ببنده، ولی بیانکا رو توی یک نگاه پسندید. چرا باید خودم رو گول بزنم؟ چرا باید تلاش بی‌خود بکنم؟ چرا باید برای به دست آوردن دانا خودم رو کوچیک کنم؟

- چون تو شاهزاده این کشوری و باید با یک مرد عالی ازدواج کنی.

- هنوز پیشنهاد اورت و خانواده‌اش سر جاست.

مادر آنا پوزخندی زد و گفت:

- اورت تا زمانی می‌تونست اولین انتخاب تو باشه که بهتر از اون کسی نبود، اما حالا دانا بهترین گزینه است. اون حتماً در آینده زمام مملکت رو به دست می‌گیره.

- ولی اون علاقه‌ای به من نداره. هیچ‌وقت به من علاقمند نشد.
نمی‌خوام برای داشتنش تلاشی بکنم. نمی‌خوام خودم رو از چشمش
بندازم. اون به این حرکات توجهی نشون نمی‌ده.

مادرش آهی کشید و گفت:

- عزیزم، تو باید بیشتر تلاش می‌کردی.

- چرا قبلاً به من کمک نکردین؟

- چون نمی‌دونستم دانا واقعاً همون جادوگر پیش‌گویی شده است.

آنا چند لحظه سکوت کرد و کف اتاق را نگریست. لب‌هایش را زیر
دندان‌ش گرفت و آهسته جوید. بعد از کمی اندیشیدن به شرایط گفت:

- نمی‌خوام دیگه در این مورد چیزی بشنوم.

- چطوره ترتیبی بدم بیانکا از قصر بره. دیدنش توی این شرایط حالت
رو بد می‌کنه.

- نه. لازم نیست کار رو بکنین.

مادر آنا وقتی دید او تا این حد بی‌حوصله است، گفت:

- فعلاً تنهات می‌ذارم. بعد با هم یه فکری برای این شرایط می‌کنیم.

او اتاق را ترک کرد. آنا سر بلند کرد و زیر لب گفت:

- دیگه چه فکری؟ همه چیز تموم شده است.

آن شب گروه مارن در جایی وسط جنگل اطراق کردند. آتشی روشن کردند و همه دور تا دور آتش بزرگ نشستند و گوشت کباب شده آهوپی را که توماس در بین راه شکار کرده بود، خوردند.

دو نفر هم در حال نگرهبانی در اطراف گروه بودند.

آنجل گفت:

- این بو شیاطین رو به سمت ما می‌کشه.

و بعد دست‌هایش را بالا گرفت و وردی زیر لب خواند. بخار سفید رنگی در همه جا پخش شد و چند ثانیه بعد بویی از گوشت کبابی شنیده نمی‌شد.

دانا نگاهش را از آنجل گرفت و به نيزه ی جلوی پایش داد.

در افکار خود غوطه

ور شد و به سرنوشتی که پیش رویشان بود اندیشید. مارن هم داشت او را نگاه می‌کرد تا شاید بتواند چیزی از افکار او بفهمد.

اما دانا آنقدر پیشرفت کرده بود که حصار محکمی دور افکارش زده بود و قفل آن به هیچ روشی قابل شکستن نبود.

مارن لبخند زد و خوش‌حال از پیشرفت او بود.

آنجل به کنار اسبش رفت و از پشت آن زیراندازش را برداشت و نزدیک آتش انداخت و دراز کشید.

مارن پرسید:

- به همین زودی می‌خوای بخوابی؟

- بله، چون زمان پست نمی‌خوام خواب‌آلود باشم.

آنجل پلک‌هایش را بست و دست‌های قفل شده‌اش را روی چشم‌هایش گذاشت.

همراهان دیگرشان هم یکی‌یکی زیرانداز پهن کردند تا پس از آن راه طولانی که طی کرده بودند، کمی استراحت کنند.

مارن اما در لیوانش چای گیاهی می‌نوشید تا خستگی‌اش کم شود.

خطاب به دانا گفت:

- چای نمی‌خوای؟

دانا نگاهش را بلند کرد و گفت:

- می‌خوام.

مارن با حرکت چشم کتری را بلند کرد و در لیوان دانا چای ریخت.

دانا لیوان را برداشت و محتویات آن را بویید و زیر لب گفت:

- به خوبی چایی‌های مادرم نمی‌شه. دلم برای استکان چایی که سر صبحانه بهم می‌داد تنگ شده. دلم برای اون عطر و رنگ لک زده.

- این چایی حالت رو خوب می‌کنه.

- اون هم همینطور بود.

دانا هم مشغول نوشیدن شد که مارن دست در کمرش برد و گردنبنند متعلق به پری‌ها را میان مشتش گرفت و به الماس زرد رنگ نگاه کرد.

- چرا با خودت آوردیش؟

- چون می‌خوام به پری‌ها برگردونمش.

- و بعد با دخترشون ازدواج کنی؟

- تو که خوب می‌دونی ازدواجی در کار نیست.

- به خاطر من؟

- به خاطر تو.

دانا نفس عمیقی کشید و بوی جنگل را به مشمام کشید و گفت:

شاید هم سرنوشت عوض شد.

- شاید!

- شاید.

دانا پر حرص گفت:

- چه دلیلی داره من کسی از پریا رو بکشم؟

- ذهنم جلوتر از این نمی‌ره. یک چیزی نمی‌ذاره من درست آینده رو ببینم. تنها چیزی که می‌بینم تویی و بعد مرگ اون.

- مارن! من نمی‌ذارم این سرنوشت با شکستن دل تو گره بخوره. اگر به خاطر منه، اگر کار منه، من این سرنوشت رو عوض می‌کنم. بهت قول می‌دم.

مارن آهی کشید و دوباره گردنبنند را میان کمرش پنهان کرد و گفت:

- نمی‌دونم قراره چی بشه. نمی‌دونم چی درسته و چی غلط؟ ولی انگار من باید با همه چیز کنار بیام. باید خودم رو برای هر چیزی حاضر کنم.

دانا دستش را به کمرش برد و خنجر را کشید. خنجر را از غلاف در آورد و چند لحظه به طرح و نوشته‌های روی آن نگاه کرد. بعد هم سرش را بلند کرد و گفت:

- مهم‌ترین اتفاق حال حاضر مراقبت از جون خودت و همراهانته.
وقتی وارد محل طلسم بشیم، شما قدرت جادوییتون رو از دست می‌دین.
پس بهتره این خنجر دست شما باشه. با قدرتی که این خنجر داره،
دست هر کس باشه، می‌تونه هر شیطانی رو در دم از پا در بیاره.

- ولی...

- من از نيزه استفاده می‌کنم.

- این خنجر نباید دست من باشه.

- من به تو اعتماد دارم مارن.

- حتی با این‌که ته سرنوشت، من و تو دشمن می‌شیم؟

دانا سر تکان داد و خنجر را به سمت مارن گرفت. مارن رو به جلو خم شد و سمت دیگر خنجر را گرفت. دانا خنجر را محکم گرفت و گفت:

- من و تو هیچوقت دشمن نمی‌شیم.

- من با همین خنجر تو رو از پا در می‌آرم. اگر باعث مرگ...

- تو این کار رو نمی‌کنی مارن. خودت هم خوب می‌دونی!

مارن به چشم‌های روشن دانا خیره شد. رقص نور شعله‌های آتش را روی چهره او نگریست. این پسر جوان با حرکات و حرفهای مصممش، بدجور او را مات خود می‌کرد.

دانا خنجر را رها کرد و مارن آن را سمت خود کشید. به نقش و نگار روی آن نگاه کرد و بعد خنجر را میان کمرش زد و از جایش بلند شد.

برای خود زیراندازش را آورد و پس از پهن کردنش دراز کشید و خوابید.

گربه‌ی دانا از میان درختان بیرون آمد و کنار آتش لم داد.

دانا بشکنی زد و زیراندازش کنارش افتاد و پهن شد.

روی آن دراز کشید و گفت:

- نمی‌فهمم وقتی جادو هست، چرا به خودشون زحمت کار کردن میدن.

صدای مارن آمد که گفت:

- برای این‌که مثل تو چاق نشیم.

دانا لبخند زد و گفت:

- فکر کردم خوابیدی.

- یه سرباز هیچوقت به راحتی نمی‌خوابه.

مارن به آسمان سیاه و بی لطف شب نگریست و گفت:

- شبی که بشه ستاره‌ها رو دید و به ماه آسمان نگاه کرد، روزی که بشه خورشید رو در آسمان دید، قلب من سراسر شادی و شغف میشه. نه به خاطر خودم. به خاطر ملت و مردم سرزمینم.

- به زودی این اتفاق می‌افته.

مارن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- امیدوارم.

کم‌کم ساعتی گذشت و آن‌ها یکی یکی خوابیدند. یکی یکی به صورت ساعتی نگرهبانی می‌دادند و بقیه استراحت می‌کردند.

ساعت چهار صبح بود که نوبت به مارن افتاد. او از جایش برخاست و راه افتاد. دور تا دور گروه را قدم زد و از امن بودن مکانشان اطمینان حاصل کرد.

بعد هم روی تخته سنگی نشست و اطراف را نگریست. طولی نکشید که با صدای خزش چیزی در اطراف گوش‌هایش تیز شد.

چشم‌هایش را ریز کرد و به اطراف نگاه کرد. طولی نکشید که جنبنده‌ای را نزدیک خود حس کرد.

به اطراف نور انداخت و چشمش به سنجابی که در پی یافتن غذا بود افتاد.

وردی خواند و چند گردو در دستش ظاهر شد.

گردوها را به نزدیک سنجاب پرت کرد. ابتدا سنجاب از آنجا گریخت. اما وقتی حس کرد خطری تهدیدش نمی‌کند، بازگشت و با برداشتن یک گردو مشغول جویدن پوست آن شد.

مارن چند لحظه به سنجاب نگاه کرد که صدایی از پشت سرش شنید. سرش را گرداند و با دیدن آنجل گفت:

- چرا نخوابیدی؟

- خواب نمی‌بره.

- به خاطر فردا نگرانی؟

- نه، صدای خرناست توماس اجازه نمیده بخوابم. تمام مدت بیدار بودم.

آنجل کنار مارن نشست و آه کشید. مارن با لبخند نرمی گفت:

- کلافه به نظر می‌ای.

- آدم زیر ناقوس بخوابه نه نزدیک توماس.

لبخند مارن بزرگتر شد. او سرش را به سمت سنجاب که مشغول جدا کردن مغز گردو از پوستش بود چرخاند و گفت:

- خوبه که بدون ترس و نگرانی می‌تونن استراحت کنن.

- اونا مردان شجاعی هستن.

- دلیل این خواب آسوده تنها شجاعت نیست، اونا به همدیگه اعتماد دارن.

- درسته... نوشیدنی می‌خواهین جناب مارن؟

- زود حاضر میشه؟

- بله.

آنجل رفت و آب تازه در کتری ریخت. دست‌هایش را دو طرف کتری گذاشت و وردی خواند که دمای آن بالا رفت و آب سریع جوش آمد.

از بین وسایلش پودری برداشت و درون لیوان چوبی خود و مارن ریخت. بعد هم آب‌جوش را به آن اضافه کرد.

طولی نکشید که نوشیدنی‌ها حاضر شدند. او به کنار مارن برگشت و لیوان را سمتش گرفت.

مارن لیوان را از دست آنجل گرفت و تشکر کرد. محتویات لیوان را بو کشید و ضمن تشکر از آنجل گفت:

- چقدر خوش بو.

- بله. خوش بو و انرژی بخش.

- با این اوصاف قرار نیست برگردی و بخوابی.

- نه. اصلا دوست ندارم صدای داد و فریاد توماس بشنوم.

- به ورد برای سکوتش می‌خوندی.

- تنها ورد مناسب این بود تبدیلش کنم به یک کرم که هیچ صدایی نده.

مارن تک خنده‌ای کرد و گفت:

- شاید.

و بعد دستش را روی نوشیدنی‌اش گذاشت و سعی کرد اطراف را از طریق آن ببیند. هیچ خبری نبود. همه جا امن و امان بود.

او یک جرعه از نوشیدنی را نوشید و آن را مزمزه کرد. سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- فکر کنم از این به بعد این هم به نوشیدنی‌های مورد علاقه‌ام اضافه بشه.

- خوش‌حالم که خوشتون اومدم.

مارن در سکوت نوشیدنی‌اش را نوشید و لیوان را کنار گذاشت. بعد هم رو به آنجل گفت:

- ممنون.

- نوش‌جان.

مارن زانوهایش را بغل کرد و کمی در میان تاریکی چشم چرخاند.
چیزی دیده نمی‌شد. زیر لب گفت:

- وقتی به حالت عادی برگردیم حتماً تا مدتی برای این تغییر حالت
اذیت می‌شیم.

- درسته.

- تو برنامه‌ای نداری؟

- برای چی؟

- برای ادامه‌ی زندگیت؟

- نه، تصمیمی نگرفتم.

- هیچی؟

- هیچی. تصمیم شما چیه؟

- من که تصمیم مشخصه. اون روز سر شام توی هیئت به همه گفتم
جایگاهم رو به دانا میدم و میرم پی زندگیم.

آنجل با حالتی از هیجان گفت:

- شما که می‌دونین دانا از روی لجبازی این حرف‌ها رو زد. اون
هرگز دست به چنین کاری نمی‌زنه.

- می‌دونم آنجل. اما خیلی به حرفش فکر کردم. به نظرم بهتره شغلم رو کنار بذارم. حداقل مدتی.

- من هم فکر می‌کنم شما به استراحت و مرخصی احتیاج دارید. اما نه برای همیشه. تنها برای یک مدت کوتاه. سفر برین یا ازدواج کنین و بعد دوباره باید برگردین به شغلتون. اونطوری که من شما رو می‌شناسم، می‌دونم که طاقت دوری از کارتون رو ندارین. همینطور گریف، که همیشه به شما محتاج می‌مونه. پاینکاون نباید قدرتی مثل شما رو از دست بده.

مارن دست بر شانهای آنجل زد و گفت:

- ممنونم که چنین تصویری از وجود من داری، اما دانا و قدرتش جای من رو پر می‌کنه و حتی بیشتر.

- هر کس به جای خود جناب مارن. با اتحاد شما و قدرت هاتون پاینکاون خیلی قوی میشه.

مارن چند لحظه به صورت زیبای آنجل نگاه کرد. در آن تاریکی هم چشم‌های زیبای او می‌درخشید.

آنجل لبخند زد و گفت:

- نکنه به دانا حسودیتون میشه!

مارن لب‌های او را نگرست و گفت:

- اینطور فکر می‌کنی؟

- نه، اما یک حدسه.

آنجل این را گفت و آرام خندید. مارن از خنده‌ی او لبخند زد و گفت:

- نه. فکر نمی‌کنم حسادت هیچوقت توی وجودم، باشه.

آ

نجل با مشت بر بازوی مارن زد و گفت:

- من شما رو خوب می‌شناسم، بهتر از خودتون.

مارن که دردش آمده بود با دست چپ، بازوی راستش را ماساژ داد و گفت:

- پس می‌دونی که من...

- بله، می‌دونم.

- و می‌دونی که...

- بله می‌دونم.

مارن دستش را جلو برد و دست آنجل را گرفت و گفت:

- نمی‌دونی. وقتی می‌خوای شوخی کنی اینا رو از دستت در بیار.

آنجل به پنجه بوکس نقره‌ای دستش نگاه کرد و نوک های تیز آن را نگریست. از جا پرید و رو به مارن گفت:

- اوه. ببخشید، اصلاً حواسم نبود.

دستش را از دست مارن پس کشید و خود را به او نزدیکتر کرد و سعی داشت آستین لباس او را بالا بزند.

مارن به تقلای آنجل نگاه می‌کرد. آنجل زیر لب گفت:

- من چقدر احمقم، این چه کاری بود.

مارن با یک دست، دو دست آنجل را گرفت و گفت:

- من حالم خوبه.

- ولی شما زره تنتون نیست.

- اشکال نداره. الان دیگه درد نداره.

اما آنجل با اصرار دست‌هایش را پس کشید و آستین را بالا زد. با دیدن جای چهار سوراخ ریز روی بازوی مارن زیر لب گفت:

- اوه! آنجل لعنتی.

- هی! گفتم که مهم نیست.

آنجل دستش را روی بازوی مارن گذاشت و پلک بست. وردی خواند و خیلی زود جای زخم‌های او خوب شد. آنجل چند لحظه به همان حالت ماند. با احساس تبادل گرمای بینشان دلش زیر و رو میشد. مارن در او دقیق شد و توانست در وجود آنجل انرژی زیادی را حس کند. انرژی که از قدرت عشق جان می‌گرفت و در چشم جادوگری مارن به شکل نوری قرمز رنگ در اطراف جسم آنجل ساطع می‌شد.

او آهسته پلک گشود و به چشم‌های مارن نگاه کرد. دستش را پایین سراند و آستین او را پایین کشید و رو به تاریکی جنگل کرد.

مارن نمی‌توانست نگاهش را از آنجل بگیرد. آنجل اندوهناک گفت:

- همیشه جلوی احساسات رو گرفت. نمی‌تونم حسم رو سرکوب کنم. می‌دونم شما رو اذیت می‌کنم اما اصلاً دست خودم نیست. هر کاری می‌کنم از شما دور باشم تا با رفتارم شما رو نرنجونم و باعث دور شدنمون از هم نشم اما باز هم احساساتم غلیان می‌کنه و همیشه.

آنجل رو به مارن کرد و در حالی که قطره اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکید گفت:

- دوست دارم این حماقتهای من رو ببخشین و روی دوستی ما اثر نذاره.

مارن بازویش را دور آنجل انداخت و او را به آغوش کشید. دست دیگرش را روی موهای او گذاشت و گفت:

- تو همیشه دوست خوب من می‌مونی. خودت رو سرزنش نکن آنجل.

آنجل که برای اولین بار خود را تا این حد به مارن نزدیک دیده بود، دست‌هایش را دور گردن مارن انداخت و گفت.

- هر اتفاقی که بیفته، سرنوشت هر چی که بخواد شما برای من بهترین دوست می‌مونین. کسی که من رو از یک دختر ساده‌ی روستایی که برای کار در قلعه اومده بود، تبدیل به سردار آنجل کرد. من همیشه یک تشکر به شما بدهکار بودم. من همیشه مدیون شما می‌مونم. نمی‌دونم زنده می‌مونیم یا نه، اما من همیشه قلباً به شما برای همه چیز بدهکارم.

- ما حتماً با پیروزی بر می‌گردیم آنجل و زنده.

حوریا از پشت درخت در حال دیدن آنجل و مارن بود و تمام حرفهای آن دو را شنید. در کسری از ثانیه به شکل یک دایره سفید و بعد هم یک نقطه در آمد و محو شد.

مارن، آنجل را از خود جدا کرد و گفت:

- برو بخواب.

- چیزی به نوبت نگهبانی من نمونده. بهتره شما برین خوابین.

- من خوابم نمی‌بره، برو استراحت کن.

- ولی...

- برو دختر.

- مطمئن خسته نیستین.

- مطمئنم.

آنجل لیوانش را برداشت و گفت:

- اینم که سرد شد.

خواست محتویات لیوان را خالی کند اما مارن گفت:

- دور نریز.

لیوانش را برداشت و آن را سمت آنجل گرفت. آنجل محتویات لیوانش را درون لیوان او ریخت.

مارن دستش را دور لیوانش گرفت که دوباره نوشیدنی داغ شد.

آنجل لبخند زد و گفت:

- شب بخیر.

- شبت بخیر.

آنجل به سرجایش رفت تا بخوابد. دانا پلک گشود و او را نگریست. لبخند محوی زد و چشم بست و پتویش را کمی بالا کشید و صورتش را پوشاند.

مارن تا نزدیک صبح در اطراف گروه قدم زد و مراقب اوضاع بود. حتی متوجه شد که حوریا از بین درختان بیرون آمد و به کنار دانا رفت و لمید.

دم صبح هوا سردتر بود. مارن آتشی روشن کرد و مشغول درست کردن نوشیدنی صبحگاهی شد. بعد از آن از داخل خورجین همراهشان صبحانه را حاضر کرد و افراد گروه را یکی یکی بیدار کرد.

آن‌ها از جایشان برخاستند و وسایلشان را جمع کردند. دست و رویشان را شستند و پالتوهای خز را روی دوششان انداختند.

بعد هم دور آتش جمع شدند و مشغول خوردن صبحانه شدند.

صدای نفس کشیدن اسب‌ها در دل جنگل پیچیده بود و به خاطر هوای خنک صبح در جا یورتمه می‌رفتند و منتظر صاحبانشان بودند.

مارن خطاب به گروهش گفت:

- امروز نرسیده به ظهر، پای کوه رایزاند می‌رسیم. احتمالاً جنگ اول ما اونجا صورت می‌گیره و تک تک شما باید اول مراقب خودتون و بعد جادوگر باشین. ما اونجا توقفی نداریم. باید خیلی زود از اونجا عبور کنیم. بعد از کوه رایزاند و طی مسافتی به ابتدای دره‌ی مرگ می‌رسیم. البته من ترجیح میدم قبل از ورود به دره یک شب رو اونجا اتراق کنیم تا

اگر خسته‌ی جنگ بودیم و یا زخمی داشتیم، بهشون رسیدگی و تجدید قوا کنیم. بعد هم صبح روز بعد از بین دره‌ی مرگ عبور کنیم. عبور از دره‌ی مرگ بیشتر از یک ساعت وقت می‌بره و اگر اتفاقی نیفته طولانی بودن راه ما رو از پا در میاره. پس بهتره بعد از خروج از دره یک شب دیگه استراحت کنیم و بعد راه بیفتیم. اما اگر چنانچه تحت تعقیب شیاطین بودیم باید بدون وقفه از این مکان‌ها عبور کنیم.

همه با حرفهای مارن موافقت کردند و قرار شد طبق برنامه‌ی او حرکت کنند.

بعد از صرف صبحانه همه سوار بر اسبهایشان شدند و حرکت کردند. حوریا همپای اسب‌ها چهار دست‌وپا راه می‌رفت. دانا او را نگریست و گفت:

- حوریا، چرا سوار نمیشی؟

حوریا قد کشید و دست‌هایش را روی پشت اسب دانا گذاشت و پاها و بدنش چون فنر جمع شدند و روی گرده‌ی اسب لمید.

هر چه پیش می‌رفتند تراکم درخت‌های جنگل کمتر و کمتر می‌شد و این نشان می‌داد در حاشیه‌ی جنگل قرار گرفته‌اند. کم‌کم جنگل بزرگ‌گریف را پشت سر گذاشتند و از آن خارج شدند و وارد دشت بزرگی شدند. در میان تاریکی پیش می‌رفتند و انگار این دشت وسیع پایانی نداشت.

هوای آنجا کمی سرد بود و هر از گاهی صداهای عجیبی در فضا
طنین انداز می‌شد.

دانا که از آن صداها و سکوت گروه خوشش نیامده بود پرسید:

- این صدای چیه؟

ماریو به آرامی جواب داد:

- ارواح خبیث.

- ارواح خبیث؟ مگه روح صدا هم داره؟

و بعد آرام خندید. در همین حال بود که صدای فریادها بلندتر شد.

- نخندین جناب دانا.

- چرا؟

- این ارواح از صدای خنده و شادی متنفرن.

- چرا؟

- چون توی این دشت در عذابن.

- چه عذابی؟

- هنوز کسی این رو نفهمیده.

کمکم پوشش چمنی آن مکان پایان یافت و به زمین سنگلاخی رسیدند.

صدای فریادها بیشتر شد. صداها شبیه به صدای آه و ناله و التماس بودند. اما به هر سویی نگاه می‌کردند چیزی دیده نمی‌شد.

دانا آهسته گفت:

- جناب مارن من حس می‌کنم کسی کمک می‌خواد.

- اشتباه نکن اینا توهمه. اگر از اسبت پیاده شی و از گروه دور بشی توی دشت گم میشی. فکر نمی‌کنم بتونیم پیدات کنیم. پس اصلا بهش توجه نکن. با خودت فکر کن در حال شنیدن آواز پرنده‌ها هستی.

- چطور می‌شه؟

- می‌شه، فقط خودت باید بخوای.

آنجل گفت:

- ذهنت رو کنترل کن.

دانا سعی کرد چنین تصویری از محیط داشته باشد. با دست نیزه را فشرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

اما به ناگاه صدای فریاد دانیال را زیر گوشش شنید.

همان صدایی که زمان سقوط او از ساختمان شنیده بود. از جا پرید و تعادلش را از دست داد.

به کنار خم شد و از روی اسب سقوط کرد. حتی حوریا نتوانست او را بگیرد.

همه با هم گفتند:

- جناب دانا.

مارن فریاد زد:

- دانا سر جات بمون و تکون نخور.

دانا احساس درد در پهلوهایش می‌کرد. سنگ‌های نوک تیز به درون پهلوهایش فرو رفته بود. نیزه را روی زمین زد و به کمک آن از جا برخاست.

نگاهی به تیرگی بی‌انتهای دشت انداخت.

ویرایشنامه راز خانه‌ی مخوف:

مارن از اسب پیاده شد و دست بر شانه‌ی دانا گذاشت و گفت:

- به چیزی فکر نکن که آزارات میده. چون به هر چی فکر کنی انعکاسش رو اینجا می‌شنوی و می‌بینی.

دانا با صدایی گرفته و حالی دگرون گفت:

- رایزاند یعنی چی؟

- در زبان جادوگرها یعنی انعکاس درد.

دانا به آرامی گفت:

- اسم مناسبیه.

- درسته.

دانا نیزه را بالا برد و به سمت دشت تکانش داد و همزمان گفت:

- آفاتریاندو رایزاند.

و بعد ته نیزه را روی زمین زد. نوری ممتد و افقی به شکل یک خط طولانی روی زمین به حرکت درآمد. همه جا را در بر گرفت و تا جایی که چشم کار می‌کرد رفت و بعد محو شد.

با محو شدن نور آشکالی نورانی در میان دشت جان گرفتند. خاطراتی که در ذهن دانا بودند جان گرفتند، به تصویر در می‌آمدند و محو می‌شدند.

از جمله تصادفی که در کودکی داشت، سیلی که از معلمش در مدرسه خورد، دعوایی که با دوستانش داشت، خاطراتش با آیدا، اتفاقات شومی که در منزل جدیدشان رخ داد، پرت شدن دانیال، دیدن دانیال روی تخت بیمارستان و در کما فرو رفتنش. اتفاق‌های بدی که در بدو ورودش به گریف افتاد.

وقتی آشکال محو شدند زیر لب زمزمه کرد:

- گم شدن توی این دشت، گم شدن توی دردهای زندگیه نه هیچ چیز دیگه. کنار اومدن با این دردها رمز عبور از این دشته.

او آهی کشید و گفت:

- کنار او مدن با دردها، یا بی‌توجهی بهشون. بی‌محلی به هر چیزی که
روح رو آزار میده و این سخت‌ترین کار ممکنه.

- درست میگی. بهتره سوار بشی که زودتر از این جهنم بیرون بریم.

مارن کمک کرد تا دانا سوار شود. بعد هم خودش سوار شد و آواز
حرکت داد.

بر خلاف تصویری که داشتند پس از ساعاتی سواری به ابتدای کوه
رایزاند رسیدند.

توماس نگاهی به قله کرد که در تاریکی هم بلندیش مشخص بود.

گفت:

- خوشحالم که قرار نیست از این کوه بالا بریم.

ایوان اسبش را رو به جلو هدایت کرد و خطاب به مارن پرسید:

- نقشه‌ای برای عبور از این کوه دارین؟

- نه، تنها باید منتظر پیش‌آمدها باشیم. اسب‌ها رو در یک خط قرار
بدین و چهار چشمی مراقب دانا باشید.

آن‌ها اسب‌ها را پشت هم ردیف کردند و پشت سر مارن رو به جلو حرکت کردند.

سکوت رعب‌انگیزی سراسر کوه ریزاند را فرا گرفته بود.

سکوت کوه ریزاند هیچ‌گونه همخوانی با سر و صدای دشت ریزاند نداشت.

آن سکوت بسیار سنگین و آزاردهنده بود.

افراد حس می‌کردند حتی هوا هم در آن مکان جریان ندارد. نه نسیمی حس می‌شد نه بادی. حتی از برخورد پای اسب‌ها به زمین صدایی ایجاد نمی‌شد. هوا نه گرم بود و نه سرد به همین دلیل افراد یکی یکی پالتوهای خز را از تن بیرون کشیدند.

جو پرسید:

- چرا توی این محل هیچ صدایی به گوش نمی‌رسه حتی صدای پای اسب‌هامون.

مارن گفت:

- نشنیدن صداها یک توهمه اگر دقت کنین همه‌ی صداها رو می‌شنوین.

این نشنیدن اصلاً خوب نیست.

همه از پی هم می‌رفتند. دانا در ظرف آبش را باز کرد و جرعه‌ای نوشید. وقتی دستش را پایین آورد نگاهش به پای کوه رایزاند افتاد. احساس کرد در دور دست‌ها جنبشی می‌بیند.

در ظرف را بست و چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت بیشتر آن نقطه را نگاه کرد. مطمئن شد چیزی هست اما از چه بودنش مطمئن نبود.

پرسید:

- چیزی رو که من اونجا می‌بینم شما هم می‌بینید؟

افراد پشت سرش مسیری را که او نشان می‌داد نگریستند. به ناگاه فرانک فریاد زد:

- جناب مارن شیاطین خرنده دارن به سمت ما میان.

مارن به آن سمت نگاه کرد و گفت:

- به سمت دره بتازید.

آن‌ها با بالاترین سرعت به سمت دره‌ی مرگ تاختند.

باید دشتی که پای کوه رایزاند بود را پشت سر می‌گذاشتند و به سمت دره‌ی مرگ می‌رفتند تا خود را از دست شیاطین خرنده نجات می‌دادند.

شیاطینی که رحم نداشتند و تنها هدفشان گرفتن نیزه‌ی سه شاخه‌ی شیطان بود.

در حالی که به سمت دره می‌رفتند، نگاهشان سمت جایی بود که شیاطین با سرعت به آن‌ها نزدیک می‌شدند.

حوریا که پشت دانا نشسته بود، روی چهار دست و پایش ایستاد و نگاه خشمگینش را از خطر نگرفت.

همین که شیاطین به گروه نزدیک شدند سمت آن‌ها خیز برداشت و با جیغی که کشید قدش بلند شد و به یک دختر کشیده تبدیل شد. به زمین پرید و روی پاهایش نشست چنگال‌های تیزش را که بیشتر از سی سانت بلند شده بود در تن یکی از آن‌ها فرو کرد.

موهایش را چنگ زد و با قدرت به یک سمت پرتابش کرد.

شیاطین عجیبی که تن سیاهی داشتند و بیشتر از ده جفت پای بندبند با یک جفت دست بلند. صورتی که سه چشم مثلث شکل در آن بود و دهانی که وقتی باز می‌شد می‌توانست یک انسان را درسته ببلعد.

دانا در حین تاختن به سمت دره‌ی مرگ سرش را به عقب گرداند و با دیدن حوریا که با جمعی از شیاطین درگیر بود، افسار اسبش را کشید. اسبش روی دوپایش ایستاد و شیهه کشید. او دهنه را چرخاند و به سمت حوریا برگشت.

ایوان فریاد کشید:

- جناب دانا، چرا برگشتین؟

با برگشتن دانا همه مجبور شدند بایستند. مارن زیر لب غرید:

- لعنتی...-

و فریاد زد:

- برگردین. دانا رو تنها نذارین.

دانا نیزه را با دست راستش ک

شید. با دست چپ افسار اسبش را نگه داشت.

یکی از شیاطین دور حوریا پیچید. دانا دستش را بالا برد و با نیزه به سمت آن اشاره کرد.

نور سفیدی چون صاعقه از نیزه خارج شد و به پشت آن شیطان خورد و او را دود کرد. حوریا رها شد و روی زمین افتاد و غلتید.

دانا فریاد زد:

- حوریا، برگرد.

حوریا در حالی که پنجه اش را از شکم شیاطین بیرون می کشید غیب شد و در پشت دانا ظاهر شد.

زمین جلوی اسب دانا شکافته شد و یکی از شیاطین از دل خاک بیرون زد. دانا نیزه را در دستش چرخاند و نوک آن را در دل او فرو کرد.

صدای فریاد آن شیطان در دشت پیچید و اکو شد. تازه از آن لحظه به بعد می‌توانستند صداها را بشنوند.

مارن با افرادش به دانا رسید و با شیاطین درگیر شدند.

طوری آن‌ها را می‌زد که انگار می‌خواست نسلشان را براندازد.

مارن و افرادش با شمشیر و قدرت جادو یکی یکی شیاطین را از بین می‌بردند.

یکی از شیاطین از دل خاک در آمد و پای دانا را گرفت و خواست او را به زیر خاک بکشد.

مایکل از اسبش خیز برداشت و با شمشیر به کمر آن شیطان زد. دانا به کمک حوریا تعادل خود را حفظ کرد و برگشت و با حالتی از چنندش پایش را تکان داد تا دست پیچیده دور پایش از او جدا شود.

مایکل داشت با عجله سوار می‌شد که شیطان دیگر از زیر خاک بیرون آمد و مایکل را با خود پایین کشید.

جو نام دوستش را فریاد زد اما بسیار دیر شده بود. مارن در حال شمشیر زدن با فریاد گفت:

- اینا تمومی ندارن. فقط باید از اینجا خارج بشیم. همه به طرف دره برید.

آن‌ها یکی یکی سمت دره تاختند و در راه هر آن یک شیطان از زیر خاک سر بر می‌آورد و با هم درگیر می‌شدند.

دانا که از مرگ مایکل بسیار غمگین شده بود فریاد زد:

- مارن افراد رو به سمت دره ببر. من هم پشت سرتون میام.

- تو باید با ما بیای.

- من پشت سرتونم، برید، برید.

مارن فهمید دانا فکری دارد. همه به سمت دره تاختند. دانا هم پشت سرشان بود. او در حال تاختن سمت دره به کنار خم شد و نیزه را بالا برد و نوک آن را محکم روی زمین کوفت و گفت:

- زیر و رو شو.

و زمین پشت سرش با قدرت از جا کنده شد و شیاطین زیر خاک را همراه خاک و سنگ به سمت کوه ریزاند پرتاب کرد.

و بعد رو به جلو تاخت و از بقیه سبقت گرفت و دستش را بالا برد و به سمت زمین پیش رویشان اشاره کرد و گفت:

- فوراً دِنُورس.

نور قرمز رنگی از انگشترش ساطع شد و به زمین خورد و با جادویش زمین سخت‌تر از آهن شد. طوری که هیچ شیطانی توانایی کندن آن را نداشته باشد. دیگر شیطانی از دل زمین بیرون نیامد.

پشت سرش را نگریست مارن و افرادش در پی‌اش می‌آمدند. شیطانی هم نبود. جز یکی که تعقیبشان می‌کرد و ایوان چرخید و با تیر و کمان به سمت او نشانه رفت.

تیرش را رها کرد و درچشم وسط آن شیطان خورد و نقش بر زمین شد.

وقتی وارد دره‌ی مرگ شدند نفس راحتی کشیدند.

مارن با صدای بلند گفت:

- آروم باشید، اینجا خیلی خطرناکه. پیچیدن صدا توی دره مرگباره.

همه آرام شدند و در پی هم حرکت کردند. مارن با شمردن افرادش و کم شدن یکی از آنها سرش را با ناراحتی به چپ و راست تکان داد و جلو رفت و در ابتدای صف ایستاد.

نخواست کسی را به خاطر مرگ مایکل مقصر بداند با این‌که ایمان داشت نه حوریا باید از اسب پایین می‌پرید و نه دانا باید برای برگرداندن حوریا برمی‌گشت.

می‌دانست اگر خودش هم بود برای برگرداندن دوستش همین کار را می‌کرد.

همه با ناراحتی سکوت کرده بودند و از میان دره‌ی مرگ عبور می‌کردند.

آنجا شکافی طویل بین دو کوه بود. دو سمتشان دیوار سنگی بود و به شدت تاریک. نمی‌توانستند حتی یک قدمیشان را ببینند. دره رو به جلو شیب ملایمی داشت و سنگلاخ بود.

همه آهسته و متفکر در حال عبور بودند که آنجل پرسید:

- جناب مارن گذر از این دره چقدر طول می‌کشد؟

- حدود یک ساعت.

- احساس بدی دارم.

- من هم همینطور، منتظر هر اتفاقی باشید. اینجا دره‌ی مرگه.

یکدفعه صدای بلندی از بالای سرشان شنیدند.

دانا رو به بالا کرد و دید صخره‌ها در حال ریزش هستند.

مارن وردی خواند و قلوه سنگ‌های بزرگ تبدیل به خاک می‌شدند و بر سرشان می‌ریخت.

با سرعت بیشتری حرکت کردند تا زودتر از دره خارج شوند.

همین‌که به سرعتشان افزودند سنگ استوانه‌ای بزرگی فرود آمد و سد راهشان شد.

آنجل که دقیقاً نمی‌دانست جلوتر چه خبر است پرسید:

- جناب مارن اتفاقی افتاده؟

- شیاطین از بالا سنگ پرت می‌کنن. اما این بار یک سنگ بزرگ انداختن تا سد راهمون بشن.

توماس که قدرت شنوایی خوبی داشت دستش را بالا برد و گفت:

- ساکت.

همه ساکت شدند و او در صداها دقیق شد. زیر لب نجوا کنان گفت:

- صدای آب میاد.

ماریو گفت:

- چی؟

توماس فریاد زد:

- سیل داره میاد. می‌خوان غرقمون کنن.

آنجل وردی خواند و نور به دره تابید. بین دیوارهای سنگی سیاه گیر افتاده بودند. صخره‌هایی که ارتفاع زیادی داشتند و انتهای آنها مشخص نبود.

مارن دست‌هایش را سمت سنگی که سد معبر کرده بود گرفت و ورد خواند.

اما تأثیری

نداشت. گفت:

- از جادوی سیاه مقاوم شده...

و به ناگاه صدای ضربه‌های آب به دیواره‌ها نزدیک‌تر شد و چند ثانیه بعد سیلی سهمگین وارد تنگه شد و با افراد مارن برخورد کرد و آن‌ها را در خود فرو کشید.

هر لحظه حجم آب بیشتر می‌شد و طوری بود که بر دست و پای آن‌ها فشار می‌آورد تا سست شوند و نتوانند شنا کنند. همه زیر آب بودند و در آن تاریکی مطلق هیچکدام دیگری را نمی‌دید.

آب جادو شده بود و همه را در خود گرفتار کرده بود. هیچکس توان نفس کشیدن و یا شنا کردن نداشت.

دانا چون بقیه در حال جان دادن و خفه شدن بود که نوری از انگشترش ساطع شد و او را در بر گرفت.

اطرافش را نگریست. درون آب پر از ارواح شیطانی بودند که داشتند به او نزدیک می‌شدند و منتظر مرگش بودند.

دستش را محکم دور نیزه پیچاند و رو به جلو شنا کرد. به صخره‌ی بزرگ سد راهشان رسید. نیزه را محکم به آن کوفت و گفت:

- میزافونانده.

صخره ابتدا شکاف برداشت و بعد هم در هم شکست و فرو ریخت و آب به سرعت از آن محل راه گرفت و از آنجا خارج شد.

طولی نکشید که آب فرو نشست و دانا روی زمین افتاد.

چند نفس عمیق کشید و صدا زد:

- آنجل... آنجل.

اما کسی جواب نداد. وردی خواند و با روشن شدن اطرافش توانست خود را تک و تنها میان دره بیابد.

نه خبری از همراهانش بود و نه از اسب و جنش.

از جایش برخاست و روبه پایین به حرکت در آمد و با نوری که جلوی پای خود می‌انداخت حرکت کرد. کمی بعد صدایی جلوتر شنید که فریاد می‌زد

- جناب مارن... جناب دانا... توماس... آنجل...

- من اینجام جو.

او جلوتر رفت و توانست جو را پیدا کند.

- تو حالت خوبه؟

- بله جناب دانا.

- باید به دنبال بقیه بریم. حتما آب اونا رو به سمت دهانه‌ی دره برده.

هر دو از شیب سنگلاخی دره پایین رفتند و توانستند توماس و اسب آنجل را پیدا کنند. هر چه بیشتر پیش می‌رفتند تعداد بیشتری از همراهانشان را پیدا می‌کردند.

در پیچ دره دانا حوریا را پیدا کرد. به شکل گربه درآمده بود. سنگی روی پایش افتاده بود و ناله می‌کرد. تمام موهای سفید و درخشان بدنش خیس و گلی شده بود.

دانا نشست و گفت:

- الان کمکت می‌کنم.

و بعد سنگ را از جایش برداشت و کنار انداخت. توماس دستش را روی پای حوریا گرفت و نور جادویش را به آن تاباند.

دانا پای دردناک حوریا را در دست گرفت که او جیغ کشید.

صدای جیغ گربه مانندش سراسر دره را پر کرد. دانا زیر لب وردی خواند و پای او را بست. بعد هم با ورد دیگر بدن خیس و کثیف او را به حالت اول برگرداند.

دانا حوریا را از جا بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت. او سر بر شانه‌ی دانا گذاشت و پلک بست.

توماس در حالی که افسار اسب‌ها را می‌کشید گفت:

- خدا کنه بقیه هم سالم باشن.

- حتماً حالشون خوبه.

دانا در میان تاریکی آهسته قدم بر می‌داشت که به بقیه برخوردند و از سلامت هم خوشحال شدند.

اسب‌ها را پیدا کردند و به حرکت ادامه دادند. آنجل با جادو چراغهایی برای این‌که جلوی دیدشان را روشن کند ساخته بود.

هر چه پیش می‌رفتند یکی یکی وسایلشان را بین راه جمع می‌کردند. آب شمشیرها و وسایلشان را با خود خیلی جلوتر آورده بود.

همه لباس‌هایشان کاملاً خیس و گل آلود شده بود. سردی هوا آزارشان می‌داد. با جادو لباس‌ها را در حین حرکت خشک و تمیز می‌کردند.

آنجل در شکل راه رفتن دانا دقیق شد. حس کرد او کمی می‌لنگد.
خطاب به مارن گفت:

- انگار دانا حالش خوب نیست.

مارن چراغ را بالاتر گرفت و با دیدن شکل راه رفتن دانا پرسید:

- دانا تو حالت خوبه؟

دانا رو به عقب کرد که چند سنگ ریزه از صخره‌ها سقوط کرد. همه نگاهشان را بالا دادند.

شدت ریزش سنگ‌ریزه‌ها بیشتر شد. کم‌کم سنگ‌های درشت‌تر هم پایین افتادند.

مارن نگاهی به دو سمت صخره‌ها کرد و گفت:

- فرار کنید.

ماریو گفت:

- چه اتفاقی داره می‌افته؟

مارن با فریاد گفت :

- صخره‌ها دارن به هم نزدیک میشن فرار کنین.

همه سوار اسب‌ها شدند و با سرعت تاختند. اسب‌ها در میان پیچ و خم دره و روی سنگلاخ سر می‌خوردند و در آن تاریکی شدید، امکان درست دویدن را نداشتند.

مارن جادو کرد و دره با روشنایی در آمیخت. او دوباره جادو کرد و سرعت اسب‌ها چند برابر شد. اما چیزی نمانده بود که دو طرف صخره‌ها به هم بچسبند. راه باریک و باریک‌تر می‌شد.

دانا حوریا را با بازویش محکم گرفته بود که از دستش نیفتد و نیزه هم در همان دستش بود و با دست دیگر افسار اسب را گرفته بود.

نگاهی به پشتش انداخت و افراد پشت سرش بودند. مارن و آنجل جلوتر از او می‌تاختند.

می‌دانست امکان ندارد موفق شوند.

در همان حال فریاد زد:

- مارن، ما از این دره خارج نمی‌شیم.

مارن هم در جواب فریاد کشید:

- فقط بتازید.

مارن نگاهش به دهانه‌ی دره افتاد. حس کرد رسیده‌اند اما در صد متر آخر هر چه می‌دویدند راه کش می‌آمد و انگار از جایشان تکان نمی‌خوردند.

آنجل فریاد کشید:

- لعنتی، چرا تموم نمی‌شه؟

دانا حس کرد باید کاری کند. گفت:

- حوریا، من رو محکم بگیر.

حوریا دست‌هایش

مارن با حرص سرش را تکان داد و گفت:

- خدای من!

و به سمت دره برگشت و گفت:

- همین‌جا بمونین.

یکی از افراد گفت:

- جناب مارن، جناب دانا فرد باهوشیه بهتره منتظر بمونیم.

دانا لبخند زد و گفت:

- خوب حوریا، من و تو موندیم. باید خودمون رو نجات بدیم.

او پاهایش را دو طرف نیزه انداخت و دستش را روی آن کشید و گفت:

- خوب نیزه قشنگ باید من رو از این جهنم دره خلاص کنی.

او زیر لب وردی خواند که نیزه از صخره جدا شد و نیم چرخشی به سمت دهانه‌ی دره کرد. صخره‌ها دوباره به حرکت درآمدند و نیزه با سرعتی چون سرعت نور دانا را از میان صخره‌ها بیرون برد و از بالای سر مارن گذشت و در کنار گروه دانا را روی زمین انداخت. دانا چندبار غلتید و از حرکت ایستاد و نیزه هم روی زمین افتاد.

همه به سمت دانا رفتند. توماس او را از جا بلند کرد و گفت:

- جناب دانا حالتون خوبه؟

دانا بازوهایش را باز کرد و خطاب به حوریا گفت:

- من خوبم، تو چی حالت خوبه؟

حوریا دست‌هایش را باز کرد و در آغوش او لمید.

دانا دستش را سمت نیزه گرفت و نیزه به سرعت به میان دستش بازگشت.

مارن تازه به جمع رسید و با دیدن دانا که حالش خوب بود لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که حالت خوبه.

دانا مارن را سوار بر اسبش نگریست و سرش را به نشان تشکر بالا و پایین انداخت.

مارن لبخند زد و گفت:

- بهت افتخار می‌کنم.

دانا دوباره سر تکان داد و لبخند زد.

- سوار بشین تا از این دره‌ی نفرت انگیز دور بشیم.

و رو به دره چرخاند و هیکلهای عظیم و درشتی را بر بالای صخره‌ها دید. آن‌ها نگهبانان مرگ دره بودند.

از لبه‌ی صخره دور شدند و رفتند. دانا سوار اسبش شد و حرکت کردند. کم‌کم آن منطقه را پشت سر گذاشتند.

هر چه می‌گذشت دانا در بدنش احساس گر گرفتگی و درد می‌کرد. دید چشمش کم می‌شد و چیزی جز سیاهی نمی‌دید.

گروه در مورد اتفاقات آن روز با هم صحبت می‌کردند اما دانا در سکوت فرو رفته بود و همه فکر می‌کردند چون به آن شرایط عادت ندارد، خسته و ساکت است.

در جایی ماریو خندید و گفت:

- جادوگر حسابی خسته و کسل شده. احتمالاً دیگه هیچوقت نخواد با ما به سفر بیاد.

دانا حتی این جمله را نشنید.

همه خندیدند و تنها مارن از سکوت او تعجب کرد.

ساعاتی بعد مارن که حس کرد گروهش خسته‌اند، نگاهی به اطراف کرد و جایی را میان تپه‌ها در نظر گرفت و دستش را بالا برد. همه توقف کردند. گفت:

- نزدیک نیمه شب، امشب اینجا می‌مونیم.

همه قبول کردند و بین سه تپه‌ی تقریباً هم‌شکل رفتند و پیاده شدند.

آنجل حوریا را که روی گردن اسب دانا لمیده بود بغل کرد و خطاب به دانا گفت:

- پیاده شو.

اما دانا تکان نخورد. آنجل که احساس بدی داشت و در تاریکی نمی‌توانست چهره‌ی دانا را ببیند، ساعد او را گرفت و کشید و گفت:

- دانا!

دانا به کنار خم شد و از اسب سقوط کرد و با صدای بلندی زمین خورد. اسبش از ترس دو قدم جلو رفت و آنجل متعجب و نگران گفت:

- اوه، دانا.

همه به سمت صدا برگشتند و با دیدن دانا به سمت او هجوم آوردند.

مارن کنارش زانو زد و پشت چهار انگشتش را روی پیشانی او گذاشت و با احساس داغی گفت:

- تب داره... آنجل جایی رو حاضر کن.

آنجل سریع با جادو چادر بزرگی برای استراحت بر پا کرد.

چادری که کف آن فرش شده بود و انواع رختخواب و کوسن در آن قرار داشت. چند چراغ جادویی از آن آویزان کرد. دو نفر از مردان دانا را به درون چادر بردند و روی رختخواب گذاشتند.

مارن دستور داد لباس‌های دانا را از تنش بیرون بکشند.

جو بعد از این که لباس‌های او را بیرون کشید صدا زد:

- جناب مارن.

مارن به کنار رختخواب و بالای سر جمعیت رفت. دنده‌ها و بازوی دانا نقطه به نقطه کبود شده بود و جای سه سوراخ در ساق پای او بود که به آرامی خونریزی داشت.

مارن با نگرانی سر تکان داد و رو به آنجل کرد.

آنجل داشت پای حوریا را مرهم می‌زد.

- آنجل.

- بله.

- دانا توی دشت رایزاند از اسب افتاد و اون سنگا زخمیش کردن اما حرفی نزد. بدتر از اون توی کوه رایزاند اون شیطان که پاش رو چنگ زد، زخمیش کرده.

آنجل چند لحظه به مارن نگاه کرد و بعد گفت:

- سم اون شیاطین کشنده است؟

- نه. فقط تب شدید و بعد از اون کابوس‌های شدید. برای مکیدن خونش دیره. الان سم به تمام بدنش رسیده. معلوم نیست کی خوب بشه و سم از بدنش دفع بشه.

- نمی‌شه کاری کرد؟

- درست نمی‌دونم. چند تا مرهم و دارو همراه آوردم، خودت بهترینش رو انتخاب کن.

جو گفت:

- چند قطره روغن گل سیزورا دواي این زخمه.

- مطمئنی؟

- بله توی کتاب خوندم و ارزش مطمئنم.

مارن پرسید:

- ما که روغن رو نداریم. گل سیزورا کجا رشد می‌کنه؟

- توی مرداب سیزورا در شمال منطقه شیاطین.

- پس سر راهمونه. فردا عصر به اونجا می‌رسیم.

آنجل پرسید:

- تا فردا عصر دووم میاره؟

- مطمئنا نمی‌میره اما کابوس به شدت آزارش میده.

آنجل سر به زیر گرفت و کارش را روی پای حوریا پایان داد.

حوریا نگاه دردناکش را سمت دانا چرخاند و با دیدن چهره‌ی غرق

در دانه‌های عرق دانا غمگین سرش را روی دست‌هایش گذاشت و به نقطه نامعلومی خیره شد.

مردان به کمک هم خوراکی برای شام حاضر کردند. آتشی برپا کردند و دور آن حلقه زدند.

مسائل آن روز را دوباره تعریف می‌کردند و از شجاعتشان صحبت می‌کردند و گهگاهی با صدای بلند می‌خندیدند.

جو گفت:

- جای مایکل خیلی خالیه.

همه تأیید کردند و به یاد او لیوان‌هایشان را به هم زدند و از دلاوری‌های او صحبت کردند.

مارن کنار درب ورودی چادر ایستاده بود و شانه‌اش را به تیرک آن تکیه زده بود و مردان قدرتمندش را دور آتش می‌نگریست. آنجل دستمال خیس روی پیشانی دانا را عوض کرد و گفت:

- جناب مارن، چرا به جمع...

مارن از تیرک جدا شد و رو به آنجل کرد و گفت:

- آنجل...

- بله جناب مارن!

- می‌خوام برم و این گل رو برای دانا پیدا کنم. اگر تا صبح برگشتم که چه بهتر، اگر نه به سمت مرداب بیایین.

آنجل از جایش بلند و شد و گفت:

- کجا برید جناب مارن؟ اون هم تنها. ما توی سرزمین شیاطین هستیم، ممکنه همین الان هم در کمین باشن. شرایط دانا شرایط خوبی نیست، اما رها کردن گروه هم کار اشتباهیه. فردا عصر به کنار مرداب می‌رسیم و این گل مردابی رو پیدا می‌کنیم.

- نمی‌تونم ببینم این بچه اینطوری زجر می‌کشه

باید به فکر درمانش باشم.

آنجل آهسته به سمت مارن رفت و گفت:

- جناب مارن عجول بودن کار درستی نیست... اینا رو نباید من به شما بگم توی این شرایط جدا شدن ما از هم بدترین کار ممکنه.

مارن جلو رفت و کنار بستر دانا نشست و دستش را روی پیشانی تب دار و نمناک او گذاشت و پلک بست.

به دنیای کابوس دانا رفت. توانست او را پیدا کند.

دانا میان شعله‌های آتش گیر افتاده بود و تنش از هرم آتش می‌سوخت.

دستش را به سمتی دراز کرده بود و نگاه سردش به سویی خیره بود.

مارن جهت نگاه او را دنبال کرد و توانست زنی را ببیند که در حال هیزم انداختن به درون آتش است.

مارن با دیدن چهره زن پلک گشود و نگاهش را به صورت دانا داد. او حتی هذیان هم نمی‌گفت.

مارن به کابوس دانا اندیشید که چرا باید، چنین چیزی در رؤیای خود ببیند. آیا این فقط یک کابوس بود و یا می‌توانست معنایی هم داشته باشد.

حوریا چند بار پایش را لیس زد و بعد از جا بلند شد و به دختری قد بلند تبدیل شد.

مارن و آنجل چهره‌ی زیبا و اندام خوش ترکیب او را نگریستند. آنجل زیر لب گفت:

- تو تا این اندازه زیبایی و خودت رو توی جلد یک گربه پنهان می‌کنی؟ قبلا بهت توجه نکرده بودم.

حوریا به آرامی گفت:

- من موظفم برای سرورم دارو بیارم.

- ولی...

- جناب مارن نمی‌تونن از اینجا دور بشن. بهتره از سرورم مراقبت کنن. من به مرداب سیزورا میرم و گل سیزورا رو میارم.

- ولی ممکنه اتفاق بدی برات بیفته اون هم به تنهایی بری.

حوریا دستش را روی موهای مشکی و بلندش کشید و گفت:

- خیلی زود بر می‌گردم.

و سریع محو شد.

مارن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اگر اتفاقی برایش بیفته جواب دانا رو چی بدیم؟

آنجل با غصه گفت:

- نمی‌دونم. اما رفتن حوریا بهترین کار بود. چون گروه نمی‌تونه از هم جدا بشه، رفتن شما هم به صلاح نبود.

ساعتی از نیمه شب گذشته بود و همه چیز آرام بود. مردان آتش را خاموش کردند و به درون چادر بزرگ جادویی آنجل رفتند.

ماریو برای نگهبانی بیرون از چادر ماند و بقیه درون رختخوابهای محقرشان رفتند تا بخوابند و خستگی آن روز سخت را از تن به در کنند.

آنجل با اشاره‌ی دست نور چراغها را خاموش کرد تا همه راحت استراحت کنند. تنها یکی از آنها را روشن گذاشت که با کمک جادویش نور آن را کم کرد.

مارن نزدیک دانا دراز کشید تا مراقب او باشد. نگران بود و خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد.

کمی بعد صدای خرناس مردان جنگجو در فضا پیچید. آنجل نیزه دنا را زیر رختخواب او گذاشت و زیر لب گفت:

- امیدوارم حوریا موفق بشه.

و بعد تب دانا را کنترل کرد. تبش هنوز بالا بود و دانه‌های درشت عرق روی بدنش سر می‌خورد.

آنجل به رختخوابش رفت و روی پهلوی راستش چرخید. در نور ضعیف چادر نگاهش به شانه‌های پهن مارن افتاد. موهای بلند و نقره‌ای او را از نظر گذراند.

آن موهای صاف و ابریشمی را دوست داشت.

به خیال این‌که مارن خواب است، دقایقی طولانی در ذهنش احساساتش نسبت به مارن را بالا و پایین کرد.

همان شب قبل بود که به هم گفته بودند تا ابد دوست هم خواهند ماند. هر بار به او می‌اندیشید به دوست داشتنش اعتراف می‌کرد، اما می‌دانست امیدی برای به او رسیدن نیست.

مارن هم نگاهش به چهره‌ی بدحال دانا بود و صدای ذهن آشفته‌ی آنجل را از پشت سرش می‌شنید.

دختری که این اواخر گاهی کم و بیش ذهن مارن را درگیر خود کرده بود.

مارن نفس عمیقی کشید و با تکان دادن خود سمت آنجل چرخید.

آنجل سریع پلک بست که مبادا مارن هنگام پهلو به پهلو شدن پلک باز کند و نگاه خیره ی او را ببیند. غافل از این که مارن بیدار بود و از صدای ذهن در هم و آشفته ی او به ستوه آمده بود.

مارن به چهره ی آرام آنجل خیره شد و منتظر ماند تا

این که او پلک گشود.

آنجل با دیدن چشم های باز مارن تکان آرامی خورد و سریع ذهنش درگیر این شد که او تمام حرفهای ذهنش را شنیده است.

آنجل با اندوه پلک بست و به خود برای عدم کنترل احساساتش لعنت فرستاد.

مارن هم داشت به حال و هوای عجیبی که این روزها با دیدن آنجل پیدا می کرد می اندیشید. به روزی فکر کرد که با دانا به خانه ی آنها رفته بودند. به حال عجیبش با دیدن آنجل در آن لباس ها.

به حال بدش وقتی آنجل را میان شعله ها دید. به روزی که سیلفاش به آنجل حمله کرده بود.

هر چه بیشتر می اندیشید، باور قلبش به اینکه او را فراتر از سرباز و دوستش، دوست دارد شدیدتر می شد.

می‌دانست که در اعماق قلبش حسی فراتر از این‌ها به او دارد.

وقتی به یاد شبی افتاد که او را در کافه با آن حال پیدا کرد و به حس‌های عجیبی که از دیدن او پیدا کرده بود رجوع کرد، می‌دید حسی بیشتر از دوستی او را وادار به دنبال کردنش، کرده بود.

حسی که تهش غیرت و حسادت و نوع خاصی از دوست داشتن بود که اجازه نمی‌داد او را به آن شکل در آن مکان بین مردان ببیند.

او به عشقی که به شاهزاده‌ی پریها داشت اندیشید. به روزی که حس کرد عاشق اوست و عشق آتشی که سال‌ها به درازا کشید، اما ثمری نداشت.

عشقی که چندین سال بود اجازه‌ی دیدن او را از نزدیک نداشت و تنها به یاد خاطرات آن در گذشته‌های دور می‌زیست.

لحظه‌ای از خود سؤال کرد، عشقی در گذشته‌ها؟ در دوران جوانی و ابتدای انقلاب درونیش دختری را دیده بود و یک دل نه صد دل عاشقش شده بود.

بعد از گذشت چندین سال از آن ماجراها و محکوم شدنش به تجاوز به قوانین پریها برای انتخاب همسر و منع شدنش از رفت و آمد به سرزمین آن‌ها، هرگز دختری نتوانست در چشم و دلش بنشیند و خاطرات آن عشق را از قلب و ذهنش بشوید.

اما این روزها آنجل گاهی احساسات خفته‌اش را قلقلک می‌داد و تمام این‌ها ناخواسته و آهسته اتفاق می‌افتاد.

آنجل دوباره پلک گشود و با دیدن نگاه خیره ی مارن به خود زیر لب گفت:

- چرا نمی خوابین؟

- ذهنم درگیره.

او این را گفت و رو به سقف چادر چرخاند و دست هایش را پشت سرش به هم قفل کرد. آنجل به خاطر بازوهای بزرگ مارن دیگر نمی توانست او را خوب ببیند، پس سر جایش نیمخیز شد و روی دستش تکیه داد و گفت:

- درگیر چی؟ حوریا؟ اون حتما به سلامت برمی گرده.

مارن لبخند سردی زد و گفت:

- اون که حتما برمی گرده، ذهن من درگیر چیزهای دیگه ای شده.

- می تونم بپرسم چی؟

مارن سرش را سمت آنجل کج کرد و چند لحظه به او نگاه کرد و بعد گفت:

- همون چیزایی که تا الان داشتی بهشون فکر می کردی.

آنجل چند لحظه مات چهره ی مارن ماند و بعد نگاهش را روی مردانی که پایین پایشان خواب بودند چرخاند. دراز کشید و از اینکه باز هم در نزد مارن لو رفته بود از خود شاک می شده بود.

پتویش را چنگ زد و با حرص آن را روی صورتش کشید. مارن رو به او لبخند زد و نشست و گفت:

- من میرم بیرون یه نوشیدنی گرم بخورم، اگه خوابت نبرد و خواستی بیا.

او از جایش بلند شد و از چادر بیرون زد.

ماریو را به درون چادر فرستاد و روی زمین نشست و با حرکت دستش آتش کوچکی به پا کرد. کتری را روی آن گذاشت و به شعله‌های رقصان خیره شد.

کمی بعد نوشیدنی‌اش را حاضر کرد و با برداشتن لیوانش کمی از آن را مزه مزه کرد.

اطراف را نگرید، تپه‌های کوچک و بزرگ اطرافشان بدون هیچ سرسبزی در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

آنقدر آنجا سیاه و قیرگون بود که دلش گرفت. سکوت، عجیب بر آن حوالی حکم می‌راند.

آنجل از چادر خارج شد و به کنارش آمد و نشست. مارن برایش نوشیدنی در یک لیوان چوبی ریخت و آن را سمتش گرفت.

آنجل لیوان را گرفت و تشکر کرد. یک جرعه نوشید و گفت:

- حوریا دیر نکرد؟

- چرا، دیر شد.

مارن صورت آنجل را زیر نور شعله‌های زرد و نارنجی نگریست.

نگاهش را به لیوانش برگرداند و از خود پرسید "چرا هرگز آنجل به چشمش نیامده است؟"

یک جرعه دیگر نوشید و گفت:

- آنجل.

- بله؟

- اینکه شیاطین شب‌ها زمان استراحت به ما حمله نمی‌کنن، جای تعجب نداره؟

آنجل ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- خوب بله، شاید برنامه‌ای برای حمله شبانه ندارن.

- شبیخون زدن می‌تونه اونارو موفق کنه.

- درسته، اما شاید اونا منتظرن ما به محل طلسم برسیم. اونجا نیازی به جنگیدن ندارن، ما قدرتی نداریم که بخواییم مقاومت کنیم، حتی ممکنه کشته بشیم. اونا از مردن ما مطمئنن.

مارن یک جرعه از نوشیدنی را نوشید و لبخند کجی زد و گفت:

- آره، ولی این اتفاق نمی‌افته.

- امیدوارم.

- فقط باید کمی تا بهتر شدن دانا صبر کنیم.

در این حال بود که بادی شروع به وزیدن

گرفت. مارن و آنجل رویشان را سمت جهت وزش باد کردند. چند لحظه بعد حوریا ظاهر شد و کنار آنجل افتاد و دستش را در آغوش او باز کرد.

چند گل در آغوش آنجل افتاد و حوریا سرش را روی زمین گذاشت.

مارن سریع برخاست و به کنار حوریا رفت. آنجل سر حوریا را بلند کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

حوریا حرفی نزد و بی‌حال به همان شکل ماند.

مارن او را از جایش بلند کرد و با دیدن خراشهای روی بدن حوریا گفت:

- معلومه درگیری داشته، بهتره ببرمش که استراحت کنه.

مارن او را به درون چادر برد و روی رختخواب خود گذاشت. دستش را روی موهای حوریا کشید و گفت:

- دوستان خوبی مثل تو قابل ستایش هستن.

حوریا با چشم‌های خسته چند لحظه مارن را نگریست و بعد گفت:

- جای تأسف داره که به زودی سردار بزرگی مثل تو گوشه نشین می‌شه.

مارن در سکوت فرو رفت. حوریا از آینده‌ای حرف می‌زد که خودش نمی‌توانست ببیند.

پرسید:

- چرا؟

- حوریا از درد نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی زمزمه کرد و گفت:

- چون مغروری.

و بعد پلک‌هایش روی هم افتاد و خوابش برد. مارن در سکوت پتو را روی حوریا کشید و رو به دانا کرد.

تنفس او شدیدتر شده بود و بیشتر عرق می‌ریخت. او از جایش بلند شد و از چادر خارج گشت.

به نزد آنجل رفت و هر دو با هم مشغول ساختن روغنی برای رفع کابوس‌های دانا شدند.

مارن در حالی که داشت با حرکت دستش محتویات کاسه را به هم می‌زد و نگاهش به نوشته‌های دست دیگرش بود گفت:

- آنجل ده دانه کنجد بهش اضافه کن.

بعد از اضافه کردن دانه‌های کنجد گفت:

- پودر شینافر رو اضافه کن.

آنجل پودر را اضافه کرد. کمی بعد روغن مورد نظرشان حاضر شد.

مارن نگاهی به درون ظرف کرد و با بوییدن آن، سرش را عقب کشید و صورتش را جمع کرد و گفت:

- واقعا مزخرفه.

آنجل ظرف را از او گرفت و گفت:

- بهتره هر چه زودتر دارو رو به دانا برسونیم.

- بی‌چاره دانا!

آنجل خندید و گفت:

- اون باید تحمل کنه.

- امیدوارم تبدیل به حشره نشه.

- امیدوارم.

- سعی کن زیاد بهش ندی.

- باشه.

آنجل به درون چادر رفت و کنار دانا نشست. یک قاشق از روغن برداشت و دو طرف لب‌های دانا را فشرده. دهان او باز شد و آنجل دارو را در حلق او ریخت.

دانا ناخواسته دارو را قورت داد و لای پلکش باز شد. رو به آنجل کرد و زیر لب نالید:

- بیانکا.

آنجل دستش را روی موهای دانا کشید و گفت:

- اون حالش خوبه.

دوباره پلک‌های دانا روی هم افتاد. آنجل خدا را شکر می‌کرد که مارن برای خوراندن دارو به دانا نیامد و اگر نه هزار جور آسمان ریسمان می‌بافت که چرا دانا، بیانکا را در کابوس‌هایش می‌بیند.

آنجل به حوریا سر زد و او را در خواب عمیقی یافت. به سراغ خورجین داروها رفت و برای او مرهمی یافت و روی زخم‌های تنش مالید و دوباره پتو را رویش برگرداند.

او دوباره به نزد مارن برگشت و کنارش نشست.

- حالش چگونه؟

- فعلا که فرقی نکرده.

- حوریا چطور؟

- اون هم حالش چندان تعریفی نداره.

- امیدوارم زودتر رو به راه بشن و اگر نه با شرایط بدی روبه‌رو می‌شیم.

آنجل دستش را روی دست مارن گذاشت و گفت:

- نگران نباشید.

مارن دست آنجل را نگریست. آنجل دستش را پس کشید و گفت:

- این شب‌ها هم تموم می‌شه.

مارن چوب نازکی برداشت و آتش را به هم زد و گفت:

- نمی‌دونم در آینده قراره چه اتفاقی بیفته. توانایی دیدن سرنوشت خودم رو ندارم. اما شاید چیز خوبی در انتظارم نیست، ولی می‌خوام بدونی من تو رو دوست دارم. شاید حسم

شبیبه عشق نیست و دوست داشتن من از جنس دوستی باشه. شاید هم وقتی درست بهش فکر می‌کنم می‌بینم احساسم به تو فراتر از این حرف‌هاست. هر چی که هست نه دلم می‌خواد ناراحت باشی، نه بهت آسیبی برسه، نه حتی کسی بهت نزدیک بشه.

مارن به صورت آنجل نگاه کرد. چند لحظه بعد خنده کوتاهی کرد و گفت:

- شاید شبیه دیوونه هام، شاید حرفام رو درک نکنی اما می‌شه گفت تو یه جورایی برام مهمی. مهم‌تر از هر کسی که دور و برم دارم. تو سال‌هاست نزدیک منی، زیر دست من بزرگ شدی پس حتماً با بقیه فرقهایی داری.

مارن دستش را در هوا تکانی داد و گفت:

- من بلد نیستم حرف بزnm و درست منظورم رو برسونم و یا از احساس مبهمی که دارم حرف بزnm، اما در کل بدون که تو برای من مهمی.

آنجل لب‌هایش را روی هم فشرد و نتوانست جلوی بغضش را بگیرد. با آن حال خندید و اشک به چشم‌های درشتش دوید. با صدای لرزان گفت:

- دو شبه داریم در مورد احساسی که هست حرف می‌زنیم. احساس بهترین دوست، مهم بودن، و، و، و. اما من کنار همه‌ی این‌ها چیز دیگه رو هم توی دلم دارم که حرف زدن در موردش دردی رو دوا نمی‌کنه. وقتایی که در موردش حرفی نیست بهتره، چون حال خرابم بهتره. شاید فکرم آشفته باشه و روحم از این افکار درد بگیره. اما دردش یک درد شیرینه. نمی‌دونی تهش چی می‌شه اما هر چی که بشه رو دوست داری. ولی وقتی در موردش حرف می‌زنم، با خودت، یا هر کس دیگه دردش خیلی تلخ و غیر قابل تحمل می‌شه.

آنجل آهی از درد درون کشید و اشک‌هایش جاری شد.

مارن او را نگریست و تحمل این حال آنجل برایش کشنده بود. دستش را دور شانه‌ی آنجل انداخت و او را سمت خود کشید.

آنجل نگاهش را در چشم‌های کهربایی مارن گرداند. دل مارن زیر و رو می‌شد. با دست دیگرش، انگشت شصتش را روی گونه‌ی خیس آنجل کشید و به آرامی اشک او را پاک کرد و گفت:

- هرگز گریه نکن.

- این گریه‌ها دست من نیست. قلبم درد می‌گیره و چشم‌هام می‌جوشن.

مارن نگاهش بین دو چشم لبریز از اشک آنجل حرکت کرد. به سختی گفت:

- گریه نکن.

پلک زدن آنجل همانا و جاری شدن اشک‌هایش همانا.

مارن پلک‌هایش را روی هم گذاشت و لب‌هایش را جلو برد و قطره‌ی داغ اشک آنجل را روی صورت او شکار کرد.

قلب هر دویشان به شدت می‌زد. ذهن هر دو از هر چه بود و نبود پاک شده بود و تنها در آن لحظه نفس می‌کشیدند.

مارن لب‌هایش را از صورت آنجل جدا کرد اما فاصله نداد. زبانش را روی لب‌هایش کشید و شوری اشک او را حس کرد. مکثی کرد و دوباره تکانی به سرش داد و لب‌هایش را روی لب آنجل گذاشت و آهسته بوسید.

باز هم لب‌هایش را فاصله داد اما جاذبه‌ای او را دوباره پس می‌کشید.

دوباره لب‌های آنجل را به کام گرفت و بوسید. بوسه‌ای که برای هر دویشان شیرین بود و با تمام نخواستن‌ها، خواستنی و پر ولع.

بوسه‌ای که آتش درونشان را بیشتر می‌گداخت و زمان و مکان را فراموش کردند. ذهنشان از هر فکری خالی بود و روحشان از هر فشاری عاری و قلبشان مالا مال از حسی تازه بود.

وقتی از هم دور شدند نبضشان هنوز داشت به سرعت می‌زد. نگاهشان در نگاه هم خیره بود. هیچکدام رغبتی به فرار نداشتند. می‌دانستند کار عجیب و غیر معقولی بود، اما واکنش عجیبی هم نشان ندادند.

آنجل در سکوت لیوان‌ها را پر کرد و ذهن مارن سمت عشقش پرواز کرد اما خیلی زود بال‌های پرنده‌ی خیالش را بست و سعی کرد به خود عذاب وجدان ندهد و و برای لحظاتی هم که شده آرام باشد.

لیوان را برداشت و یک جرعه از نوشیدنی را نوشید و گفت:

- ما مأموریت‌های زیادی با هم داشتیم، اما مثل اینکه این یکی داره ما رو به سمت دیگه می‌بره.

آنجل هم داشت به اتفاقی که بینشان افتاده بود فکر می‌کرد. مثل یک رؤیا بود و اصلاً باورش نمی‌شد که برای دقایقی تا این حد به مارن نزدیک بوده است.

مارن زمزمه وار گفت:

- بهش فکر نکن.

آنجل بی‌قرار گفت:

- این چیزی نیست که بشه بهش فکر نکرد.

مارن رو به آنجل کرد و گفت:

- قرار باشه همش بهش فکر کنی من اذیت می‌شم.

- گاهی بستن ذهن کار خیلی سختی می‌شه.

- اتفاقی افتاد که نمی‌تونیم انکارش کنیم، فکر کردن بهش باعث می‌شه ادامه بدیم. بدون اینکه بدونیم عاقبتش درست هست یا نه.

- درست و غلط بودنش برای من اهمیتی نداره. اون لحظه رو نمی‌تونم با تموم لحظات زندگیم عوض کنم.

هر دو در سکوت به هم خیره شدند. خوب می‌دانستند به شدت به اتفاقی که افتاده بود نیاز داشتند...

صبح روز بعد وقتی سربازان از خواب بیدار شدند و آنجل و مارن را هنوز بیدار دیدند معترض شدند که چرا آن‌ها را برای نگهبانی بیدار نکرده‌اند. از خستگی مارن و آنجل نگران بودند اما آن دو بیشتر از آنچه بقیه فکر می‌کردند، نیرو و انرژی داشتند.

آن دو وقتی دیدند گروهشان به قدر کافی استراحت کرده‌اند آواز سفر دادند.

مشغول زین کردن اسب‌ها شدند و صبحانه مختصری خوردند.

دانا هم از سر و صدای همراهانش پلک گشود و با دیدن هیاهوی جمع به سختی از جایش برخاست.

همه یکی‌یکی حالتش را پرسیدند و او می‌گفت که خوب است. به ک

نار بستر حوریا رفت و صدایش کرد. وقتی دید روی صورت او زخم‌های ریز و درشتی افتاده است، پرسید:

- چرا روی تن و بدنت زخم داری؟ مگه تو فقط پات زخمی نشده بود؟

حوریا لبخند زد و به یک گربه تبدیل شد. مارن وارد چادر شد و با دیدن دانا گفت:

- خوش‌حالم که سر پا شدی.

- ممنونم. چرا حوریا زخمیه، مشکلی پیش اومده؟

- دیشب تنهایی به مرداب سیزورا رفته بود.

- برای چه کاری؟

- آوردن گل سیزورا، برای درمان تو. فکر می‌کنم با شیاطین درگیر شده بود.

دانا با اندوه دستش را روی تن حوریا کشید و گفت:

- ازت ممنونم.

و بعد او را در آغوش کشید و با خود بیرون برد.

هنوز بدنش ضعف داشت و کمی سردش بود. آهسته گفت:

- چه هوای سردی.

و با اشاره دست پالتو را از روی زین اسبش به سمت خود کشید و روی شانه‌هایش انداخت.

کنار آتش نشست و نوشیدنی گرمی نوشید.

احساس بهتری داشت. آنجل پرسید:

- می‌تونی به راهت ادامه بدی؟

- بله.

- خوبه.

- به کدام سمت می‌ریم؟

- به طرف مرداب سیزورا. مرداب رو دور می‌زنیم و به سمت دریای سیاه می‌ریم. باید از دریا بگذریم و به سمت جزیره مردگان بریم. طلسم رو توی جزیره قرار دادن.

یک جزیره خوفناک که ما دیگه اونجا هیچ قدرتی نداریم و مثل آدم‌های عادی می‌شیم.

- به نظرم بهتره من تنهایی از دریا بگذرم و به جزیره برم.

- این امکان نداره.

این صدای مارن بود که داشت اسبش را حاضر می‌کرد. تحت هر شرایطی ما همراهت هستیم.

- وقتی جونتون به خطر می‌افته، پس بهتره همراه نباشین. همین دیروز یکی از جنگجوهای پاینکاون از بین رفت.

- حتی اگر همه‌ی ما از بین بریم باید همراهت باشیم.

- این کار به دور از منطقه.

- و کاری که تو می‌خواهی، انجامش برای ما به دور از جوانمردیه.

- پاینکاون هنوز هم به شما نیازمنده.

- نسل مردان جنگجو و جسور در پاینکاون تمام نشدنیه. بعد از ما هم مردان جنگجوی دیگه خواهند بود.

دقایقی بعد آن‌ها به سمت مرداب سیزورا در حرکت بودند. دانا در فکر کابوس‌هایی بود که در خواب دیده بود. مطمئن بود این اتفاقات ربطی به واقعیت دارند.

پاهایش را به پهلوهای اسبش زد و خود را به مارن رساند. مارن نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- بهتره بین صف بمونی.

- باید با سرعت بیشتری پیش بریم.

- برای چی؟

- توی پاینگاون داره اتفاقات بدی می‌افته.

مارن چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- ولی من همه چیز رو توی آرامش می‌دیدم.

دانا لب پایینش را به دندان گرفت و بعد با تردید گفت:

- من به مادر آنا مشکوکم.

- در چه رابطه‌ای؟

- من توی تمام کابوس‌هام اونو می‌دیدم.

- ولی اونا فقط کابوسن.

مارن به چیزی که گفت اعتقاد قلبی نداشت. به زنی فکر کرد که در اندیشه‌ی دانا دیده بود. حالا می‌فهمید که عروس شاه سایرین را دیده بود. نمی‌دانست واقعیت دارند یا غیر از این‌هاست.

- بیشتر بگو.

- اون کسیه که داره دسیسه چینی می‌کنه تا به اهداف شخصیش برسه؟

- و هدفش چی می‌تونه باشه؟

- قدرت.

- ولی در حال حاضر اون بانوی اول پاینکاونه.

- پاینکاونی که در خطر نابودیه.

- یعنی...

- یعنی اون می‌خواد از روش‌های غیر معقولی قدرتش رو حفظ کنه و حتی...

- حتی چی؟

- فکر می‌کنم اون زنی که خودش رو شبیه بیانکا کرده بود، مادر آنا بود.

مارن طوری رو به دانا کرد که گردنش صدا داد. زیر لب غرید:

- اتهام زدن به بانوی اول قصر جونت رو می‌گیره، حتی اگر دانا نجات دهنده‌ی پاینکاون باشی.

- پس معلومه دلت می‌خواد خود بیانکا می‌بود تا هر کس دیگه.

مارن انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار سمت دانا گرفت و گفت:

- هی! مراقب باش.

- کسی که با شیاطین دست داره، اون زنه. اون می‌خواد به بیانکا ضربه بزنه.

مارن که فکر می‌کرد دانا هذیان می‌گوید فریاد زد:

- مگه بیانکا چه نقش مهمی توی دربار و قلعه داره که برای اون زن خطر محسوب بشه.

دانا در سکوت به روبه‌رو خیره شد. مارن بی‌حوصله غرید:

- برگرد سرجات.

دانا نفس عمیقش را آهسته از سینه بیرون فرستاد و با لحن ملایمی گفت:

- اونا فهمیدن من به بیانکا علاقمندم، و می‌دونن من جادوگر بزرگ آینده‌ی پاینکاون هستم. نمی‌خوان من با بیانکا ازدواج کنم و ازدواج با آنا رو برام می‌خوان. اینطور قدرت و نفوذ اون چند برابر و تضمین می‌شه.

فکر می‌کنم می‌خواستن در ذهن اورت اغتشاش ایجاد کنن که بیانکا رو به سمت خودش بکشه و اگر بیانکا به من نزدیک شد برای اون خطری محسوب بشه. هر چند اورت واقعا به بیانکا علاقمنده اما...

- اما چی...

- اما موضوع بزرگتر از این حرفاست. ملکه قبل از ورود من به ماجرا و قبل از به دست آوردن قدرتم با شیاطین دست داشته. برای حفظ پاینکاون و سلطنت بهشون قول‌هایی داده. به شیاطین برای دست پیدا کردن به اهدافشون کمک می‌کرد که اگر شیاطین قدرت پاینکاون رو نابود کردن، اون هنوز هم سرزمینی برای سلطنت داشته باشه و روی قدرت بمونه. اون هم‌پیمان شیطانیه.

مارن نفس عمیقی کشید و گفت:

- ولی اگر این کابوس‌ها فقط کابوس باشن و اصلا راهی برای متوهم کردن تو، هممون به نابود

ی کشیده می‌شیم.

اگر غیر از این باشه، حرفات موجب مرگت میشن. بهتره تا برگشتتمون صبر کنی. من مسئله رو پیگیری می‌کنم.

دانا سر فرود آورد و به سر جایش برگشت.

فصل هفتم

بیانکا کنار پنجره نشسته بود و مستخدم در اتاقش در حال تمیز کردن اتاق بود. او باغ پشتی قلعه را که به وسیله‌ی چراغ‌های معلق روشن شده بود می‌نگریست و در دل برای سلامت برگشتن مارن و دانا و همراهانشان دعا می‌کرد.

مستخدم بعداز اینکه میز توالت را تمیز و مرتب کرد، پرسید:

- ام‌ری ندارید بانوی من؟

بیانکا سری تکان داد و گفت:

- نه.

مستخدم سر فرود آورد و از اتاق بیرون رفت.

بیانکا انگشت‌هایش را در بغل موهایش فرو برد و سرش را به دستش تکیه داد و در افکار خود فرو رفت.

مستخدم با عجله خود را به اتاق مادر آنا رساند و بعد از در زدن وارد شد و احترام گذاشت.

مستخدم دیگر در حال لباس پوشاندن به او بود.

- چکار کردی؟ تونستی پیداشون کنی؟

- بله بانوی من.

او که رو به آینه ایستاده بود و داشت خود را برانداز می‌کرد، لبخند مرموزی زد و دستش را به سمت بدنش باز کرد.

مستخدم جلو رفت و کیسه قرمز رنگ را در دست او گذاشت و گفت:

- این بود؟

او کیسه را باز کرد و آن را در دست دیگرش خالی کرد و گفت:

- همینه... برید بیرون.

هر دو دختر سر فرود آوردند و از اتاق خارج شدند. او لباسش را مرتب کرد و حلقه‌ها را نگریست و گفت:

- دختره احمق، فکر کردن من می‌ذارم چنین کسی به جادوگر اعظم دست پیدا کنه. اون لیاقت این چیزا رو نداره.

و بعد به سمت کمد اتاقش رفت و در آن را با کلیدی که در گردنش به زنجیر بلندی آویزان بود باز کرد.

پایش را در تاریکی کمد گذاشت و وارد شد. در را پشت سرش بست و وارد اتاق دیگری شد.

اتاقی که محل جادوهای مخصوص به خودش بود. جادویی که هیچکس از ساکنین قلعه گریف به آن اعتقادی نداشتند و هر کس آن شکل از جادو را انجام می‌داد، کشته می‌شد. آن جادو جادوی سیاه بود. در سرزمین گریف که جادوگری از نوع جادوی سفید بود، با این نوع جادو سر سازگاری نداشت.

او حلقه‌ها را روی میز گذاشت. میزی که پر بود از شیشه‌های مختلفی که درونشان اعضای بدن نگهداری می‌شد.

مغز، چشم، گوش و...

انواع استخوان روی قفسه‌ها چیده شده بود. قسمت‌های مختلف بدن حیوانات هم در قفسه‌های دیگر.

انواع پودرها در شیشه‌های بزرگ و کوچک نگهداری می‌شد. خون جادوگر و انسان و حیوانات مختلف درون شیشه‌های کوچکی در یک ردیف گذاشته شده بود و رویشان کلماتی نوشته شده بود تا نوع و کاربریشان مشخص شود.

او چند نوع پودر و مایع را برداشت و در ظرفی با هم قاطی کرد. بخار سفید رنگی از آن بلند شد.

جوانا حلقه‌ها را برداشت و درون ظرف انداخت. بخار سبز رنگی از ظرف برخاست. او روی ظرف ورد خواند و بعد با پنس حلقه‌ها را از درون ظرف بیرون کشید و روی یک دستمال گذاشت و آن‌ها را تمیز کرد.

لبخند شرورانه ای زد و حلقه‌ها را درون کیسه انداخت و از آن اتاق مخفی بیرون رفت.

وقتی به اتاقش برگشت پشت میزش نشست و مشغول نوشتن نامه‌ای شد. پس از اتمام نوشتنش، آن را مهر و موم کرد و خدمتکارش را صدا زد.

او وقتی وارد شد نامه را به دستش داد و گفت:

- این نامه رو مخفیانه به مقصد برسونین.

- حتماً بانوی من.

- اورت پسر ویلیام رو هم خبر کنین به اتاقم بیاد. بهش بگین لازم نیست کسی موضوع ملاقات ما رو بدونه.

او سرفرود آورد و سریع برای انجام کارش رفت.

جوانا حلقه‌ها را در کشوی میزش گذاشت و زیر لب گفت:

- دختر من یک احمق بی فکره. نمی‌دونم چرا اینقدر بدشانسم. اون از جورجیس با اون حماقتش، که حاضر نیست از اون دانشکده مسخره دست بکشه و پدر پیرش رو بازنشست کنه. این هم از دخترم که حاضر نیست برای آینده‌اش بجنگه و کاری کنه. می‌خواد اجازه بده یک دختر از خون جادوگرهای غیراصیل جاش رو بگیره.

او با عصبانیت گفت:

- آه!

او زیر لب باز هم غر زد:

- پاینکاون نیاز به پادشاه نداره. ملکه می‌خواد. جادوی قوی باید در پاینکاون آزاد بشه. ما جادوگریم و جادو نشان قدرت ماست. ما باید از هر جادویی استفاده کنیم. جادوی سیاه و سفید هر دو با هم زاده شدن.

در اتاق زده شد و بعد آنا به درون آمد. به مادرش وقت بخیر گفت و جواب گرفت.

- امروز حالت چطوره؟

- خوبم.

- خوش‌حالم. چطوره بری بیرون و حال و هوات عوض بشه.

- نه، علاقه‌ای به این کار ندارم.

- پس چطوره بری و به بیانکا سر بزنی.

- بیانکا باید امروز به شهرشون برگرده. حتما برای رفتن سرش شلوغه.

جوآنا از روی صندلی بلند شد و با نگاه خاصش سمت آنا رفت و گفت:

- تو از رو به رو شدن با اون می‌ترسی؟

آنا آهسته گفت:

- ترس؟ ترس از چی؟

- ترس از اینکه خودت رو کوچیک ببینی. از اینکه ببینی دوست ضعیف و غیر اصیلت به راحتی در قلب کسی که دوست داری جا شد و تو با این همه قدرت و شوکت نتوانستی نظرش رو به خودت جلب کنی.

- این چه حرفیه مادر؟ مگه عشق و دوست داشتن زورکی هم میشه؟ دانا من رو نخواست و این شاید برای من دردناک باشه اما انتخاب اون بود. من هم بهش احترام می‌ذارم. شاید بیانکا از لحاظ اصالت خون و طبقه از من کمتر باشه، اما به دل دانا نشست. بیانکا دوست منه، درست. شاید حسادت کنم و حسرت بخورم که به جاش

نیستم، اما ازش متنفر نشدم که توی قلب دانا جا شده چون از عمد تلاشی برای این کار نکرد.

جوانا پوزخند تمسخرآمیزی زد و به سمت پنجره رفت و گفت:

- تو باید با کسی ازدواج کنی که در آینده قدرتت رو بیشتر کنه. روزی که من و پدرت نبودیم، تو و فرزندانانت به حاشیه رونده نشین.

پدر بزرگت چندسال دیگه توانایی حکومت به پاینکاون رو داره؟ به نظرت سلطنت بعد از اون به پدرت می‌رسه و بعد به تو؟ فکر نمی‌کنم.

- چرا؟ مگر غیر از اینه؟

- پدرت جادوگر توانمندی هست اما انسان باسیاستی نیست. از کشور داری چیزی نمی‌دونه و برای همین در اداره امور کشور حتی نصف کسی مثل مارن از چیزی سر در نمیاره. من خیلی سعی کردم پدرت رو وادار به یادگیری این امور کنم اما اون هیچوقت به این کارها علاقه نشون نداد. تحت هر شرایطی امکان اینکه پدرت برکنار بشه زیاده.

- چه دلیلی داره وقتی حکومت پاینکاون سلطنتیه، حتی اگر پدرم از امور سیاسی چیزی بلد نباشه.

- دخترم، پاینکاون اگر غرق در تاریکی بمونه، به زودی به نابودی کشیده می‌شه و تحت سلطه شیاطین درمیاد، اگر دانا طبق پیشگویی‌ها نجات دهنده پاینکاون باشه بعد از پدربزرگت سلطنت رو کسی به دست می‌گیره که جادوگر اعظم باشه.

قدرتمندترین جادوگر پاینکاون در حال حاضر پدربزرگته اما بعد از نجات پاینکاون دیگه اون قدرتمندترین نیست، دانا قوی‌ترین جادوگر خواهد بود. اون کاری رو انجام میده که پدربزرگت هم نتونست انجام بده.

اگر بعد از مرگ پدربزرگت کسی پیدا نشه که سر پدر ساده‌ات رو به باد نده شانس آوردیم. افراد لایقتری برای اداره کشور وجود دارن، از جمله جناب مارن، جناب ویلیام، و مهم‌تر از همه دانا.

دانا فعلا با شرایط آشنا نیست و اگر نه شاید تن به ازدواج با بیانکا نده و به خاطر آینده‌اش دنبال ازدواج محکم‌تر و بهتری باشه.

- ولی من توی وجود دانا چنین شخصیتی رو سراغ ندارم.

جوانا رو به آنا کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و لبخند پرحرصی زد و گفت:

- روزیکه سر میز جلوی همه گفت باید بعد از برداشتن طلسم جای مارن رو به اون بدن کجا بودی؟ اون سمت مارن رو ازش گرفت می‌خوای به پدرت رحم کنه؟

جوانا دوباره برگشت و به تاریکی مطلق آسمان چشم دوخت و گفت:

- تا بوده همین بوده. هر کس به فکر منافع خودشه و ما هم نباید بذاریم نابود بشیم.

- من فکر نمی‌کنم دانا حتی بخواد جایگاه مارن رو ازش بگیره. اون با مارن لجبازی می‌کنه اما مطمئنم براش احترام زیادی قائله.

- لطفاً سعی کن کمی واقع‌بین باشی. اگر کوتاه بیاییم و خوش‌بینی رو جایگزین عقل و منطق کنیم، چند سال دیگه می‌بینی دانا و بیانکا به عنوان پادشاه و ملکه در حال حکومت به سرزمین پاینکاون هستن و تو همراه با همسرت در یک خانه‌ی معمولی در حال رسیدگی به امورات منزل و بچه‌هاتون هستین.

آنا نفس عمیقی از روی کلافگی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- حرفهای شما منطقی نیستن مادر. شما فقط به آینده بدبین شدین.

جوانا برگشت و با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- متأسفانه تو از لحاظ حماقت و ساده‌لوحی کاملاً به پدرت رفتی و هیچ شباهتی به من نداری.

آنا معترض گفت:

- مادر!

- بهتره از جلوی چشمام دور بشی و اجازه بدی برای نجات آیندمون فکری بکنم.

آنا کلافه اُف گفت و بعد به سمت در رفت و در حالی که دامن بلند زرشکیش را با دست‌هایش مرتب می‌کرد زیر لب طوری که مادرش بشنود گفت:

- فکری بکن ولی مراقب باش کاری نکنی که هممون رو بدبخت کنی. توهم بدبختن شدن گرفتین.

در خود به خود باز شد و آنا به سرعت از اتاق خارج شد تا کمتر تحت تأثیر حرفهای مادرش قرار بگیرد.

جوانا نگاه متأسفش را از روی در برداشت و از اینکه خود را برای نجات آینده خانواده‌اش تنها می‌دید غمگین شد.

یک ساعت بعد اورت اجازه‌ی ورود خواست. وقتی داخل شد برای جوانا سرش را فرود آورد و گفت:

- بانو جوانا امری داشتن؟

جوانا سراپای اورت را برانداز کرد. پسری که تا همین چند مدت قبل لایق آنا می‌دانست. چون بهتر از او و خانواده‌اش کسی را مناسب آنا نمی‌دید. به خود اعتراف می‌کرد گاهی هم دلش خواسته بود آنا را به مارن بدهد. اما مارن آنقدر گوشت تلخ و جدی و عصبی و منزوی بود که نمی‌شد حتی او را به طمع انداخت.

اما حالا یک شخص قوی‌تر پا به عرصه گذاشته بود. کسی قوی‌تر از همه‌ی این‌ها. کسی که آینده بسیار روشنی برای به دست گرفتن قدرت داشت و همه‌ی مردان اطرافش را به حاشیه رانده بود.

دیگر نیازی به هیچکدام از این‌ها نداشت و باید زودتر کار را یکسره می‌کرد.

اورت که از سکوت جوانا و نگاه‌های عمیقش تعجب کرده بود، پرسید:

- طوری شده بانو جوانا؟

جوانا با پرسش اورت به خود آمد و گفت:

- شنیدم از بیانکا خوشت میاد.

نفس اورت برای لحظه‌ای بند آمد. دستپاچه شد و به قول و قرار پدر و مادرش با جورجیس و جوانا فکر کرد.

با خود فکر کرد حتماً شرح رابطه‌اش با آن بیانکای دروغین به گوش
عروس شاه رسیده و قرار است مؤاخذه شود.

پس با تته

پته گفت:

- نه، نه بانوی من.

- نه؟

اورت دستپاچه سر تکان داد و گفت:

- نه بانو.

جوانا لبخند کجی زد و گفت:

- اما من شنیدم بیانکا به صورت مخفیانه، به تو نامه‌هایی داده.

اورت آب دهانش را قورت داد و گفت:

- چه نامه‌هایی؟

- نامه‌هایی که در اون به عشقش به تو اعتراف کرده و تو قول و
قراری باهاش گذاشتی، از قضا...

اورت ترسیده گفت:

- از قضا چی؟

- فقط سرت کلاه رفته و اون بیانکای واقعی نبوده.

اورت سرش را پایین گرفت و دست‌هایش را مشت کرد.

- قرار بود تو با آنا ازدواج کنی ولی اینطور که معلومه پشیمون شدی.

او دهان باز کرد حرف بزند که جوانا دستش را بالا گرفت و گفت:

- ساکت. من حتی شنیدم تو با اون وارد رابطه شدی و...

اورت غمگین گفت:

- بانو...

جوانا چند لحظه ساکت شد و دست‌هایش را روی سینه به هم قفل کرد.

اورت هراسان گفت:

- از گناه من بگذرید، اشتباه کردم. ازدواجی که برای من و بانو آنا در نظر گرفته شده بر خلاف میل قلبی هر دوی ماست.

- که اینطور.

او راه افتاد و روی صندلی بزرگ سلطنتی نشست و گفت:

- پس تو باید با بیانکا ازدواج کنی.

اورت که دلیل حرف او را نفهمیده بود گفت:

- چرا؟

- چون بیانکا و دانا به هم علاقمندن. آنا هم به دانا علاقمنده و بیانکا جای آنا رو توی قلب دانا گرفته. اگر تو با بیانکا ازدواج کنی، آنا هم می‌تونه قلب دانارو به دست بیاره.

- ولی... ولی...

- ولی چی؟

- پدر و مادرم با بیانکا مخالفن و حتی خود بیانکا به من اهمیتی نمیده و...

- همه‌ی این مشکلات همین امروز حل میشن.

- چطوری؟

- به کمک جادو، سلاح ما جادوگرها.

او از جایش بلند شد و به کنار میز رفت. کشو را پس کشید و کیسه را بیرون آورد. کشو را بست و حلقه‌ها را در دستش انداخت و به مقابل اورت رفت و گفت:

- این حلقه‌ها از اشک چشم آنا ساخته شدن. برای پیوند دو قلب عاشق به هم. برای دانا و بیانکا ساخته شده بود. اما دانا حلقه رو قبول نکرده و اونو به بیانکا پس داده.

من هم جادوی محکم‌تری روشن خوندم و اگر دو نفر این حلقه‌ها رو به انگشت بکنن، بی‌نهایت به هم وابسته خواهند شد. هیچکس نمی‌تونه عشقشون رو از بین ببره.

تو باید این حلقه رو دستت کنی و اگر حلقه دیگه به انگشت بیانکا بره اون هرگز از تو جدا نمیشه.

اُورت که از خدا خواسته بود، لبخند زد و گفت:

- چی از این بهتر؟

- پس حلقه رو دستت کن.

اُورت جلو رفت و خواست حلقه را بردارد که جوانا دستش را پس کشید و گفت:

- به یک شرط.

- چه شرطی؟

- هرگز کسی از این قرار ملاقات خبر دار نشه.

- هرگز کسی نمی‌فهمه.

هیچکس.

- هیچکس.

اورت حلقه بزرگتر را برداشت و در انگشت تعهدش کرد. به محض جای گرفتن حلقه در انگشتش، نور سرخی از چشم‌هایش عبور کرد.

- من باید یک‌جوری این حلقه رو به دست بیانکا برسونم.

- بدین به من.

- نه. چون بیانکا به تو نزدیک هم نمیشه. کار خودمه. تو می‌تونی بری. بیانکا به محض پوشیدنش شیفته تو می‌شه.

- امیدوارم.

اورت ذوق زده حلقه را نگریست و سرش را خم کرد.

- توی قصر باش.

- حتماً.

بعد از رفتن اورت، جوانا حلقه را درون کیسه پنهان کرد و تصمیم گرفت به سراغ بیانکا برود. تلف کردن وقت را جایز ندید.

پس با عجله به سراغ بیانکا رفت. جلوی اتاق او ایستاد و در زد. در باز شد و وارد شد. دست‌هایش را پشتش نگه داشته بود مبادا بیانکا کیسه را در دست او ببیند. بیانکا با دیدن جوانا دست از جمع کردن وسایلش برداشت و پس از ادای احترام گفت:

- در خدمتم بانو جوانا.

- قصد رفتن داری؟

- بله.

- چرا به این زودی؟

- چون اگر بیشتر از این بمونم ممکنه پدرم به دوستانم نامه بده که من برگردم. اونا هم بهش بگن که من پیششون نیستم و بعد مشکلات دوباره شروع بشن.

- اما من برات یه خبر دارم.

- چه خبری؟

جوانا به سمت میز توالت رفت و در حالی که کیسه را میان دست‌هایش پنهان می‌کرد دستش را جلوی بدنش قرار داد و پشت به بیانکا کرد. مقابل آینه ایستاد و گفت:

- من صبح به پدرت نامه دادم.

بیانکا که کپ کرده بود، گفت:

- چرا؟

- که همراه خانوادت به گریف بیان.

- متوجه نمی‌شم، به چه دلیلی؟

جوانا که وانمود می‌کرد کیسه را از روی میز برمی‌دارد گفت:

- به این دلیل.

و بعد رو به بیانکا کیسه را تکان داد.

- او... حلقه‌های آنا، باید بهش پس بدم.

و کمی مکث کرد و پرسید:

- به این دلیل، چه دلیلی؟

- ازدواجت. تو باید هر چه زودتر ازدواج کنی.

- ولی...-

- ولی چی؟ شاید به واسطه ازدواجت مشکلات خانوادت زودتر حل شدن.

جوانا دست در کیسه کرد و حلقه را بیرون کشید و کیسه را روی میز انداخت و به سمت بیانکا رفت و گفت:

- حلقه‌ات رو امتحان کن، همسر آیندت حتما این حلقه‌ها رو دوست خواهد داشت.

بیانکا حلقه را نگریست و به خیالش جوانا از دانا حرف می‌زند. با اندوه گفت:

- دانا، نخواست بیپوشه.

- تو به دانا کار نداشته باش، خودت امتحانش کن. ببین به دستت میاد یا نه.

بیانکا دستش را جلو برد و جوانا حلقه را به انگشت او انداخت و جدی شد و گفت:

- از این لحظه تو عاشق

ق اورتی.

نور قرمزی در نگاه آبی بیانکا درخشید.

جوانا دست‌های بیانکا را گرفت و گفت:

- چقدر این حلقه به دستت میاد.

جوانا لبخند زد و گفت:

- راست می‌گین؟

- بله عزیزم.

جوانا عقب کشید و گفت:

- دخترم، بهتره وسایلت رو سر جا بذاری پدر و مادرت به زودی به
گریف بر می‌گردن.

- برای چه کاری؟

- ازدواج تو و اورت.

بیانکا نگاهش را گرداند و زیر لب گفت:

- اورت!

- بله.

جوانا لبخند برنده‌ای زد و گفت:

- به کارات برس.

و از اتاق خارج شد. بیانکا با ذهنی پر از سؤال با حالتی گیج و منگ
به سمت تخت رفت و وسایلش را از برداشت و به کمد برگرداند.

جوانا به طبقه‌ی پایین رفت و اورت را در سالن انتظار پیدا کرد. به
کنار او رفت و گفت:

- بیانکا توی اتاقش منتظرته.

اورت پله‌ها را نگرست و بعد سر فرود آورد و راه افتاد. داشت از
پله‌ها بالا می‌رفت که به آنا برخورد.

برای آنا سر فرود آورد و بی هیچ حرفی از کنار او گذشت.

آنا متعجب به عقب برگشت و او را نگاه کرد که از پله‌ها بالا می‌رود.
سرش را چرخاند و چند پله باقی مانده را طی کرد و خطاب به مادرش
گفت:

- چرا اورت اینطوری بود؟

- چطوری؟

- انگار اصلا من رو ندید و برای بالا رفتن عجله داشت.

- احتمالا کاری داره. میای بریم توی باغ قدم بزنیم؟

- بله حتما.

هر دو به باغ رفتند و مشغول قدم زدن شدند. باغی که به کمک جادو
زنده مانده بود و بدون گرما و نور خورشید نفس می‌کشید.

ذهن آنا درگیر اورت و آمدن بی موقع اش بود. اصلا نمی‌فهمید چرا
آمده بود و چه می‌خواست و چرا آنقدر غیر طبیعی رفتار کرده بود؟

اورت دست‌های بیانکا را گرفت و در چشم‌های او خیره شد. قلبه‌ایشان
به شدت می‌زد و احساس عجیبی داشتند.

اورت دست‌های بیانکا را بلند کرد و بر آنها بوسه زد.

به آرامی گفت:

- از بچگی دوستت داشتم و هنوز هم.

بیانکا چند لحظه ساکت بود. در ذهنش تصاویری از دانا داشت. اما خیلی زود محو می‌شدند.

اُورت بیانکا را سمت خود کشید و او را تنگ در آغوش گرفت. بیانکا سرش را روی قلب اُورت گذاشت و با شنیدن صدای قلب او آرام گرفت و حس کرد به او علاقه‌ی شدیدی دارد.

در باز شد و آنا به درون آمد و آن دو را در آن حالت دید. با دیدن آن‌ها از جا پرید و صدا زد:

- بیانکا!

اُورت و بیانکا از هم جدا شدند و رو به آنا کردند و برای او سر فرود آوردند.

آنا با گیجی و تحکم پرسید:

- اینجا چه خبره؟

اُورت سؤال او را تکرار کرد و گفت:

- چه خبره؟

آنا با انگشت اشاره به آن دو اشاره کرد و گفت:

- تو... تو پیش بیانکا چکار می‌کنی؟ بیانکا اینجا چه خبره؟

هر دو با هم گفتند:

- کنار هم بودنمون اشکالی داره؟

آنا جلو رفت و چند لحظه اورت را نگریست و بعد رو به بیانکا کرد و گفت:

- اشکالی نداره؟

- چه اشکالی؟

- قول و قرارت با دانا چی می‌شه؟

بیانکا چند لحظه آنا را نگریست و بعد پرسید:

- کدوم قول و قرار؟

- عشق و ازدواجت؟

بیانکا رو به اورت کرد و چند لحظه نگاه هم را کاویدند. این حرفها در گوششان آشنا بود اما اهمیتی ندادند. بیانکا خندید و دست‌هایش را دور بازوی اورت انداخت و گفت:

- من اورت رو بیشتر دوست دارم و ترجیح میدم باهات باشم.

- تو دیوونه شدی بیانکا.

اورت پرسید:

- آیا به هم علاقمند بودن اشکالی داره بانو آنا؟

آنا در صورت اورت فریاد کشید:

- تو چند سال خواستگار من بودی و حالا بیانکا رو به آغوش کشیدی.

رو به بیانکا فریاد زد:

- دانا عاشق توئه و تو می‌گفتی بهش علاقمندی، الان اینجا چه غلطی می‌کنی؟

بیانکا و اورت به هم نگاه کردند. حرفهای او را می‌فهمیدند ولی برایشان اهمیتی نداشت.

نگاه آنا به حلقه‌ی دست اورت افتاد. چشم‌هایش گرد شد. جلوتر رفت و دست او را چنگ زد، بلند کرد و با حرص پرسید:

- این حلقه دست تو چکار می‌کنه؟

دست او را به شدت پایین انداخت و دست بیانکا را بلند کرد و ناباورانه پرسید:

- چرا حلقه‌ی عشقی که متعلق به تو و دانا بود، الان دست اورته؟

- آنا، عزیزم چی میگی؟ این حلقه‌ها متعلق به من و اورته. نشانه‌ی عشق ماست.

- من این حلقه‌ها رو برای تو و دانا ساختم. عشقتون رو به هم پیوند می‌زد و قوی‌تر می‌کرد، ولی چرا الان باید توی دست این مرد باشه؟

بیانکا لبخند زد و گفت:

- چه اهمیتی داره که قرار بود چی بشه؟ مهم اینه که ما الان کنار هم راضی و خوشحال هستیم.

- بیانکا، کنار اورت بودن خواسته تو نبود که الان راضی و خوشحال باشی.

- آنا!

آنا رو به عقب کرد و مادرش را در آستانه در دید. جلو آمد و گفت:

- بیانکا هم فهمید با اورت خوشحالتره و تو اصرار داری غیر از این بشه؟

آنا در مادرش دقیق شد و بعد گفت:

- تو جادوشون کردی؟

اورت شادمانه جلو آمد و گفت:

- حتی اگر جادو شده باشیم ما خوشحال و راضی هستیم. عاشق هم هستیم و همین کافیه.

جوانا گفت:

- احمق نباش آنا. بذار با هم خوش باشن.

آنا فریاد زد:

- چطور تونستی؟

جوانا سیلی محکمی به آنا زد که او را ساکت کرد. او گفت:

- من به خاطر تو، به خاطر هر دو مون هر کاری می‌کنم.

آنا سرش را با انزجار به چپ و راست تکان داد و رو به بیانکا گفت:

- اگر اون حلقه دستت نباشه، دیگه اورت رو دوست نداری. تو جادو شدی بیانکا. لطفاً دانا رو ناامید نکن.

جوانا لبخند مرموزی زد و گفت:

- اینطور فکر می‌کنی؟

و بعد رو به بیانکا گفت:

- حلقه‌ات رو در بیار.

- چرا بانو؟

- حلقه رو در بیار.

بیانکا بی چون و چرا حلقه را از انگشتش بیرون کشید. جوانا پرسید:

- الان چه حالی داری؟ به اورت علاقه‌ای داری؟

بیانکا اورت را نگریست و لبخند زد و گفت:

- عاشقشم.

اُورت پیشانی او را بوسید. بیانکا حلقه را به انگشتش برگرداند. جوانا از جادوی ماندگار خود لذت برد. اثرش در بدن بیانکا مانده بود و همین‌که حلقه در مشتش بود برای تأثیر جادو کافی بود و باید طلسم با ورد مخصوص باطل می‌شد.

آنا زیر لب گفت:

- خائن. همه‌تون خائنین.

و از اتاق بیرون رفت. جوانا رو به آن دو گفت:

- راحت باشین، دختر من یه خورده احساساتی شده.

اُورت و بیانکا به روی هم لبخند زدند. دست هم را گرفتند و بعد از فرود آوردن سر با هم از اتاق بیرون رفتند تا از قلعه خارج شوند و آن اطراف را بگردند.

جوانا به سراغ آنا رفت. وقتی وارد اتاق او شد، آنا را دید که روی تختش نشسته بود و گریه می‌کرد.

جوانا لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

- این خیانت در حق داناست. این خیانت به بیانکاست. اونا همدیگر رو دوست دارن. چرا باید چنین کاری بکنی مادر. تو کی تا این حد جاه طلب شدی؟

- آنا، تو یک شاهزاده‌ای و باید بهتر از همه بدونی. حفظ قدرت مهم‌ترین اصل برای ادامه حیات این خاندانه. پدرت رو می‌شناسی و می‌دونی اون مردی آینده‌نگری نیست. خطر ما رو تهدید می‌کنه، آینده ما مبهمه. ما باید به هر روشی سعی کنیم جایگاهمون رو حفظ کنیم. حتی تا قبل از او مدن دانا شرایط ما سخت‌تر بود و ممکن بود شیاطین پاینکاون رو تصرف کنن. حتی اگر لازم بود ما باید با شیاطین هم‌پیمان می‌شدیم تا پاینکاون رو خودمون در دست داشته باشیم.

آنا ناباورانه مادرش را برانداز کرد:

- نکنه توی این مدت تو به اونا برای ورود و خروج به قلعه کمک کردی؟

- این تیری در تاریکی بود.

- مادر، نکنه برای تطمیع اورت شما بودین که تغییر شکل دادین و خودتون رو به شکل بیانکا در آوردین؟

- بیشتر برای این بود که دانا فکر کنه بیانکا یا خائنه و یا زنیه که با همه در ارتباطه، می‌خواستم اون رو کنار بذاره.

آنا صورتش را جمع کرد و با حرص و انزجار گفت:

- شما واقعاً یک زن فاسد هستین.

آنا دومین سیلی را از مادرش خورد و او گفت:

- همش به خاطر خانواده بود.

آنا دستش را از روی صورتش برداشت و در حالی که قطرات اشک از چشمش جاری بود، هق هق کنان گفت:

- به خاطر قدرت و جاه طلبیت بود. پدر بدونه تو رو می کشه.

- اگه دوست داری برو بهش بگو. اول آبروی خودت میره. تا ابد همه به تو و پدرت و پدر بزرگت سرکوفت می زنن که جوانا یک زن خائن و فاسد بود.

آنا جادوی ما قوی تر از جادوییه که تو می شناسی. وقتش شده ما اون جادو رو زنده کنیم.

- از چی حرف میزنین؟

- همون جادویی که اجداد تو اسمش رو گذاشتن جادوی سیاه.

آنا دستپاچه دستش را روی لب های مادرش گذاشت و گفت:

- نگو مادر، می خوام اعدام بشی؟

جوانا دست آنا را پایین کشید و گفت:

- دانا رو من بهتر از همه می‌شناسم. چیزی که پدر بزرگت، مارن، پدرت در موردش حرف نمی‌زنن. نیروهای شر در درون دانا بیشتر از نیروهای خیره. اون داره با وسایل شیطانی بر ضد شیاطین می‌جنگه و حالا انتظار داری من فقط به جادوی سفید بسنده کنم؟

آنا خود را جلو کشید و گفت:

- مادر، دانا نیروی شر هم تو وجودش باشه، اونو سرکوب می‌کنه. نيزه ی شیطان رو به دست داره اما در راه خیر استفاده‌اش می‌کنه. اون می‌تونست جهانی رو با اون وسایل به زانو در بیاره و برده خودش بکنه، اما فکر و روحش رو خالی از این وسوسه‌ها کرده. شما دقیقاً نقطه‌ی مقابل دانا هستین. مثلاً وجودتون سرشار از جادوی سفید و قدرت خیره، اما به جادوی سیاه و شیاطین پناه بردین. خود شما برای سلطنت تهدید محسوب می‌شین. خیانت کردین، هم به همسر و زندگیتون، هم به قوانین قلعه گریف و وظایفتون در دربار.

بهتره زودتر اون طلسم رو باطل کنین و توی این موضوع دخالت نکنین، چ

ون به زودی پدر بزرگ، مارن، دانا و یا پدر متوجه موضوع می‌شن. می‌دونین که اونا پیگیر ماجرا هستن. حتماً می‌فهمن شما توی این کارا دست دارین. اونوقت...

آنا نتوانست ادامه بدهد. اشک‌هایش جاری شد و سر به زیر انداخت.

جوانا از جایش برخاست و گفت:

- آنای عزیزم، گاهی سرنوشت خیلی به آدما سخت می‌گیره. گاهی اتفاقات بدی رو برات رقم می‌زنه. گاهی هم مجبوری به بدترین شرایط و کارها دست بزنی تا بهترین راه رو بسازی. در هر حال باید تلاش کرد تا بهترین جایگاه رو به دست بیاری و یا جایگاهت رو حفظ کنی. حتی اگر بدترین راه حل باشه باید تمام تلاشت رو بکنی تا روزی مدیون خودت نشی.

جوانا به در رسیده بود که آنا گفت:

- مادر.

او ایستاد. آنا نیمه چپ صورتش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- به قول پدربزرگ، مرگ در بزرگی بهتر از زندگی با پستییه.

امروز تمام ذهنیت‌های خوب من از شما خراب شد و از داشتن مادری با این خصوصیات پیش خودم شرمنده‌ام.

- من در تمام زندگیم برای تو مادر خوبی بودم. هرگز به تو بد نکردم و یا چیز بدی رو برای تو نخواستم. تو هر چقدر هم که از من متنفر بشی، برای من اهمیتی نداره. چون من همیشه تو رو دوست دارم و هر کاری می‌کنم برای خوشبختی توئه.

- خوشبختی من در اینه خانوادم خودشون رو به خطر نندازن و یا کاری نکنن که باعث بدنامی و سرافکندگی‌مون بشه.

جوانا چند لحظه ایستاد و بعد از اتاق بیرون رفت.

آنا بی‌قرار گریه کرد و نمی‌دانست برای حل این موضوع به چه کسی رجوع کند که هم برای مادرش مشکلی پیش نیاید، و هم بتواند دوستش بیانکا را حفظ کند، هم اجازه ندهد دانا غمگین شود.

بیانکا و اورت با هم به جنگل رفته بودند. اورت سوار بر اسب بود و بیانکا را پشت خود سوار کرده بود.

اورت گفت:

- دلم می‌خواد وقتی آفتاب توی آسمون می‌درخشه با هم بیاییم تو جنگل.

- امیدوارم بتونن طلسم رو بردارن.

- حتماً می‌تونن.

اورت اسب را به کنار رودخانه برد و پیاده شد و بعد کمک کرد بیانکا هم پیاده شود.

هر دو کنار رودخانه نشستند و بیانکا دستش را درون آب رودخانه فرو برد.

خنکای آب را حس کرد. خطاب به اورت گفت:

- خیلی بده که به خاطر نبودن خورشید حتی فصل‌ها مون به هم ریختن و تابستون و زمستون و بهاری نداریم.

دلم برای فصل شکوفه‌های سیب و گیلاس تنگ شده. برای باغ‌های میوه‌ای که پر از نارنج و پرتقال باشن.

- حتما همه چیز درست می‌شه. همین روزاست که خورشید بر می‌گرده و پاینکاون دوباره به دوره شادی و طرواوش بر می‌گرده.

به روزایی که همه شاد بودن و دنیای ما یک دنیای زیبای بدون غم و تاریکی بود.

بیانکا با لذت به حرفهای اورت گوش می‌کرد.

اورت دستش را جلو برد و موهای بلند او را که روی صورتش افتاده بود، کنار زد و پشت گوشش محکم کرد.

پشت دستش را روی گونه‌ی بیانکا کشید و گفت:

- خیلی دوستت دارم. هرگز هیچکس نتونست جای تو رو توی قلبم بگیره. قلب من مالا مال از عشق توئه.

بیانکا دست چپش را که در آب بود، محکم بالا آورد و قطرات خنک آب را به صورت اورت پاشاند.

اورت از جا پرید و پلک بست. بیانکا سرمست خندید. اورت پلک گشود و لبخند زد. با آستین لباسش صورتش را خشک کرد و گفت:

- دلت آب تنی می‌خواد؟

- دلم خنده‌های تو رو می‌خواد.

و دوباره آب را به صورت او پاشاند. اورت خندید و دست‌های بیانکا را گرفت و گفت:

- دلم نمیاد بندازمت توی رودخونه، وگرنه حتما این کارو می‌کردم.

بیانکا به چشم‌های اورت که با مهربانی نگاهش می‌کرد خیره شد. اورت آرام به بیانکا نزدیک شد. بیانکا دست‌هایش را پس کشید و شانه‌های اورت را گرفت و او را محکم به کنار هول داد.

اورت با فریادی که کشید درون آب افتاد. قطرات آب به اطراف پاشید و بیانکا با صدای بلند خندید.

اورت که از سردی آب نفسش بند آمده بود، نفس عمیقی کشید و برخاست و با لباس‌های سنگین شده از آب، از درون رودخانه بیرون آمد و گفت:

- از کاری که کردی پشیمون میشی.

- من رو تهدید می‌کنی؟

- نه عزیزم.

اُورت با اشاره دست چندین چوب خشک را روی هم جمع کرد و بعد آتش درست کرد.

سپس با وردی که خواند لباس‌های خود را خشک کرد و کنار آتش نشست و گفت:

- بیا نزدیک بیانکا.

بیانکا به کنار او رفت و نشست. هر دو به شعله‌های رقصان زرد و نارنجی آتش خیره شدند. کم‌کم بدن سرد اُورت گرم شد. او به رودخانه اشاره کرد. دو ماهی بزرگ از آب بیرون افتادند.

او ماهی‌ها را بر سر چوب کنار آتش زد تا کباب شوند.

- حتماً چیزی نخوردی.

- نه.

اُورت دستش را مشت کرد و با همان حال انگشت اشاره و شصتتش را به هم مالید و بعد از چند ثانیه نمکی را که در دستش درست شده بود، روی ماهی‌ها پاشید.

به خاطر نمک ریخته در آتش، شراره‌های آن کمی بلندتر شدند و رنگ صورتی به خود گرفتند.

- چقدر زیبا.

- توی این دنیا هیچ‌چیز از تو زیباتر نیست.

بیانکا با حالت پر مہری اورت را نگریست. اورت

دستش را از پشت بیانکا رد کرد. موهای او را در دست گرفت و سمت خود کشید.

روی موهای او بوسه زد و زیر لب گفت:

- تمام عمرم، از روزی که خودم رو شناختم، این موها رو دوست داشتم.

مگر توی این دنیا چیزی جز اینها قابل دوست داشتن هست؟ هیچوقت چیزی رو پیدا نکردم که تا این اندازه بتونه قلبم رو تصرف کنه.

بیانکا دستهایش را در هم پیچید و روی زانوهایش گذاشت و در نگاه اورت محو شد.

رقص شعله‌ها را در نگاه او نگریست. اورت با چهره‌ای که هاله‌ای از غم گرفته بود گفت:

- دوری از تو، قلب و روحم رو زخمی کرد. داشتن پدر و مادری که طبق تفکرات خودشون برات برنامه‌ریزی می‌کنن، وادارت می‌کنن به انجام کارایی که دوست نداری، خیلی سخته.

پدر و مادری که حتی برای احساسات تصمیم می‌گیرند. وقتی کسی نیست پشتیبان خودت و تفکراتت باشه، کسی نیست که بهت قوت قلب بده و بگه دنبال چیزی که دوست داری برو. کسی نیست که بهت بگه از مخالفت کردن نترس، از خشم پدر و مادرت نترس. کسی نیست که بهت بگه مجبور نیستی اطاعت کنی، اینجاست که احساس تنهایی و ضعف می‌کنی.

وقتی پدر و مادرت هرگز تو و توانایی‌هات رو تأیید نمی‌کنن و موفقیت‌هات از نظرشون بی‌ارزشه، احساس بد پوچی سراسر زندگی‌ت رو در بر می‌گیره.

وقتی درگیر دعوی خانواده‌ها، و یا درگیر گذشته اون‌ها میشی و مجبوری به خاطرشون سکوت کنی و روی عواطف خودت سرپوش بذاری، شبیه یک حساب پر از انرژی‌های منفی میشی که فقط کافیه یه سوزن از درد بهت بخوره، تا بترکی و لجنی از نفرت، عقده، هوس، درد ازت به بیرون بیاشه و هر چیزی رو که اطرافت داری خراب بشه و بوی گند و تعفنش دنیا رو برداره.

اورت موهای بیانکا را در دستانش نوازش کرد و با چهره‌ای که غرق در اندوه بود به روزگاری که داشت اندیشید.

بیانکا وقتی حال او را دید صدا زد:

- اورت.

اورت با صدایی که از شدت ناراحتی هر لحظه تحلیل می‌رفت، گفت:

- خیلی سخته هر سال منتظر دیدار با عشقت باشی ولی در نهایت
مجبور باشی فقط سلام کنی و رد بشی. چون تو باید با کس دیگه
ازدواج کنی.

باید از فرزند عشق سابق پدرت دور باشی که به مادرت بر نخوره.

و می بینی سراسر زندگیت پر از بایدهاییه که هیچوقت دوستشون
نداشتی.

بایدهایی که باید برای به هم نریختن قوانین و دو دوتا چهارتا کردن های
زندگی دیگران، بهشون پایبند باشی.

اُورت موهای بیانکا را بالا برد و روی صورتش گذاشت تا او شاهد
اشک هایی که از درد قلبش می ریخت، نباشد.

بی صدا و پربغض درد سینه اش را از راه چشم هایش بیرون ریخت.

بیانکا آتش افروخته را با چوب نازکی به هم زد و اجازه داد او دقایقی
راحت باشد.

اُورت چند دقیقه بعد موهای بیانکا را از روی صورتش پایین کشید.
چشم هایش خیس بود. با این حال لبخند زد و گفت:

- مهم اینه که تو الان کنار منی و منم تصمیم گرفتم هرکس که مخالفم
هست رو پشت سر بذارم و به چیزی که فکر می کنم درسته عمل کنم.
به شرطی که تو هم کنار من باشی.

بیانکا لبخند زیبایی زد و گفت:

- عشق تو قابل ستایشه، من همیشه کنارت می‌مونم.

اُورت دستش را سمت بیانکا گرفت. بیانکا دستش را در دست او گذاشت. اُورت روی دست او بوسه زد و آهسته دست بیانکا را سمت خود کشید. بیانکا بیشتر به اُورت نزدیک شد و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

در آن ساعت روز گروه مارن در حال دور زدن مرداب سیزورا بودند. چون شب قبل در آن منطقه عده‌ای از شیاطین در کمین بودند و حوریا با آن‌ها درگیر شده بود.

حالا مارن ترجیح می‌داد از راه دیگر بروند و آن مرداب را دور بزنند که مبادا درگیر شوند و در تله‌ای گرفتار بیایند.

مارن می‌دانست دانا هم بعد از آن شرایط سختی که گذرانده است، نیاز به استراحت بیشتر دارد.

پس از دور زدن مرداب

و عبور از نزارهای عجیبی که قد نی‌های رشد یافته در آن به پنج متر می‌رسید به منطقه‌ای رسیدند که هوایش دم کرده بود و بوی دریا را با خود می‌آورد.

بوی جلبک و ماهی در فضا پیچیده بود و هوا تا حدودی گرم و کسل کننده بود.

دانا پرسید:

- چرا هوا داره گرم می شه؟ حس می کنم داریم وارد یک منطقه‌ی شرعی می شیم.

ماریو با یک دستمال ابریشمی صورتش را پاک کرد و گفت:

- برای اینکه داریم وارد جهنم بزرگ می شیم.

- کدوم جهنم؟

- دریای سیاه.

- خوب این دریا چرا باید اینقدر گرم باشه.

- چون اینجا سرزمین شیاطینه.

او پالتویش را از تن بیرون کشید و گفت:

- دریای منطقه شیاطین آب گرمی داره. خزه و جلبک هاش خیلی خاصن و تنها توی این آب و هوا رشد می کنن. ماهی هایی که توی این دریا زندگی می کنن جز تو این درجه از آب دووم نمیارن.

- باید خیلی دیدنی باشه.

ماریو نگاهی به جو انداخت. جو پوزخندی زد و ماریو هم لبخند نرمی به لب آورد.

دانا با تردید پرسید:

- چی خنده داره؟

ماریو در حالیکه لباس‌هایش را کم می‌کرد و آنها را از تن بیرون می‌کشید گفت:

- ماهی‌های دیدنیش.

- چطور؟ مگه باید منتظر چیزی عجیبی باشم؟

- ماهی‌های این دریا دس

تثون به گوشت برسه در عرض یک ثانیه صد دور چرخش کردن.

جالبک‌هاش سمی تر از هر گیاهی هستن. برای همین اگر آب این دریا به تنت بخوره گوشت بدنت رو آب می‌کنه.

توماس هم لباس‌هایش را از تن بیرون کشید و گفت:

- و البته با درد و سوزش مرگبار

دانا سر به زیر گرفت و گفت:

- خدای من! پس ما داریم می‌ریم دریای اسید با کوسه‌های آدمخوار.

همه با صدای بلند خندیدند. به خاطر گرمای هوا یکی یکی لباس‌هایشان را از تن بیرون کشیدند تا کمتر احساس گرما کنند.

دانا هم به اجبار لباس‌هایش را از تن بیرون کشید و درون خورجین همراهش گذاشت.

همراهانش با هم مشغول پیچ شدند و آرام می‌خندیدند و یا نیشخند می‌زدند.

دانا نگاهش را در بین آن‌ها چرخاند و گفت:

- چیز خنده‌داری هست بگین من هم بخندم.

مارن هم آرام خندید و سر به زیر انداخت. دانا پرسید:

- جناب مارن همیشه شما توضیح بدین.

- بدن خودشون رو با بدن تو مقایسه می‌کنن مانکن.

دانا دوباره بدن خود و بعد بقیه را در آن تاریکی نگریست و با هم مقایسه کرد. بازوهای پیچ در پیچ مارن و همراهانش کجا و اندام معمولی او کجا!

سینه‌ی ستبر آن‌ها کجا و قد و هیکل خودش کجا!

خودش هم خنده‌اش گرفت و گفت:

- تا ابد که اینطور نمی‌مونه.

- امیدوارم.

آنجل هم لباس‌هایش را کم کرد و با دستمالی عرق نشسته بر بدنش را تمیز کرد.

توماس گفت:

- بدن آنجل از جناب دانا آماده‌تر و خوش‌فرم‌تره.

همه با هم خندیدند.

دانا که کمی از آنجل فاصله داشت، او را در زیر نور چراغ‌های همراه گروه نگریست. مارن رو به عقب کرد و آنجل را با آن شرایط دید. ابرو در هم کشید و با حرکت نامحسوس انگشتش لباس نازکی روی بدنش نشست.

کسی متوجه نشد کار مارن است. آنجل اما سر بلند کرد و مارن را که جلوتر از او حرکت می‌کرد نگاه کرد.

- خوب حالا که چی! چهارصد ساله دارین می‌جنگین و در حال تمرین هستین، همین چارتا دونه ماهیچه رو هم نداشتین که به درد نمی‌خوردین.

جو با صدای بلند گفت:

- آنجل یه دختره و سه برابر شما ماهیچه داره.

همه دوباره خندیدند. ایوان گفت:

- در عوض جناب دانا پنج برابر آنجل شکم داره.

دوباره صدای خنده‌شان در اطراف پیچید.

دانا خطاب به حوریا که تمام مدت پشتش روی اسب لمیده بود، گفت:

- فکر کن این بشکه های دویست و بیست لیتری من رو مسخره می‌کنن. به وقتش بهشون نشون میدم

حوریا که از ابتدای سفر پشت دانا لمیده بود با صدایی انسانی که از حلقوم گربه‌ایش بیرون می‌آمد گفت:

- حتما همینطوره.

هر چه به دریا نزدیکتر می‌شدند هوا هم گرم‌تر می‌شد و تنفس کمی سخت‌تر.

دانا پرسید:

- دریا رو با چی رد می‌کنیم؟

آنجل گفت:

- قالیچه پرنده.

- غیر از این باشه جای تعجب داره.

- چرا؟

- چون گفتین اگر آب دریا با بدن برخورد کنه اونو می‌سوزنه.

- خوب بله. ولی تأثیری روی چیزای دیگه نداره.

- مثلاً؟

- یه کشتی.

دانا متعجب گفت:

- مگه اسکله هم داره؟

- نه.

- پس کشتی از کجا بیاریم؟

فرانک با آن صدای خش‌دارش که تقریباً از همه آرام‌تر بود گفت:

- کشتی رو می‌سازیم.

- چطوری؟

- به کمک چیزی به نام جادو.

- رسیدیم.

این صدای مارن بود که لبه‌ی پرتگاهی ایستاده بود و پایین را نگاه می‌کرد.

همه جلو رفتند و در دو سمت او ایستادند.

دریای سیاه یا همان دریای مرگ مقابلشان بود. دریایی که از آن هرم گرمی بلند می‌شد. بوی تیز ماهی و جلبک ته بینیشیان را می‌سوزاند.

آنجل گفت:

- بهتره زودتر بریم.

مارن به سمتی اشاره کرد و گفت:

- اونجا یه راه برای پایین رفتن هست.

آن‌ها دنبال مارن راه افتادند و از راه باریک و شنی پایین رفتند و خود را به لب دریا رساندند.

دریا آرام بود و امواج کوتاهی را به ساحل می‌فرستاد.

هکتور ناآرام بود و سم‌هایش را به زمین می‌زد.

مارن دستش را روی سر و بعد یال آسبش کشید و گفت:

- نگران نباش، حواسم هست و مراقبم.

هکتور کمی آرام شد. مارن رو به جنگجوهایش کرد و گفت:

- آنجل و دوستان وفادار من، ما سفر سخت و خطرناکی رو پشت سر گذاشتیم. در این راه دوست عزیزمون مایکل رو از دست دادیم. زخمی شدیم و دیدیم که چه مشکلات بزرگی داشتیم. تا اینجا راه ما خطرهای بزرگی رو از سر گذروندیم و به کمک هم تونستیم در این لحظه اینجا باشیم.

مردم پاینکاون این شجاعت و دلیری شما رو به یاد خواهد داشت و هرگز مایکل رو از یاد نخواهند برد.

مایکل خودش رو به خطر انداخت تا دانا رو نجات بده. اون نجات دهنده‌ی ناجی پاینکاون بود و این بزرگترین دست‌آورد برای مایکل بود.

ملت پاینکاون به خاطر داشتن جنگجوهایی مثل شما به خودشون افتخار می‌کنن و من به نشان احترام برای شما همراهانم سر فرود میارم.

او در مقابل گروهش سر فرود آورد.

همه‌ی افرادش از اسب‌هایشان پایین پریدند و در مقابل او سر تعظیم فرود آوردند.

دانا هم با دیدن آن‌ها پایین رفت و مقابل مارن سر فرود آورد.

مارن سر بلند کرد و گفت:

- تا اینجا که همراه ما بودین برای من کافیه، حالا از اینجا به بعد هر کس که می‌خواد برگرده، می‌تونه بره چون از این به بعد ممکنه هیچ برگشتی وجود نداشته باشه. این دریا، دریای بی رحمیه و توی اون جزیره معلوم نیست چی انتظار مارو می‌کشه.

پامون به خاک جزیره که برسه، جادو نداریم. مثل انسان‌های عادی می‌شیم و تنها باید شمشیر بزنینم.

پس تصمیمتون رو بگیرین، اگر بیابین باید جونتون رو وسط بذارین.

فرانک جواب داد:

- جناب مارن، از گریف مقصد ما جزیره‌ی مرگ بود. ما می‌دونیم که قراره جادو نکنیم و فقط شمشیر بزنینم و ممکنه کشته بشیم، اما در رکاب جناب مارن و دانا بودن برای ما افتخار بزرگیه، حتی اگر کشته بشیم.

فرانک یک قدم جلو آمد. همه بعد از او یک قدم جلو آمدند و اعلام آمادگی کردند. مارن سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- من از همراه داشتن مردان شجاعی مثل شما خوش‌حالم.

او رو به آنجل کرد و گف

ت:

- و همینطور شما بانو آنجل.

همه دوباره تعظیم کردند. مارن از اسبش پایین پرید و گفت:

- پس ادامه می‌دیم.

دانا به خاطر شکوه و عظمت مارن لبخند زد و او را آنقدر شایسته‌ی جایگاهش دید که دلش خواست یکبار دیگر به خاطر حرفهای آن شبش در ضیافت شاه سایرین از مارن عذرخواهی کند.

مارن اطراف را گشت و توانست یک بوته‌ی خشک را پیدا کند.

دست‌هایش را سمت آن گرفت و گفت:

- آپرولا گمبیه نو.

نور سرخ رنگی از دست‌هایش بیرون زد و روی بوته نشست.

شاخه‌های خشک بوته رشد کردند و قد کشیدند، در هم پیچیدند و بزرگ شدند و کم‌کم به شکل یک کشتی در آمد. مارن آهسته، قدم به قدم عقب می‌آمد و کشتی بزرگ و بزرگتر می‌شد.

در این حال بود که هکتور روی پاهای عقبش ایستاد و شیهه کشید.

ماسه‌های زیر کشتی شروع به حرکت کردند و زیر زمین فرو می‌رفتند.

آنجل فریاد زد:

- از دریا دور بشین.

گروه سریع عقب کشیدند. آنجل با دست به سمت عرشه ی کشتی اشاره کرد و پلی بزرگ از روی عرشه تا زمین ساخته شد.

- سوار شین، زودتر سوار شین.

همه با اسب‌هایشان سوار شدند. فقط دانا مانده بود و اسبش و حوریا. او داشت مارن را نگاه می‌کرد که در آرامش عقب می‌رفت تا در شن‌هایی که جلوی پایش داشت به زیر زمین می‌ریخت فرو نرود.

کشتی هم داشت کج می‌شد و در باتلاقی از شن فرو می‌رفت.

آنجل فریاد زد:

- دانا، سوار شو.

دانا مارن را نگریست و بعد رو به آنجل فریاد زد:

- جناب مارن چی می‌شه؟

- تو سوار شو اون هم میاد.

دانا می‌دید که هر آن ممکن است مارن همراه با شن‌ها در زیر زمین
فرو برود و از طرفی بقیه هم در خطر بودند چون کشتی داشت در
باتلاق شن فرو می‌رفت.

دانا سوار اسبش شد و گفت:

- حوریا محکم بشین.

و بعد اسبش را به سمت هکتور هدایت کرد. افسار او را گرفت و با
خود کشید و گفت:

- بیا هکتور.

هکتور دنبال اسب دانا دوید. دانا خود را به مارن رساند و گفت:

- کافیه مارن، سوار شو.

همه روی کشتی ایستاده بودند و داشتند آن‌ها را تماشا می‌کردند.

دانا دوباره فریاد زد:

- مارن کافیه، کشتی داره تو شن فرو میره وقت نداریم.

مارن دست‌هایش را پس کشید و با یک جهش روی پشت هکتور پرید
و گفت:

- بریم دانا.

آن‌ها با سرعت سمت پلی که داشت در شن غرق می‌شد تاختند. سوار
پل شدند و به سرعت خود را به روی عرشه کشتی رساندند.

مارن از هکتور پایین پرید و به لبه‌ی کشتی رفت و دید که دماقه‌ی
کشتی کج شده است و اگر فکری نکند همه با هم در زیر شن مدفون
می‌شوند.

ماریو گفت:

- شیاطین لعنتی، اونا می‌خوان همین‌جا کار ما رو تموم کنن.

دانا به لبه‌ی کشتی تکیه زد و دید که خطر بزرگی آن‌ها را تهدید
می‌کند.

زیر لب گفت:

- لعنتی، من همچین قبری سفارش نداده بودم.

- باید کشتی رو بلند کنیم.

مارن دستش را سمت پایین گرفت و زیر لب ورد خواند تا شاید کشتی
برگردد اما شن‌ها با سرعت بیشتر فرو رفتند و کشتی تکان محکمی
خورد.

کشتی شیب بدی پیدا کرد و همه داشتند سر می‌خوردند.

مارن وقتی با دقت نگاه کرد، دید یک دهان بزرگ زیر کشتی به وجود آمده است و در حال بلعیدن آن‌هاست.

دانا نگاهش را به دریا داد. لبه‌ی کشتی را گرفته بود تا پرت نشود. دست‌هایش را رها کرد و نیزه را محکم گرفت و خود را سر داد.

او به سمت دهانه‌ی کشتی لیز خورد.

آنجل فریاد زد:

- دانا!

اسب‌ها هم داشتند لیز می‌خوردند. دانا فریاد زد:

- اسب‌هاتون رو نگه‌دارید.

همه‌ی گروه با هم جادو کردند و با نیرویشان اسب‌ها را نگه داشتند. حوریا به دختری تبدیل شد و به سمت دانا به پرواز در آمد و پشت او که روی دماقه کشتی ایستاده بود، ایستاد و گفت:

- سرورم!

دانا نفس عمیقی کشید و گفت:

- حوریا

- بله؟

- لطفا من رو محکم نگهدار و نذار پرت بشم.

حوریا یک دستش را دور کمر دانا انداخت و دست دیگرش را دراز کرد که کش آمد. پنجه اش را به لبه‌ی کشتی گرفت و گفت:

- و حالا؟

- فقط مراقبم باش.

- مراقبم.

دانا مقابلش را نگریست. کشتی طوری کج شده بود که می‌توانست دریا را ببیند. چندبار نفس عمیق کشید و نیزه را در دستش محکم کرد.

مارن فریاد زد:

- دانا، چی تو فکرته؟

دانا نیزه را به سمت دریا گرفت و فریاد زد:

- مَر و نیر

و به یکباره دریا به سرعت سمتشان آمد. آنقدر نزدیک شد که به زیر کشتی برخورد و شن‌ها را با خود شست.

سطح آب بالا آمد و ته کشتی به سرعت پایین رفت و محکم درون آب افتاد. هر کدام از افراد به خاطر آن برخورد به یک سمت پرت شدند. دانا هم در آغوش حوریا افتاد و هر دو یک گوشه افتادند.

همان لحظه آب دریا به خاطر برخورد کشتی رو به بالا پاشید و مارن با جادو سپری دفاعی روی کشتی تشکیل داد تا از خیس شدن در امان بمانند.

کمی بعد همه چیز آرام شد. دانا از جایش بلند شد و دست حوریا را گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- خوبم.

دانا سر فرود آورد و گفت:

- ممنونم که کنارم بودی.

- غیر از این نمی‌تونه باشه.

دانا به کنار بقیه برگشت و گفت:

- همه حالتون خوبه.

- خوبیم.

مارن دستش را به پشت دانا زد و گفت:

- عالی بود.

- ممنونم.

هر کدام از افراد گروه با خیال راحت یک گوشه نشستند و مارن پشت
سکان ایستاد و کشتی را هدایت کرد.

آنجل هم با نوشیدنی و خوراک لوبیا از همه پذیرایی کرد تا خستگی از
تن در کنند.

دانا به کنار کشتی رفت و ساعدهایش را به لبه‌ی کشتی تکیه زد و چشم
به امواج آرام دوخت.

- دانا.

دانا رو به آنجل کرد که با کاسه‌ی لوبیا و لیوان بزرگ نوشیدنی خنک
کنارش ایستاده بود.

- میل ندارم.

- باید انرژی داشته باشی.

- حوریا کجاست؟

- رفته توی دکل استراحت کنه.

- توی دکل؟

- آره.

- چقدر عجیب.

- اون یه جنه.

- خیلی خوب، یه چیزی بخور.

- گفتم که میل ندارم.

آنجل لبخند پر محبتی زد و گفت:

- درسته شکمت بزرگه، ولی این غذا چاق کننده نیست.

- همه‌ی شما بدجنسین و در این شکی نیست. یکی من رو جادو می‌کنه مثل گاو بخورم و نفهمم، یکی هم مثل تو و دوستات مسخره‌ام می‌کنید.

آنجل پشیمان و ناراحت خیلی زود گفت:

- اوه... دانا معذرت می‌خوام. قصد من رنجوندن تو نبود، فقط داشتم شوخی می‌کردم.

دانا به دوردست‌ها خیره شده بود و افکارش در میان تاریکی شنا می‌کرد.

آنجل کاسه و لیوان دستش را زمین گذاشت و کنار دانا ایستاد و دستش را روی ساعد او گذاشت.

دانا به خود آمد و نفس عمیقی کشید.

- امیدوارم من رو ببخشی.

دانا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- ناراحت نیستم.

- ولی صورتت یه چیز دیگه رو نشون میده.

- یه وقتایی دانیال و مسعود تمام مدت با هم بودن. من از دور شدن دانیال ازم خیلی عصبی بودم. اینکه چرا هم‌ه‌اش با مسعوده و توجهی به من نداره.

من عاشق آیدا بودم و آیدا دانیال رو دوست داشت. حق داشت چون دانی نهال خیلی پسر فهمیده‌ای بود و من فکر می‌کردم که خیلی حالیمه.

برای همین به همه چیز گیر می‌دادم. به دانیال، به رفت و آمدش به مسعود.

دانا لبخند پردردی زد و گوشه‌ی نگاهش را سمت آنجل چرخاند و گفت:

خیلی مسعود رو اذیت می‌کردم، مسخره‌اش می‌کردم و دوست داشتم با بدترین کلمات و رفتارها برنجومش. اگر دانیال نبود خیلی بد رفتاری می‌کردم.

او دوباره نفس عمیقی کشید و رو به خط افق دریا کرد و گفت:

- حتی زمانیکه کینه‌ام نسبت بهش تموم شد هنوز دستش می‌انداختم.

- دوست داری برگردی پیشش و ازش معذرت‌خواهی کنی؟ دلت می‌خواد دوباره ببینیش؟

- معذرت خواهی!

دانا این را گفت و پوزخندی زد و گفت:

- آرزو می‌کنم بشه دوباره ببینمش تا فقط اذیت و آزارم رو تکمیل کنم.

و بعد خندید.

آنجل با حالت متعجبی ابروهایش را در هم گره زد و ضربه‌ای به بازوی دانا زد و گفت:

- او... تو دیگه چه موجودی هستی؟

دانا خندید و گفت:

- با حالی که امروز داشتم تازه می‌فهمم اذیت کردن مسعود و دانیال چه لذتی داشته! چقدر از دست من حرص می‌خوردن و به روشون نمی‌آوردن.

آنجل با حالتی که انگار چیز بسیار عجیبی دیده و شنیده است لیوان نوشیدنی دانا را برداشت و به دست او داد و گفت:

- بگیر بخور!

دانا لیوان را گرفت و خندان یک جرعه نوشید اما روی چشم‌هایش را پرده‌ی نازک اشک پوشانده بود.

آنجل به سراغ مارن رفت و گفت:

- این پسر واقعاً دیوونه است.

مارن نیمنگاهی به جایی انداخت که دانا ایستاده بود. گفت:

- اون غمگینه، دلتنگ خونه و خونوادهش ولی سعی می‌کنه به روش نیاره.

- هیچوقت فکر می‌کردین این بچه تا این حد بتونه همراه خوبی بشه؟

- نه اصلاً. اما شجاعتش رو تحسین می‌کنم.

- از مرگ نمی‌ترسه.

- دانا اصلاً به مرگ فکر نمی‌کنه، برای همین ترسی توی وجودش نیست. مهم‌تر از همه اون هدف بزرگی داره. برگشتن کنار خانوادهاش و بهبود دادن برادرش.

- ایکاش می‌شد از قدرت‌های دانیال استفاده کنیم.

- دانیال به دنیای ما تعلق نداره. اون ناجی و دوست جنهاست. باید مدتی رو هم در فراموشی بگذرونه. اینطور هم خودش در امانه، هم جنهای تحت فرمانش.

مردان جنگجو همه خسته در گوشه و کنار کشتی به خواب رفته بودند. دانا هم هنوز در افکار خود غوطه‌ور بود و دور دست‌ها را می‌نگریست.

او با شیپه ی اسبش به خود آمد و برای لحظه‌ای حس بدی به قلبش افتاد. برای همین نیزه را به خود چسباند و با یک طناب جادویی که خودش ساخت، آن را به کمرش بست.

آنجل خطاب به مارن گفت:

- بهتره شما هم برید استراحت کنین. من کشتی رو هدایت می‌کنم.

- من حالم خوبه و خسته نیستم، تو برو استراحت کن.

آنجل دست‌هایش را جلو برد و سکان را گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم برید استراحت کنید. چند شبه ندیدم چند ساعت درست استراحت کنید.

مارن در نگاه آنجل دقیق شد. دست راستش را برداشت و روی کمر آنجل گذاشت و گفت:

- من حالم خوبه، نگران نباش، برو.

آنجل لب‌هایش را روی هم فشرد و سر فرود آورد. از مارن دور شد و برای خود در گوشه‌ی دنج کشتی جایی فراهم کرد و خوابید.

مارن نفسش را رها کرد و دستش را به میان کمرش

برد و گردن‌بند مادر دایان را بیرون کشید. گردن‌بند را میان دست‌هایش گرفت و انگشت‌های شصت‌ش را روی آن کشید.

قلبش عجیب می‌زد و دلش بدجور دیدار دایان را می‌خواست. اما بوسیدن آنجل به او عذاب وجدان می‌داد. عذاب وجدانی که ساعت‌ها بود داشت آن را در درونش خفه می‌کرد. عشقش به دایان همیشه عشقی دو طرفه بود، اما با اینکه چند سالی می‌شد که از عشق آنجل به خود خبر دار بود، سعی می‌کرد به او نزدیک نشود.

به خود اعتراف می‌کرد آنجل را دوست دارد، آن هم با یک حس شدید.

ایمان داشت آنجل جایگاه مخصوصی در قلبش دارد اما اصلاً شبیه به حسی نبود که به دایان داشت.

او دوباره از روی کلافگی نفسش را محکم فوت کرد و دو دستش را از مچ روی سکان گذاشت و به گردنبنند نگاه کرد.

هنوز هم مثل قبل دوست داشت آن را به شاه پریان برگرداند و دایان را خوش‌حال کند. شاید هم در ازایش دایان را به دست بیاورد.

اما باز هم نمی‌فهمید دلیل دوست‌داشتن آنجل چه بود. از بوسیدن او آرامش گرفته بود و حالا عذاب وجدان چون خوره داشت فکر و روحش را می‌خورد.

به خوبی از احساس آنجل با خبر بود و حتی دیگر طی روز گذشته فکر او را مشغول و درگیر ندیده بود. انگار همان بوسه‌ها به او آرامش داده بود. اما نمی‌فهمید چرا قلب و ذهن خودش هم‌زبان نمی‌شود.

دانا رو به عقب کرد و مارن را نگریست. او را در افکار مشوشش دید. لبخند زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

از لبه‌ی کشتی دور شد و خود را به او رساند.

مارن نیم‌نگاهی به او انداخت و گردن‌بند را میان کمرش پنهان کرد.

- چرا چند دقیقه نمی‌خوابی.

- چون به خاطر فضولیم تمام افکارت رو زیر و رو کردم.

مارن ابرو در هم کشید و با ناباوری گفت:

- چی؟ خدای من!

دانا خندید و گفت:

- خوب من هنوز درست نمی‌دونم چطور کجاها باید فضولی کنم و کجاها نباید این کار رو بکنم. ناخواسته افکارت رو خوندم.

مارن نیم‌نگاهی سمت جایی که آنجل خوابیده بود انداخت و بعد رو به دانا انگشت اشاره‌اش را با حالت تهدید تکان داد و دهان باز کرد تا حرف بزند. اما هیچ چیز به ذهنش نیامد.

دستش را پایین انداخت و سکان را گرفت. وزنش را روی پای راستش انداخت و سرش را با حسی توأم با ناامیدی و اندوه پایین انداخت و گفت:

- دیگه نمی‌تونم.

دانا شانه‌ی او را فشرد و گفت:

- می‌خواهی یه کم حرف بزنینم؟

مارن سرش را رو به دانا چرخاند و پوزخندی زد و گفت:

- با تو؟

دانا خواست بگوید "نه، با هکتور" اما جلوی زبانش را گرفت و گفت:

- آره، با من. من و تو دوتا مردیم و با احساسات شبیه به هم.

جناب مارن، خوبه که گاهی بتونی صحبت کنی.

دانا با سر به جنگوهایش اشاره کرد و گفت:

- با افرادت، بین اونا یک دوست صمیمی داشته باشی بد نیست.
می‌تونی حرفات رو بهشون بزنی و تا این حد زیر فشار و رنج نباشی.

- هیچوقت علاقه و عادتت به بیان احساسات درونیم نداشتم.

- برای همین الان داری مثل مار به خودت می‌پیچی و هیچی از دستت
بر نمیاد.

مارن ریه‌اش را از هوا پر کرد و گفت:

- باید چکار کنم؟

- می‌شه این سکان رو تنظیم کرد؟

- آره.

- پس منتظر چی هستی؟

مارن سکان را روی یک درجه تنظیم کرد و همراه دانا رفت و جلوی کشتی در یک گوشه‌ی آن نشستند.

مارن آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و با ناخن‌هایش بازی کرد. دانا هم تکیه کرد و گفت:

- ببین مارن...

او رو به مارن کرد و گفت:

- گفتم مارن، که من رو در حد دوستت بدونی، نه رئیس و مرئوس.

مارن یکبار سر فرود آورد. دانا ادامه داد:

- به نظر میاد شما حدود صد سال نوری سن داشته باشین و نباید من اینا رو به شما بگم.

مارن سر بلند کرد و با چشم‌های ناامید دانا را نگریست. دانا بی‌خیال نگاه سرزنش وار مارن ادامه داد:

- اما بعضی چیزها به سن و سال نیست و یک دوست، یک همراه، یک هم‌فکر می‌تونه اینا رو به شما یادآوری کنه و یا یاد بده.

- چی دانا؟ می‌خوای چی بگی؟

- تو دوتا دختر رو توی زندگیت داری. یکیش شاهزاده دایان و دیگری آنجل.

این کاملاً مشخصه که حس تو به دایان عشقه. چون اگر غیر از این بود فکر و دلت آزاد بود و تا حالا دخترای خوشگلی که دور و برت هستن می‌دیدى و یه حرکتی از خودت نشون می‌دادى.

مارن اندوهگین با دستش اشاره‌ای سمت انتهای کشتی داد و گفت:

- پس آنجل؟

- تو آنجل رو دوست داری اما عاشقتش نیستی.

- یعنی چی؟

- تو آنجل رو با خودت بزرگ کردی، مراقبش بودی، همیشه همراهت بوده، کنارت بوده. اگر علاقه‌ای هم هست، حسى از دوستى و مسئولیت در برابر آنجله. تو دایان رو عاشقانه دوست داری و آنجل رو عاقلانه.

اگر بهش نزدیک شدى از حس نیازه.

مارن معترض دهان باز کرد و دانا زودتر از او گفت:

- تمام عمرت رو به گریف خدمت کردی. برای نگهداشتن پاینکاون جنگیدی. کشورت رو سر پا نگهداشتی. به مسئولیتات فکر کردی ولى هیچوقت به نیازهاش توجه نکردی.

تو یک مردی مارن، نیازهایی داری، خواسته‌هایی داری، هر چقدرم بهش بی‌توجه باشی ناخواسته به جایی تو وجودت غلیان پیدا می‌کنه. نمی‌تونی روی خواسته‌هات سرپوش بذاری. آنجل هم خو

استه یا ناخواسته بهت نزدیک می‌شه و تو به مردی.

فکر می‌کنی وقتی با یه دختر تنها میشی چندبار می‌تونی جلوی احساساتت رو بگیری؟ یکبار، دوبار، ده سال؟ آخرش تن میدی به چیزی که نباید.

وقتی حسست سرکشی می‌کنه و مغزت نیازهاات رو داد می‌زنه، با کدوم منطق می‌خوای جلوش رو بگیری؟ یا به خودت می‌گی همین یکبار، یا به خودت می‌گی من هم حسی بهش دارم و یا هر دلیل احمقانه‌ای که اون لحظه برای خودت کاملاً واقعی، درست و منطقیه.

اما بعدش که سرد میشی می‌فهمی فقط یک حس گذرا و یک برداشت غلط بوده. دلت جای دیگه‌ست و تو به چیز دیگه می‌خوای.

مارن کف دستش را روی سرش کشید و گفت:

- دقیقا احساسات این یکی دو روز من همینطور بود.

- پس یا باید یکی دو تا زن کنار خودت داشته باشی که در وقت نیاز آرومت کنن، یا اینکه کوتاه بیای و توی سن سیصد سالگیت زودتر مسئولیت قبول کنی و به فکر ازدواج بیفتی.

دانا لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- و اگر نه دخترای مردم رو اغفال می‌کنی و من هر روز باید پیام سراغت.

مارن صورتش را جمع کرد و گفت:

- کجا؟

- مرکز مبارزه با مفاسد اخلاقی که سند بذارم درت بیارم.

مارن در ذهن دانا دقیق شد و این کلمه را در مغز او جستجو کرد. کمی بعد با پای چپش لگدی به ران دانا زد و گفت:

- اینقدر احمق نباش.

دانا خندید و خودش را کنار کشید.

به یکباره کشتی به بغل کج شد. دانا هراسان اطرافش را نگریست. مارن از جا جهید و به سمت راست لیز خورد. دستش را بالا گرفت و فریاد زد:

- اُسکُدُ دی دی فی زُ.

سپری دفاعی به رنگ صورتی بسیار روشن روی کشتی را پوشاند.
صدای داد و فریاد جنگجوها و اسبها بلند شد.

مارن در حالی که هنوز داشت لیز می خورد فریاد زد:

- مراقب باشین. دریا داره کشتی رو زیر و رو می کنه.

دستهای سیاه و بزرگی از آب بیرون آمده بود. از یک طرف کشتی
را هل می دادند و از سمت دیگر می کشیدند. کشتی به سرعت زیر و
رو شد و همه به پایین پرت شدند.

صدای داد و فریاد فضای کشتی را پر کرده بود.

حوریا از میان دکل بیرون آمد و در آن شلوغی سمت دانا به پرواز در
آمد و او را بین زمین و آسمان گرفت و اجازه نداد با پرت شدن به
سمت و سویی زخمی شود.

دانا می دید که دوستان و اسبهایشان به اطراف پرت می شوند.

سپر دفاعی مارن اجازه ورود آب دریا را به درون کشتی نمی داد اما
همه با چرخش کشتی به دیوارها بر می خوردند و از شدت ضربهها
داشتند از بین می رفتند.

اسبها روی جنگجوها می افتادند و یا به اطراف پرت می شدند و به
عرشه یا دیواره های کشتی و یا سپر دفاعی برخورد می کردند.

صدای فریاد بلندی از یکی از مردها در فضا پیچید و پس از آن سر
آنجل محکم به لبه ی کشتی خورد.

مارن در حال غلت خوردن و گیجی دست‌هایش را در هم گره کرد و با صدای کشیده گفت:

- سُس پی سُس.

و پس از آن همه در یک نقطه بین زمین و هوا معلق شدند و فضای خالی کشتی دورشان می‌چرخید بدون اینکه با بدنه کشتی برخورد کنند.

کمی زمان برد تا از حالت گیجی در آمدند.

مارن خود را در هوا تکان داد و به میان دوستانش رفت. همه دستشان را به سرشان گرفته بودند و آه و ناله می‌کردند.

اسب‌ها بی‌قراری می‌کردند و آنجل بی‌هوش بود. مارن او را سمت خود کشید و صورتش را میان دست‌هایش گرفت. چند ضربه به صورت او زد و گفت:

- آنجل بیدار شو.

او آنجل را رها کرد و به سراغ اسب‌ها رفت. یکی از اسب‌ها کاملاً بی‌حال بود. مارن خود را به او رساند و هراسان گفت:

- هکتور... هکتور.

او سر اسبش را بلند کرد. نفس نمی‌کشید. دوباره فریاد زد:

- هکتور.

دستی روی شانهاش نشست. صدای توماس در گوشش نشست که گفت:

- جناب مارن، اون مرده. توی برخورد با بدنه کشتی گردنش شکسته.

- خدای من، خدای من!

جو صدا زد:

- جناب مارن.

مارن با عصبانیت رو به عقب کرد و گفت:

- بله؟

- فرانک!

و بعد با دست سر دوستش را که بی حس و حال در هوا معلق بود بلند کرد و او را راست کرد. شمشیرش در گلویش فرو رفته بود و خون به سرعت از ته شمشیر می‌چکید.

مارن چند لحظه در سکوت به فرانک نگاه کرد. کشتی هنوز داشت به سرعت دورشان می‌چرخید. او رو به عقب کرد و دانا را دید که صحیح و سلامت گوشه‌ای ایستاده است و نگاهشان می‌کند.

دانا رویش را از نگاه غمزده مارن گرفت و صدا زد:

- حوریا.

- سرورم.

- من رو به لبه‌ی کشتی وصل کن.

حوریا قد کشید و بلندتر شد. دست‌هایش را دور دانا محکم کرد و او را بلند کرد و شروع به چرخیدن در جهت چرخش کشتی کرد. دانا را روی لبه‌ی کشتی سوار کرد و او را محکم نگه داشت و گفت:

- خوبه؟

- آره.

- کنارتون می‌مونم.

دانا دستش را روی دست حوریا گذاشت و گفت:

- ممنونم.

کشتی می‌چرخید و این باعث سرگیجه برای دانا می‌شد. دانا نیزه را از کمرش کشید و سمت دریا گرفت و گفت:

- گل ماتی.

نور زرد رنگی از نیزه ساطع شد و به درون دریا خورد.

دریا آهسته عقب کشید. لحظه‌ای که بالای کشتی در آب فرو رفت ماهی‌هایی را دید که منتظر گرفتن شکارشان بودند.

دانا گفت:

- اگر عقب نکشی و بخوای بیشتر از این آزارمون بدی، تا ابد خشکت می‌کنم.

دریا سریع عقب کشید و آرام شد و کشتی را به حال خود رها کرد.

دانا لبه‌ی کشتی را رها کرد و پایین پرید. از حوریا تشکر کرد. خود را به بقیه رساند و پرسید:

- شما حالتون خوبه؟

مارن بشکن زد و همه روی عرشه افتادند. دانا چند چراغ جادویی ساخت و روی عرشه رها کرد. بقیه حالشان خوب بود و کمی گیج بودند.

آنجل داشت به هوش می‌آمد. لاشه‌ی بی جان هکتور روی عرشه افتاده بود و جنازه‌ی فرانک با آن گلوی پاره جلوی پای دوستانش قرار داشت.

مارن جلو رفت و شمشیر را از گلوی او بیرون کشید و روی پاهایش نشست. شمشیر را در آغوش فرانک گذاشت و گفت:

- ما مرد بزرگی رو از دست دادیم. توی جزیره جای تو، شجاعت و شمشیرت خالی خواهد بود.

بعد هم ایستاد و دست چپ مشت شده‌اش را در دست راستش گرفت و سر به زیر انداخت.

بقیه هم به همان حالت ایستادند. آنجل تازه از جایش برخاست و در حالی که دستش روی شقیقه اش بود و آن را ماساژ می‌داد از جایش بلند شد و با دیدن فرانک زیر لب گفت:

- اوه خدایا، نباید این اتفاق می‌افتاد.

و بعد هم با دیدن لاشه‌ی هکتور نگاهش را سمت صورت مارن بالا برد.

او با چهره‌ای سرد و سفید، ابروهای در هم کشیده و فک سخت شده و دستی که در دست دیگرش فشرده می‌شد، به جنازه‌ی دوستش نگاه می‌کرد.

آنجل از علاقه‌ی مارن به افرادش آگاه بود و می‌دانست سعی می‌کند هنوز هم مقتدر باشد. از دست دادن دومین سرباز و بهترین اسبش ضربه‌ی سختی بر پیکر او بود.

با این حال مارن سعی می‌کرد آرام باشد. پس از اینکه همه به دوستشان ادای احترام کردند، توماس دستش را سمت پیکر فرانک گرفت و وردی خواند. تن فرانک را ماده‌ی قهوه‌ای رنگ و خشکی فرا گرفت.

با این کار تن او را از فاسد شدن حفظ می‌کردند.

جسد پوشیده از آن ماده را کنار گذاشتند و پارچه‌ای رویش کشیدند.

جو گفت:

- جناب مارن، با هکتور چکار کنیم؟

ماریو جلو آمد و گفت:

- باید بندازیمش توی دریا.

مارن سر فرود آورد. ماریو گفت:

- من انجام میدم.

- نه، لازم نیست. خودم این کار رو می‌کنم.

- اما...

- انجام میدم ماریو.

- چشم جناب مارن.

مارن روی پایش نشست و دستش را به یال هکتور کشید و گفت:

- تو آسب خوبی بودی هیچوقت توی هیچ جنگی من رو رها نکردی. امشب من تو رو رها کردم و از دست دادم. من رو ببخش. شاید این آخرین جادوی من باشه و حسرت می‌خورم که جادوی من اینطور از بین میره. هیچوقت فراموشت نمی‌کنم هکتور.

او از جایش برخاست و دست‌هایش را سمت هکتور گرفت. نوری از دستش ساطع شد و هکتور را در بر گرفت. او را بلند کرد و از لبه‌ی کشتی عبور داد و به آرامی در دریا رها کرد.

همه تجزیه شدن هکتور و تکه تکه شدنش را توسط آب و ماهی‌ها شاهد بودند.

مارن اما بدون اینکه آن صحنه را ببیند به پشت سکان برگشت و در سکوت به راهش ادامه داد.

دانا اما در آن لحظه شاهد غم بزرگ مارن بود.

جو مشغول تمیز کردن لکه‌های خون روی عرشه شد و دانا جایی برای نشستن خود درست کرد. روی آن نشست و ته نیزه را روی عرشه گذاشت و سرش را به دست‌هایش تکیه زد.

آنجل هم نشست و به خاطر سردردش تکیه زد و پلک‌هایش را بست.

افراد باقی مانده گروه هم یک گوشه نشستند و به آرامی در مورد شرایط پیش آمده صحبت کردند و بیشتر نگران حال مارن بودند.

مارن هم در حال هدایت کشتی بود و به رو به رو خیره بود. روی قلبش فشاری را حس می‌کرد. گره‌ای را درون سینه‌اش حس می‌کرد که نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت.

حالش بد بود و به خاطر کسانی که پشت سرش داشت نباید احساسش را بروز می‌داد.

سکوتی که بر کشتی حاکم شده بود خبر از وضعیت حاد روحی همه می‌داد. اگر مارن در خود نشان می‌داد کم آورده است، همه خود را می‌باختند.

دهان باز کرد حرف بزند، اما برایش خیلی سخت بود. لب‌هایش را بست، کمی مکث کرد و آب دهانش را قورت داد. دوباره دهان باز کرد و گفت:

- کسی نیست یه لیوان نوشیدنی خنک به من بده؟

دانا سر بلند کرد و آنجل راست شد. جنگجوها رو به سوی او کردند. آنجل از جا بلند شد و گفت:

- من میارم.

و بعد مشک نوشیدنی را برداشت و برای همه نوشیدنی در لیوان‌ها ریخت.

لیوان‌ها را تقسیم کرد و در آخر دو لیوان برای دانا و مارن برد.

یک لیوان به دست دانا داد.

- مرسی آنجل.

آنجل لبخند زد و گفت:

- به سلامتی.

دانا لیوان را بالا برد و گفت:

- به سلامتی.

آنجل به کنار مارن رفت و لیوان را سمت او گرفت. مارن لیوان را گرفت و سر فرود آورد.

- به خاطر هکتور متأسفم.

مارن یک جرعه نوشید و گفت:

- ممنونم.

آنجل او را تنها گذاشت و به کنار بقیه دوستانش آمد و نشست و در بحث آن‌ها شرکت کرد.

چند دقیقه بعد مارن گفت:

- رسیدیم.

همه از جا جهیدند و به جلوی کشتی رفتند و خود را در نزدیکی جزیره دیدند.

- همتون لباس‌های سبک بپوشید و وسایلتون رو جمع کنید. اسب‌هاتون رو حاضر کنین و مراقب باشید شمشیر و سپر و وسایل جنگ یادتون نره.

همه برگشتند و مشغول انجام دستورات مارن شدند.

مارن گفت:

- همزمان با انجام کارتون حواستون رو بدین به من و گوش کنین. ما تا به حال بدون جادو زندگی نکردیم. همراه با جنگیدنمون از جادو استفاده کردیم و این قدرتمون رو صدها برابر می‌کرد. از حالا به بعد، از این لحظه، جادو در وجود ما خنثی می‌شه پس باید حواستون رو جمع کنین، مراقب باشید که توی تله نیفتید. گوش‌ها و چشماتون رو به کار بندازید و از قدرت عقلتون بیشتر استفاده کنین.

اگر کسی گم شد، سعی کنه برگرده به کشتی، کشتی توی قسمت جنوبی جزیره قرار می‌گیره. متأسفانه قسمت‌های دیگه جزیره راه ورود و خروج نداره و ارتفاعش از سطح دریا زیاده. باید راه جنوبی رو به خاطر بسپارین و اگر نه توی در دسر می‌افتین. همه‌ی شما توانایی پیدا کردن راه رو دارین و از این جهت نگرانتون نیستم.

به هیچ چیز و هیچ‌کس اعتماد نکنین. توی این جزیره هر کی رو دیدین دشمن ماست و بدون هیچ مکث و دلسوزی بکشیدش، حتی اگر با یه نوزاد یک روزه رو به رو شدین.

از اینجا به بعد ترحم، دلسوزی، بی‌حواسی، نداریم. سعی کنین تمام مدت کنار هم بمونین و حتی یک لحظه از هم دور نشین.

همین راه رو اگر مستقیم بریم توی ارتفاعات شمالی جزیره یک قلعه وجود داره. قلعه‌ی شیطان.

طلسم توی بالاترین قسمت این قلعه قرار گرفته و باید پیداش کنیم و معلوم نیست چند مشکل برای ورود تا رسیدن به طلسم داریم.

نمی‌دونیم اونجا با چند نفر رو به روییم و نگهبانان این جزیره کیا هستند.

در روزگاران گذشته این جزیره یک جزیره‌ی آزاد بوده. برای همین اسمش رو گذاشتن ایزولا گرتویپته.

این جزیره ساکنانی داشته، اعم از جن و پری و جادوگر و موجودات عجیب الخلقه که با هم در صلح و آرامش زندگی می‌کردن. موجوداتی که به خاطر وصلت‌های غیر از خون خودشون فرزندان عجیب و غیر اصیلی از خون خودشون به وجود اومده. موجوداتی با قدرت‌ها و شکل‌های غیر اصیل اما شاید قدرتمند.

در تاریخ اومده حدود هفتصد سال پیش، شاید کمتر یا بیشتر، شیاطین به این جزیره حمله می‌کنن و اون رو تحت فرمان خودشون در میارن. مردم جزیره رو به خاک و خون می‌کشن و خیلی‌ها رو زنده زنده، در زیر خاک جزیره مدفون می‌کنن.

و از زمانی که شیاطین این جزیره رو به تملک در آوردن، دریاشون رو تا اینجا گسترش دادن و اطراف جزیره رو هم در بر گرفته، در حالیکه اون‌ها جز قسمت باریکی از دریا رو در مرزشون نداشتن. پس هر کس توی این جزیره وجود داره متجاوز و شما حق کشتن و از بین بردنش رو دارین، فرقی هم نداره چه موجودی باشه و یا چه جنسیت و سن و سالی داشته باشه.

برای زنده موندنتون بجنگید و انتقام مایکل و فرانک رو بگیرید. انتقام تمام افرادی که طی این چند سال تاریکی برای برداشتن طلسم به جزیره اومدن.

انتقام تمام ساکنین جزیره رو که شیاطین اون‌ها رو از بین بردن.

بجنگید که با پیروزی برگردیم و خورشید رو دوباره به تمام کشورها هدیه کنیم.

او چرخید و رو به گروهش کرد. همه به

ردیف کنار هم ایستاده بودند. در مقابلش سر فرود آوردند و بعد راست شدند.

مارن هم ساعدهایش را در پشتش جمع کرد و برای افرادش سر فرود آورد.

دوباره چرخید و کشتی را به کناره‌ی ساحل هدایت کرد و برگشت و یک پیراهن نازک جلو بسته و یقه گرد پوشید.

به کنار اسب فرانک رفت و چند لحظه نگاهش کرد.

یک اسب مشکی، اصیل و جوان بود. هیچ شباهتی به هکتور نداشت. هکتور یک اسب قهوه‌ای تیره با خال سفید روی پیشانی‌اش بود و این اسب یک اسب سیاه و کاملاً براق بود. یال‌های بلند و پر چین و شکن داشت و جلوی پیشانی‌اش موهای مشکی و بلندی داشت که تا وسط دو چشمش رشد کرده بودند.

دستش را جلو برد و افسار اسب را گرفت و با دست دیگر روی سر اسب را نوازش کرد تا با هم آشنا شوند. به آرامی گفت:

- باید به من سواری بدی پسر، این کار رو می‌کنی؟

اسب با چشم‌های سیاهش چند لحظه مارن را نگریست و پای راستش را زمین زد. بی‌قرار بود و سرش را پس کشید و به کنار جسد فرانک رفت و صورتش را به آن ماده قهوه‌ای رنگ خشک کشید.

سر بلند کرد و چند بار در جا پاهایش را زمین زد و بعد رو به مارن چرخید.

او دوباره سمت مارن راه افتاد و سرش را به سینه مارن نزدیک کرد و او را بویید. با بی‌قراری در جا یورتمه می‌رفت. چرخه در کشتی زد و برگشت و دوباره سرش را به سینه مارن نزدیک کرد و او را بویید.

آنجل تحمل از کف داد و به گریه افتاد.

مارن دوباره سر اسب را نوازش کرد و گفت:

- آفرین پسر خوب، خیلی خوبه.

- بولزای.

مارن رو به ماریو کرد. ماریو ادامه داد:

- اسمش بولزایه.

مارن سر فرود آورد و افسار اسب را کشید و به کنار کشتی رفت. ورد خواند و سعی کرد از روی عرشه به روی خاک جزیره پل بزند اما دیگر جادویش کار نمی‌کرد.

صدای خنده وحشتناکی از جزیره بلند شد. انگار کسی منتظرشان بود و از عمل نکردن جادوی مارن خوشحال بود.

مارن خطاب به دانا گفت:

- بیا جلو.

دانا جلو رفت و وردی خواند. از روی عرشه به روی خاک جزیره پلی زده شد و همه سوار بر اسب از کشتی پیاده شدند.

مارن نفر آخر بود. پایش را روی رکاب گذاشت و سوار شد. بولزای دست‌های جلویش را بلند کرد و بعد آرام گرفت.

مارن رو به جسد فرانک کرد و گفت:

- ازت معذرت می‌خوام دوست من، همینطور تشکر می‌کنم.

و بعد اسب را هدایت کرد و از کشتی پایین رفت.

- همه به صف دنبالم بیایین.

آن‌ها حرکت کردند. خاک جزیره خاک خوبی بود و درختان زیادی داشت. با اینکه تاریکی مطلق بر فراز جزیره زاییده بود اما گیاهان و خزه‌ها رشد خوبی داشتند و این برای همه تعجب‌انگیز بود.

مارن کمی از راه را به سمت چپ در امتداد دریا ادامه داد و بعد یک کوره راه پیدا کرد و در آن پیچید.

دو طرف پر از درخت و خزه بود و بوی درختان در مشام می‌پیچید. بر خلاف تصورشان که انتظار داشتند درختان جزیره خشکیده باشند و اندکی بوته‌های پر از تیغ مانده باشد اما حالا می‌دیدند همه چیز بر خلاف تصورشان است. مارن گفت:

- بهترین کار نزدیک هم موندنه سعی کنین از هم جدا نشین.

در میان آن راه باریک جلو می‌رفتند. آنقدر سکوت بود که صدای نفس‌های همدیگر را می‌شنیدند.

دانا زیر لب وردی خواند تا نیزه به دستش بچسبد. نگران بود که کسی از لای درخت‌ها رویش بپرد و نیزه را قاپ بزند.

حوریا پشتش سوار شده بود و با همه‌ی وجود اطراف را می‌پایید اما هیچ خبری نبود.

مسیرشان را در آن شیب ملایم به سمت بالای جزیره ادامه دادند.

چند دقیقه حرکت کردند، نسیم ملایمی از سمت چپشان شروع به وزیدن کرد. نوک درخت‌ها شروع به تکان خوردن کردند و کم‌کم شدت حرکتشان با شدت گرفتن وزش باد بیشتر شد. آنقدر که برگ‌ها ریزش گرفتند و دسته دسته روی زمین ریختند.

مارن جهت وزش باد را نگریست و گفت:

- حاضر باشین، ارواح سایه دارن میان.

حوریا و آنجل مراقب سمت راست باشید، بقیه رو به سمت چپ. دارن از این طرف میان.

دانا نیزه رو نگه‌دار، جو تیروکمانت رو حاضر کن، ایوان، توماس، ماریو شمشیرهاتون رو محکم نگه‌دارید.

جو کمانش را حاضر کرد.

به یکباره سایه‌هایی با سرعت و همراه با جیغ‌های بلند از بالای سرشان عبور کردند، جو تیرش را رها کرد و با برخورد تیرش جسمی سنگین از لای درخت‌ها سقوط کرد و روی زمین افتاد و صدای بلندی داد و هم‌زمان صدای جیغ جزیره را پر کرد.

چشم‌های دانا گشاد شد و گفت:

- لعنتی، این سایه بود یا فیل؟!

سایه‌ای از لای درخت‌ها حمله کرد و از مقابل آنجل و حوریا در آمد.
حوریا از جا جهید و با بلند شدن ناخن‌هایش دستش را درون شکم آن
سایه فرو کرد و بعد بالا کشید و تن او را پاره کرد. با بیرون آمدن
سایه دوم آنجل با اسبش جلو رفت و شمشیرش را در سینه‌ی آن موجود
سیاه رنگ فرو کرد. حوریا برگشت و به آنجل کمک کرد. ناخن‌هایش
را در گردن آن فرو کرد و فشرد.

موجودات ترسناک و بزرگ هیکلی که همچون سایه بودند اما زمین که
می‌خوردند، بر خلاف ظاهر بی وزن‌شان صدای عظیمی می‌دادند.

دوتای آن‌ها با هم از لای درختان بیرون جهیدند. جو تیر دومش را

رها کرد و در وسط پیشانی آن موجود زد و ماریو با پرت کردن خنجر
کوچکی زیر گلوی سایه زد.

هر دو سایه پشت سر هم زمین خوردند و صداهای بلندی ایجاد شد.
پس از ایجاد هر صدا دوستانشان می‌فهمیدند که هم قبیله‌شان کشته شده
است و فریاد و جیغ‌های بلند به پا می‌خواست.

آن‌ها با تعداد زیاد بر بالای سرشان پرواز می‌کردند و هر بار تعدادی
از آن‌ها از لای درختان بیرون می‌آمدند که با ضربات جنگجوها از پا
در می‌آمدند.

دانا که دست و پایش را گم کرده بود تازه یادش آمد او هنوز هم جادو
دارد. وقتی دید این موجودات به راحتی از بین می‌روند، شروع به
خواندن ورد کرد. نور آبی رنگی از انگشترش بیرون زد.

نور مانند بخار بود که به سرعت دور دانا پیچید و بعد دور مارن پیچید و سرعتش بیشتر و بیشتر شد.

آنقدر سرعت گرفت که دورشان گردبادی شدید به وجود آمد.

چشم‌های دانا آبی شده بود بدون هیچ سفید و حتی مارن هراسان او را نگاه می‌کرد می‌ترسید دانا توانایی کنترل جادویش را نداشته باشد.

در میان این گردباد ذرات عجیبی می‌چرخید. ذراتی که داشتند به هم می‌چسبیدند و به میخ‌های آهنین نوک تیزی تبدیل می‌شدند.

مارن به خوبی آن‌ها را می‌دید. دانا دست‌هایش را جمع کرد و گردباد به او و گروه نزدیک و نزدیک‌تر شد.

سایه‌ها به گردباد نزدیک می‌شدند و دور آن می‌چرخیدند تا با فرو نشستنش حساب جادوگرها را برسند.

اما دانا دست‌هایش را به سرعت در دو بدنش باز کرد و آن میخ‌ها در اطراف پرتاب شدند و تمام سایه‌های اطرافشان روی زمین افتادند و زیر پایشان لرزید.

رنگ چشم‌های دانا برگشت و وقتی به اطراف نگاه کرد چیزی از آن موجودات زنده نمانده بود.

همه نفسی از سر آسودگی کشیدند و تا خواستند حرکت کنند آن موجودات محو شدند.

مارن به حرکت در آمد و گفت:

- بهتره بریم، از قرار معلوم این‌ها موجودات خطرناکی نیستن. تنها چیزی که باعث شده نسبت به ما برتری پیداکنن اینه که قدرت ماورایی ما رو ازمون گرفتن.

دانا متفکر گفت:

- احساس می‌کنم قدرتم چندین برابر شده. نمی‌دونم چرا ولی چیزی توی درونم می‌جوشه.

- اینجا پر از نیروهای شر و منفیه، توی وجود تو نیروهای منفی قدرت بیشتری دارن. برای همین داری از جزیره انرژی می‌گیری.

دانا سری تکان داد و گفت:

- درست نمی‌دونم.

او انگشتر دستش را نگاه کرد، از رنگ آبی کامل خارج شده بود و دورش رنگ قرمز را نشان می‌داد. متعجب پرسید:

- جناب مارن، چرا انگشترم داره تغییر رنگ میده.

مارن منتظر شد تا دانا به او برسد. دانا دستش را بلند کرد و مارن دست او را گرفت و انگشتر را نگاه کرد.

رویش را سمت مسیر کرد و دست دانا را رها کرد و گفت:

- فعلا صبر کن.

- برای چی؟

کمی گذشت و مسیر را پشت سر گذاشتند صدای خزش چیزی را لای درختان حس کردند.

مارن صدا را بیشتر از سمت راستشان می شنید. در همان حال که حرکت می کردند، گفت:

- جو، تیر و کمان!

جو یک تیر برداشت و در چله ی کمانش گذاشت. مارن به سمتی اشاره کرد و جو در همان مسیر تیرش را رها کرد و کمی بعد صدای جیغ و دویدن توأم شد.

در همین لحظه سه موجود از لای درختان به میان راه پریدند. آن ها بدنی به شکل میمون داشتند و با ایستادن بر سر راه گروه سد راه شده بودند.

آن ها پنجه هایی با

سه انگشت و ناخن های زرد و بلند، دمی باریک و دراز که تهش شبیه نیزه بود، بدنی پر مو، چشم های بزرگ با مردمک های عمودی و زرد رنگ، چهره ی قرمز دهانی که دندان های نوک تیز از آن بیرون زده بودند و دماغی پخ داشتند.

از شاخه هایشان دود بلند می شد و با صداهایی که از خود در می آوردند و حرکاتی که انجام می دادند سعی در ترساندن اسب ها داشتند تا گروه را از هم جدا کنند.

صدای خرناسهایشان برای اسب‌ها رعب‌انگیز بود.

آن‌ها دور گروه می‌چرخیدند و اسب‌ها را بی‌قرار می‌کردند.

مارن صدا زد:

- جو، ماریو.

جو و ماریو آماده شدند و نشانه گرفتند.

مارن فریاد زد:

- حالا.

جو تیر اول را رها کرد و ماریو هم چاقویی سمت یکی از آن‌ها پرتاب کرد. هر دو به هدف زدند، جو دستش را به پشت برد تا تیر دوم را بردارد، اما آن موجود شیطنانی سمت اسب ایوان جهید و پنجه در گردن اسب او کشید.

مارن که کمی جلوتر از ایوان بود، هم‌زمان با شمشیرش ضربه‌ای به عقب زد. شمشیر در کمر آن موجود فرو رفت و اسب ایوان ترسیده از درد و وحشت شیبه کشید و روی دو پای عقبش ایستاد و شروع به دویدن کرد.

ایوان هر کاری کرد اسبش نایستاد و به دویدن ادامه داد.

نیرویی او را از پشت جذب کرد و سمت خود کشید. از روی آسب پرت شد و در حالی که بین زمین و آسمان معلق بود به عقب برگشت و بین دوستانش افتاد و پس از دوبار غلت زدن از حرکت ایستاد و بعد نشست.

همان لحظه که اسبش از ترس داشت او را به ناکجاآباد می‌برد، دانا با خواندن وردی او را به عقب برگردانده بود.

ماریو خم شد و دستش را سمت او دراز کرد. ایوان دستش را در دست او گذاشت و از جایش بلند شد.

- بیا بالا، اون اسب رو کسی نگه نمی‌داره.

ایوان بر پشت اسب ماریو پرید و زیر لب گفت:

- نمی‌دارم بیشتر از این پیش برن.

وقتی مقدار دیگر از مسیر را پشت سر گذاشتند، کمی دیگر از انگشتر دانا سرخ شده بود.

مارن گفت:

- این انگشتر محل طلسم رو نشون میده، هر چی به مکان طلسم نزدیکتر می‌شیم، این انگشتر سرخی بیشتری به خودش می‌گیره.

آن‌ها در مسیری که به سمت قلعه‌ی شیطان می‌رفتند توانستند خانه‌های کوچک و بزرگ پوشیده از خزه را ببینند که حالا کاملاً متروک شده بودند.

شاید هم تبدیل به مکان زندگی شیاطین و جنیان بد ذات شده بود.

دقایقی بعد آن‌ها روبه روی درب بزرگ قلعه‌ی شیطان بودند.

پشت در سکوتی رعب‌انگیز بر فضا حاکم بود.

دود سیاه و غلیظی که هیچ بویی نداشت از بالای قلعه بیرون می‌زد و در آسمان پخش می‌شد.

دانا گفت:

- این دود باعث شده جلوی رسیدن نور خورشید رو بگیره؟

- آره.

- این دود چی هست؟ حتی بویی هم نداره.

- این دود از طلسم بلند می‌شه.

مارن صدا زد:

- باز کنید و تسلیم بشید در غیر این صورت باید بجنگید و تا نفر آخر کشته بشید.

حوریا گفت:

- به شرطی که قبلش خودمون رو تسلیم نکنن.

و بعد به عقب اشاره داد. همه چرخیدند و پشت سرشان را گروهی از شیاطین دیدند.

ارواح سیاه و دودمانندی که با فاصله از زمین پرواز می‌کردند.

آن‌ها به یکباره به طرف گروه هجوم آوردند. دانا با خواندن وردهای جادویی و به کمک نیزه آن‌ها را نابود می‌کرد.

مارن خنجری را که دانا به او داده بود از کمرش کشید.

جن‌ها و شیاطین با دیدن آن خنجر ترسیده، کمی عقب رفتند و بی‌قرار به این سمت و آن سمت می‌رفتند.

مارن گفت:

- اونا از این خنجر می‌ترسن؟

- آره.

مارن به جلو رفت و جن‌ها در حالیکه به دست او خیره بودند، عقب کشیدند.

آن‌ها از جلوی مارن کنار رفتند و به بقیه حمله کردند.

مارن با

خنجرش به هر کدام ضربه می‌زد، سریع دود می‌شد.

ایوان بدون اسب شمشیر می‌زد و هر کدام نزدیکش می‌شدند را به هلاکت می‌رساند.

ماریو با یک جن بزرگ درگیر بود و با شمشیرش ضرباتی به او می‌زد یکی از آنها روی زمین خزید و به اسبش نزدیک شد. رو به بالا جهید و پای او را گرفت و از اسب پایین کشید و به درون جنگل برد.

حوریا پس از جدا کردن سر یکی از جن‌ها به جایی که ماریو را بردند دوید و به میان جنگل رفت.

دانا نیزه را در سر شیطانی فرو برد و فریاد زد:

- حوریا برگرد.

آنجل شمشیرش را در بدن یکی دیگر فرو برد و گفت:

- ماریو رو بردن رفت دنبال ماریو.

- خدای من.

دانا رو به عقب کرد و با نیزه سمت درب بزرگ چوبی اشاره کرد.
نور سرخی از آن بیرون زد و به در قلعه خورد.

در از جا کنده شد و وسط حیاط قلعه افتاد و مقداری از دیوارها هم فرو ریخت.

داخل حیاط قلعه پر از جن‌ها و شیاطین عجیب و بی قواره بود.
کوتاه، بلند با شمایل زشت و ترسناک.

آنجل با دیدن آنها گفت:

- اوه... خدای من!

دانا نیزه را مقابلشان گرفت و شروع به ورد خواندن کرد که همه از آن محل گریختند و از قلعه بیرون زدند و از میان سربازان عبور کردند و رفتند.

دانا و مارن با هم نگاه‌های سؤالی رد و بدل کردند.

حوریا دنبال ماریو می‌دوید و او را تعقیب می‌کرد. ماریو فریاد می‌کشید و سعی داشت خودش را از دست جنی که پایش را محکم می‌کشید خلاص کند.

آنقدر سر و کمرش به سنگ و گیاه و درخت گیر کرده بود که توانی برایش نمانده بود.

حوریا به دویدنش سرعت داد و خود را به آنها رساند و با یک پرش روی پای ماریو نشست و صورت جن مقابلش را که غافلگیر شده بود در دست گرفت و گاز زد. او سرش را محکم تکان داد و ماریو را رها کرد و عقب کشید.

با صورت زخمی خرناس می‌کشید و حوریا را که دندان‌های تیزش بیرون زده بود نگاه می‌کرد. موهای پریشانش میان صورتش ریخته بود و زیر چشمی او را می‌پایید.

آن جن، حالت‌های حوریا را می‌شناخت. عصبی بودن و در نهایت وحشیگریش قرار داشت.

حوریا از روی پای ماریو برخاست و جلو رفت. ماریو با آه و ناله روی ساعدهایش تکیه کرد و ناجیش را نگریست و زمزمه وار گفت:

- حوریا!

چند جن از لای درخت‌ها بیرون آمدند و آنها را محاصره کردند.

ماریو شمشیرش را از دست داده بود. صورت در هم کشید و زیر لب غرغر کرد. از جا بلند شد و دستش را لای چکمه‌اش برد و خنجر بیرون کشید.

به سمتشان حمله کردند و ماریو با آنها درگیر شد. با تکنیک‌های جنگ آوری دست در میان تن آنها می‌انداخت و با خنجرش کارشان را تمام می‌کرد.

حوریا هم با ناخن‌های بلندش در تن و بدن آن‌ها ضربه می‌زد و یکی یکی از بین می‌بردشان.

وقتی کسی برای کشتن نماد ماریو نفس راحتی کشید و رو به حوریا کرد. او آرام گرفت و به شکل قبل برگشت.

به سمت ماریو چرخید و گفت:

- باید برگردیم قسمت شمالی.

- من جونم رو مدیون توأم.

- الان در قسمت غربی جزیره هستیم، باید برگردیم زودتر.

- ازت ممنونم.

صدای پایی به گوش رسید. حوریا گوش‌هایش را تیز کرد. ماریو اما هنوز به چهره‌ی آن جن زیبا زل زده بود.

حوریا به جایی که صدای خش خش می‌آمد دقیق شد. آماده حمله بود که کمی بعد اسب ایوان زخمی و ناتوان از لای بوته‌ها بیرون آمد.

ماریو که از دیدن اسب تعجب کرده بود، به سمت آن رفت و گفت:

- آه... بلز تو اینجا.

و جای چنگهایی را که در گردنش فرو رفته بود و خونریزی داشت نگریست.

او رفت و سریع چند برگ از بوته‌ها جمع کرد و با خزه‌های درخت با هم قاطی کرد. خواست با قدرت جادوگریش آن‌ها را به دارو تبدیل کند اما یادش آمد قدرتی ندارد.

با ناامیدی آه کشید و گفت:

- لعنتی.

حوریا در هوا لغزید و جلو رفت. دست‌هایش را روی دست‌های ماریو گذاشت. ماریو چشم‌های زیبای حوریا را برانداز کرد و حرفی نزد. خنکی دست‌های حوریا را دوست داشت. وقتی حوریا دست‌هایش را پس کشید یک مرهم در میان دست‌های ماریو بود.

ماریو لبخندی به روی او زد و گفت:

- ممنونم دختر.

و در حالی که مرهم را روی زخم‌های بلز می‌مالید گفت:

- تو خیلی زیبایی، تمام طول مسیر من هیچ توجهی به تو نداشتم.

حوریا با چشم‌های مات چهره‌ی ماریو را نگاه می‌کرد.

ماریو لبخند دلنشینی زد و گفت:

- تو حتی مثل دخترای معمولی ذوق زده و یا دستپاچه نمیشی.

- دانا در خطر، زودباش.

ماریو سر تکان داد و آخرین سوراخ روی گردن بلز را مرهم زد و گفت:

- نگران نباش، هم به زودی خون بند میاد هم حالت خوب میشه.

و بعد کف دست‌هایش را به لباسش کشید و گفت:

- بریم.

و با سرعت سمت منطقه شمالی دویدند.

مارن، دانا، جو، آنجل، توماس و ایوان مقابل پله‌های قلعه ایستاده بودند و در بزرگ و چوبی ورودی را نگاه می‌کردند.

در با صدای تق بلندی خود به خود باز شد. صدای جیرجیر بلند لولاها به مغز خراش می‌انداخت.

دانا زیر لب گفت:

- من رو یاد عمارت خودمون انداخت و اتفاق‌های مزخرفش.

او انگشترش را نگریست. نگینش به صورت یک دایره قرمز شده بود و مرکزش هنوز آبی رنگ بود.

انا رو به مارن سر تکان داد، از اسب‌ها پیاده شدند و همه از پله‌ها بالا رفتند با ورودشان به درون قلعه، درب پشت سرشان محکم بسته شد و در تاریکی محض فرو رفتند.

دانا دستش را باز کرد و چند چراغ معلق که نور ضعیفی داشت در هوا رها کرد.

همه جای آن سالن بزرگ پر از مجسمه‌هایی با اشکال شیطان بود. چراغها به سمت دیوارها رفتند و نورشان به دیوارهای سیاه خورد. روی دیوارها نقاشی‌ها و نوشته‌هایی با خون دیده می‌شد.

یکی از چراغها سمت پله‌هایی رفت که در انتهای سالن قرار داشتند و به زیرزمین ختم می‌شدند.

مارن به جو و ایوان اشاره کرد و پله‌های زیرزمین را نشان داد.

آن دو به حرکت در آمدند و چراغ را در آسمان گرفتند و با خود بردند. نور چراغ دستشان روی دیوارها افتاد و سایه هایشان را بزرگ کرد. چند پله که پایین رفتند کسی دیگر آن‌ها را ندید.

بقیه از پله‌ها بالا رفتند و در پاگرد چرخیدند و باقی پله‌ها را طی کردند.

وقتی وارد طبقه‌ی دوم قلعه شدند، مارن به توماس و آنجل اشاره داد. آن‌ها هم یک چراغ برداشتند و رفتند. مارن با سر به دانا اشاره کرد و راه‌پله را نشان داد. هر دو پله‌ها را یکی یکی بالا رفتند.

هر چه بالاتر می‌رفتند رنگ انگشتر دانا سرخ تر می‌شد.

آنقدر که دیگر چیزی نمانده بود تا کاملاً قرمز شود.

ویرایشنامه راز خانه‌ی مخوف:

جو و ایوان به انتهای پله‌ها رسیدند. یک درب آهنی قفل شده که مشبک و زنگ زده بود مقابلشان قرار داشت.

جو کمی فکر کرد و گفت:

- چرا این در آهنیه؟

- برای این‌که آهن محکمه و شکستنش سخته، غیر از اینه؟

جو ضربه‌ای به سر ایوان زد و گفت:

- احمق!

ایوان نگاه کجی به جو با آن صدای سنگین و خراشیده اش انداخت.

جو گفت:

- جن‌ها و شیاطین از آهن فرارین. اونا رو از بین می‌بره. شرایط این

در و این حجم از زنگ زدگی نشون میده هیچوقت هیچ شیطانی به

اینجا نیومده و این در صدها ساله دست نخورده‌است.

ایوان در سکوت به حرفهای جو اندیشید. پر بی‌راه هم نمی‌گفت.

- به نظرت این تو چه چیز مهمی نگهداری می‌شه که براش یه در

آهنی، گذاشتن؟

ایوان ادامه داد:

- دری که باید بسته بمونه و هیچکس رغبت نکنه بیاد سراغش؟

- نمی‌دونم، باید بازش کنیم.

ایوان چراغ را روی در مشبک انداخت تا آن طرفش را ببیند. چیز خاصی دیده نمی‌شد. راهرو در تاریکی شدیدی فرو رفته بود.

- اگه جادو داشتم اینجا رو غرق نور می‌کردم تا بفهمم توی این سرداب چه کوفتی قایم کردن.

صدای جنبشی آن طرف در به گوش رسید. جو چراغ را از دست ایوان قاپ زد و سعی کرد به آنجا نور بیاندازد اما چیزی دیده نمی‌شد. در این حال بود که چیزی به سمت در پرید و با چهره‌ی بسیار ترسناکش برایشان خرناس کشید.

جو و ایوان به عقب پریدند و چراغ از دست جو پرت شد.

هر دو متعجب به در خیره بودند. در انتهای راهروی سرداب صدای ناله‌ای عجیب به گوش رسید. صدا درون راهروهای سرداب می‌پیچید و مو بر تن راست می‌کرد.

جو رفت و چراغ را برداشت.

آن را دوباره روی در مشبک انداخت و داخل را نگاه کرد، اما دیگر هیچ ندید.

- ایوان، باید درو باز کنیم.

ایوان جلو رفت و قفل زنگ زده قدیمی را در دست گرفت و گفت:

- باشه، ولی چطوری؟

او شمشیرش را لای قفل فرو کرد و فشار داد اما بی‌فایده بود. جو چراغ را در اطرافشان گرداند و نگاهش به دسته کلید آویخته به دیوار افتاد. یک حلقه بزرگ آهنی که چندین کلید به آن وصل بود. جو دستش را محکم به شانه‌ی ایوان که با قفل مشغول بود زد. ایوان از جا پرید و گفت:

- جو، یکبار دیگه دستت به من بخوره سرت رو می‌زنم تو دیوار.

جو با سر به کلید اشاره کرد ایوان نگاهش را بلند کرد و دسته کلید آویخته به میخ را دید.

جو خواست کلید را بردارد. ایوان مچ او را گرفت و گفت:

- صبر کن، چرا باید این کلیدها رو بذارن روی دیوار و برن؟ شاید این فقط یه تله است؟

جو چند لحظه ایوان را برانداز کرد و گفت:

- اینا هم دسته کلید آهنین!

- خوب!

- خوب اینکه هیچ جن و شیطانی بهش نزدیک نمی‌شه.

- اگر نمی‌شه پس اینجا چه غلطی می‌کنیم؟

جو نگاه عاقل اندر سفیهی به ایوان انداخت و گفت:

- جناب مارن دستور دادن.

ایوان نفسش را فوت کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- ترسیدی؟

- تو نمی‌ترسی؟

- از چی باید بترسم؟

- از اینکه قدرتی نداریم ولی باید با شیاطین بجنگیم؟

- ترس برای مرد بدتر از مرگه.

- به نظرت چی سر ماریو و حوریا اومده؟

جو چشم‌هایش را در کاسه گرداند و گفت:

- نهایتاً مردن، بذار کلید رو بردارم.

جو دستش را بلند کرد تا کلید را بردارد که ایوان گفت:

- همین، مردن؟

- پس چی؟

- تو ناراحت نیستی؟

جو دسته کلید را برداشت و گفت:

- به نظرت الان وسط مأموریت من باید برای دوستانم عزاداری کنم؟

- او، نه من فقط می‌گم...

جو صدایش را بالا برد و گفت:

- یک کلمه دیگه حرف بزنی دهنتم رو به هم می‌دوزم.

ایوان خندید و گفت:

- شوخی کردم، خواستم...

جو نگاه چپ چپی به ایوان کرد و کلیدها را یکی یکی در قفل امتحان کرد و در نهایت یکی از کلیدها قفل را با صدای بلندی باز کرد.

جو کلیدها را به دست ایوان داد و قفل را از درون حلقه‌ها بیرون کشید.

در را سمت خود کشید که گیر کرد، پس آن را به درون هل داد و در با صدای تق و توق و جیرجیر بلندی باز شد.

چیزی به سمتشان دوید که جو آماده‌ی پرتاب شد و قفل را با سرعت رو به جلو پرتاب کرد و اول صدای برخورد، بعد هم فریاد و زمین خوردن آمد.

- خورد به هدف.

- نمی‌دونم چی بود.

صدای ناله در فضای سرداب پیچید و اکو شد. جو چراغ را از دست ایوان گرفت و گفت:

- راه بیفت.

هر دو آهسته جلو رفتند و به صدای ناله نزدیک و نزدیک‌تر شدند.

وقتی به نزدیک آن موجود رسیدند جو چراغ را به صورت او نزدیک کرد و دید که قفل روی سینه‌ی آن شیطان افتاده است و در حال سوختن است.

موجودی با سه چشم و بدون بینی، دهانی بیضی شکل و دندان‌های نیش بلند و زرد.

دستش را به سمت ایوان دراز کرد و ناله سر داد. به زبان آن‌ها با صدایی چند رگه گفت:

- کمک.

جو شمشیرش را سمت او برد تا کارش را تمام کند. ایوان زودتر شمشیرش را زیر قفل انداخت تا آن را کنار بزند اما بدن جن بیشتر سوخت و او فریاد زد.

ایوان شمشیرش را پس کشید و گفت:

- بهتره با دست برش دارم.

خم شد و دستش را به سمت قفل برد اما در گوشت بدن آن جن فرو رفته بود و داشت بیشتر فرو می‌رفت.

- تو داری بهش کمک می‌کنی؟

-

کمک خواست.

- اون یه شیطانیه.

- باشه که چی؟

- جناب مارن گفتن همه رو بکشین و تو داری بهش کمک می‌کنی؟

ایوان بدون حرف قفل را گرفت و بیرون کشید.

جن فریاد بلندی کشید و گفت:

- آه... خدا!

جو و ایوان با تعجب به هم نگاه کردند. ایوان روی زانوهایش نشست و پرسید:

- گفتی خدا؟

جن چندین نفس بلند کشید و بعد گفت:

- خدا، خدایی که ما رو آفرید.

و بعد اشک از گوشه‌های چشمش روان شد.

جو پرسید:

- تو کی هستی؟

- نگهبان و اسیر سرداب شیطان.

- کی اسیر شدی؟

- سیصد سال پیش.

- چرا؟

- من جنی هستم که به خدا ایمان آوردم، شیطان من رو اسیر کرد و خانواده‌ام رو کشت. بعد هم به این سرداب انداخت و مجبورم کرد نگهبان اسرای دیگه باشم. از اون در آهنی هم برای اسیر کردن خودم استفاده کردن.

قصدم کشتن شما نبود، فقط خواستم بترسید، فکر کردم شیاطین دیگه به اینجا اومدن.

- نه. ما جادوگران سرزمین پاینکاون هستیم. شیاطین طلسمی به نام طلسم تاریکی ساختن و پاینکاون، سرزمین پریان، سرزمین دیوها و سرزمین شیاطین رو به تاریکی کشوندن.

آن جن با صدایی بی رمق گفت:

- پس اون طلسم افسانه‌ای انجام شد.

- جادوگر اعظم این‌جاست، برای باطل کردن طلسم.

- پس امروز آخرین روز حکومت شیاطینه.

و به سختی خندید. جو پرسید:

- اینجا چه کسی اسیره؟

- وارثین جزیره‌ی ایزولا گرتویپته.

- اون‌ها رو مگه از بین نبردن؟

- چرا، خیلی‌ها رو کشتن و توی جزیره دفن کردن و یا زنده به گور کردن، خیلی‌ها هم اینجا اسیرن.

هر چند سال تعدادی رو از اینجا می‌برن و زنده به گور می‌کنن؟

- چرا؟

- برای این که خاک جزیره حاصلخیز بمونه.

بدن این موجودات به شدت قدرت حاصلخیزی داره. با زنده به گور کردنشون جزیره رو تحت هر شرایطی حتی بدون آفتاب حفظ می‌کنن.

جو سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- که اینطور.

جن چند نفس عمیق کشید. ایوان پرسید:

- اسمت چیه؟

اما جن نتوانست حرفی بزند و پلک‌هایش روی هم افتاد و بدنش به خاکستر تبدیل شد.

جو و ایوان با اندوه از جا بلند شدند. ایوان گفت:

- بهتره به سلول‌ها سر بزنینم.

آن‌ها به سراغ سلول‌ها رفتند و از داخل پنجره‌های تعبیه شده روی در به داخل نگاه کردند.

در میان آن تاریکی هیچ چیز مشخص نبود. جو گفت:

- معلوم نیست، باید درها رو باز کنیم.

- و اگر غیر از اون چیزی باشه که اون جن گفت چی؟

- این دیگه از شانس بد ماست.

آنجل و توماس در همان زمان در حال جستجوی اتاق‌های طبقه‌ی دوم بودند. اتاق‌هایی که در تاریکی و سکوت فرو رفته بودند و در آنجا هیچکس وجود نداشت.

توماس زیر لب گفت:

- این قلعه متروکه اس آنجل. کسی اینجا نیست. هر چی هست طبقه‌ی بالای قلعه‌اس.

- به هر حال موظفیم، همه جا رو ببینیم.

وقتی به آخرین اتاق قلعه رسیدند، توماس در را باز کرد و با دیدن پیرزن جادوگری در آنجا که مشخص بود اهل جادوی سیاه است، جلوی در ایستادند.

پیرزن لبخند مرموزی زد و گفت:

- بیا تو آنجل.

آنجل و توماس به درون رفتند.

- پیرزن تو اینجا چکار می‌کنی؟

- من توی قلعه‌ی سرورم زندگی می‌کنم، شما اینجا چکار می‌کنید؟
و با صدای بلند خندید.

جادوگر با چشم‌های آبی و موهای آشفته‌ی بور دندان‌های زرد و دست‌های لاغر و استخوانی و انگشت‌های کج و معوج حال هر بیننده‌ای را بد می‌کرد.

صورتش کاملاً چروکیده بود، و با لباس‌های مندرسش که از جنس کنف بود از این سمت اتاق به آن سمت می‌رفت و کارهایی انجام می‌داد.

توماس گفت:

- راه بیفت ببینم.

- باشه پسر جون، بهتره یه کم صبر کنی.

او به پای میزش رفت که پر از استخوان و گردهای مختلف بود.

او با صبر پای میز ایستاد و به کاسه‌ای که جلویش بود نگاه کرد. کمی کاسه را برانداز کرد و بعد گفت:

- اوه، دختر بی‌چاره!

آنجل آهسته دو قدم جلو رفت و گفت:

- با منی؟

- آره دختر، تو چه سرنوشت اسفناکی داری!

- چه سرنوشتی؟

توماس معترض گفت:

- بکشش آنجل، جناب مارن چی گفتن؟

پیرزن با صدای بلند خندید و گفت:

- مارن گفته به هر کس رسیدید بکشیدش، چرا؟ چون می ترسه ما جادوگرها و پیش‌گوها آینده‌ی کثیفش رو برملا کنیم.

- کدوم آینده؟

- اون از بوسیدنش شروع کرد و به خوابیدن با تو هم می‌رسه. اون برای رفع نیاز به تو نزدیک شد ولی در نهایت با دایان ازدواج می‌کنه و تو با دلی شکسته شاهد زندگی اون دوتا خواهی بود.

توماس گفت:

- دهنش رو ببند عجوزه، چنین چیزی امکان نداره.

جادوگر رو به آنجل گفت:

- تو بهتر می‌تونی به دوستت بگی امکان داره یا نه؟ از بوسه‌های شیرینتون برایش حرف بزن.

آنجل مسخ و منجمد جلو رفت. پیرزن کاسه را به طرف دیگر میز هل داد و گفت:

- بیا خودت ببین.

و او توانست آینده را ببیند. ارتباط نزدیکش با مارن و در نهایت ازدواج مارن با دایان و صورت اندوهگین خود.

- تو به زندگی پوچی می‌رسی و سال‌های عمرت رو با افسردگی و غم می‌گذرونی و تا آخر عمر تنها می‌مونی.

- آنجل اون دروغ می‌گه.

- آیا تو همون شخصی نیستی که توی کشتن جادوگرهای سیاه دست داشتی توماس. تو امشب آخرین شب زندگیته!

و با صدای بلند قهقهه زد.

تو

ماس این بار بدون تردید شمشیرش را کشید و ضربه‌ای به گردن پیرزن زد و سر او را جدا کرد.

سر پیرزن از تنش جدا شد و در گوشه‌ی اتاق افتاد و تنش بعد از چند ثانیه روی زمین افتاد.

آنجل اما مسخ شده به کاسه‌ای نگاه می‌کرد که آینده‌ی زشت خود را در آن دیده بود.

توماس صدا زد:

- آنجل، باید بریم بالا.

آنجل اما در افکار خود غوطه‌ور بود.

- آنجل با توام.

آنجل سر بلند کرد. توماس گفت:

- آنجل، تو که می‌دونی جادوگران سیاه دروغ‌های بزرگی هستن. اون‌ها با دروغ ذهن رو پر می‌کنن، واقعیت رو نمیگن و از دلهره‌های افراد سودجویی می‌کنن.

- اون گذشته من رو بهم نشون داد، بوسه‌هایی که به مارن دادم، از کجا معلوم این‌ها واقعی نباشن.

- اگر هم واقعی هستن، سعی در تغییرشون داشته باش، حالا بهتره بریم بالا چون ممکنه به ما نیاز داشته باشن.

آنجل با دنیایی از اندوه و ناامیدی پلک زد و ناخواسته اشک از چشم‌هایش چکید.

توماس جلو رفت و دست‌هایش را روی شانه‌های آنجل گذاشت و گفت:

- لطفاً گول نخور، همه‌ی ما می‌دونیم مارن عاشق دایانه و اگر اتفاقی هم بیفته مقصر خود تویی، چون اون قلبش درگیر کس دیگه است. بهتره الان بریم و بعدا بهش فکر کنیم.

آنجل سرش را بالا و پایین انداخت و با نگرستن به چشم‌های جادوگر حس کرد او در حال خندیدن و تمسخر است.

توماس مچ دست آنجل را گرفت و گفت:

- راه بیفت.

و در تاریکی راهرو آهسته راه پله‌ها را گرفتند و به طبقه‌ی بالا رفتند.

مارن در آخرین پله دانا را به پشت خود هدایت کرد و گفت:

- همین‌جا بمون.

- ولی من جادو دارم.

- بذار اگر خطری پشت در هست من رو تهدید کنه نه تو رو.

مارن خواست در را باز کند، دانا مچ دست او را گرفت. مارن رو به دانا گفت:

- نگران نباش.

و بعد در را هل داد و به درون سالن تاریک قدم گذاشت.

دانا بعد از او قدم برداشت و با صدای آهسته گفت:

- هیچی معلوم نیست مارن، نور لازم داریم.

صدای خنده‌ای در اطراف پیچید.

- خوش اومدی جادوگر، خوش اومدی مارن.

هر دو در میان تاریکی چشم چرخاندند، اما چیزی نمی‌دیدند، صدا از همه طرف به گوش می‌رسید.

- سال‌ها منتظر امروز بودم. ممنونم که با پای خودت خنجر و نیزه‌ی پدرم رو برای من آوردی. این لطف تو و مارن همیشه در یاد ما زنده می‌مونه.

- ما برای تقدیم کردن چیزی نیومدیم، فقط اومدیم طلسم رو برداریم.

- من سر راه شما چندین مشکل گذاشتم تا از اومدن به اینجا پیشمون بشید و برگردید اما خودتون دلتون خواست تا اینجا بیایید اگر بدون مقاومت نیزه و خنجر رو بذارید روی اون سکو، من طلسم رو بر می‌دارم.

- در غیر اینصورت؟

- به زور ازتون می‌گیرم، و این طلسم تا ابد ادامه خواهد داشت.

از همه طرف صدای راه رفتن به گوششان رسید، گیج دور خود چرخیدند تا منبع صدا را پیدا کنند اما موفق نشدند.

- این طلسم اونقدر ادامه خواهد داشت که همه‌ی کشورهای دنیای ما رو تاریکی و سلطه‌ی من در برمی‌گیره.

- همین الان هم همینطوره، تو نیزه رو می‌خوای تا به جهان حکومت کنی، ولی این اتفاق نمی‌افته.

- تا همین جا هم اونطور که من خواستم اتفاق افتاده.

صداها قطع شد. مارن و دانا پشت به پشت هم، دور خود می‌چرخیدند تا شاید چیزی ببینند.

دانا ورد خواند ولی نتوانست جایی را روشن کند و یا چراغی بسازد.

- تلاش نکن دانا، اینجا کنار طلسم جادوی روشنایی کار نمی‌کنه.

دانا انگشترش را نگاه کرد. کاملا سرخ شده بود و نوری از آن بیرون می‌زد.

- مارن.

مارن زیر لب گفت:

- خودت رو نشون بده.

- من کنار توام، نزدیک به قلبت.

- من کنار قلبم شیطان رو نگه نمی‌دارم، جایی توی سینه برای تو ندارم.

- ولی من قلب تپنده ی تو رو می بینم و صدای ضربان قلبت رو می شنوم.

و بعد صدای تپیدن قلب در اطراف پیچید.

- دانا اون داره با ما بازی می کنه، سعی کن طلسم رو پیدا کنی.

- همیشه نترس بودنت رو دوست داشتم مارن، تو رو برای پسر م مثال می زدم. هوش، ذکاوت، شجاعت. تو مرد جالبی هستی اما به من جایگاه خوبی در قلبت دادی.

- تو توی قلب من نیستی.

- اگر نبودم، می تونستی دنیا رو جای زیباتری ببینی و گاهی هم به روی دیگران لبخند بزنی و بخندی.

- خفیات من مربوط به وجود تو نیست.

قلب مارن فشرده شد و درد زیادی را در سینه حس کرد طوری که نفسش بند آمد و روی زانوهایش افتاد.

دانا کنارش نشست و صدایش زد.

- می بینی مارن، من درست توی سینه ی تو نزدیک به قلبتم.

دوباره قلب مارن فشرده شد او زیر لب آه و ناله کرد و روی زمین افتاد. دانا هراسان فریاد زد:

- مارن!

- من تو سینه‌ی توام مارن، سال‌هاست داری من رو با خودت حمل می‌کنی. تو کمک اصلی من در نزدیک شدن به پاینکاون بودی.

مارن خنجر را در دستش فشرد و گفت:

- پس من کار رو تموم می‌کنم.

او با تمام قدرت باقی مانده در تنش خنجر را برگرداند و به روی سینه‌ی خود، درست بالای قلبش زد و آن را فشرد. درد در وجودش پیچید.

دانا فریاد کشید و صدا زد:

- نه مارن، نه.

مارن با نفسی بند آمده و چشم‌های گشاد شده، به تاریکی زل زده بود. صدای خنده در همه جا پر شد. دانا کف دستش را روی صورت مارن گذاشت و ناخواسته به گریه افتاد و گفت:

- مارن چکار کردی؟ چکار کردی؟

مارن تصاویری را در ذهنش می‌دید، زنی با لباس سفید و بلند، موهای آشفته مشکی که در پشتش حرکت می‌کرد، چشم‌هایی چون دو گودال سیاه، دهانی دریده و دندان‌های تیز.

زن جلو آمد و صورتش را مقابل مارن گرفت.

مارن دیگر صدا‌های اطرافش را نمی‌شنید.

زن با صدای وهم آلودی گفت:

- مارن، جادوگر بزرگ، سردار بی‌رقیب، تو هرگز شیطان رو در سینه نداشتی. سازنده‌ی خنجر، اجداد من هستن، مردی از عفریتها. این خنجر، جز شیاطین به هیچ بی‌گناهی صدمه نمی‌زنه، حتی یک خراش کوچیک، پس بلند شو!

نفس به سرعت به سینه‌ی مارن برگشت و تصاویر جای خود را به همان سیاهی بدو ورودشان داد.

خنجر در قلبش فرو نرفته بود، تنها به خاطر فشار روی قلبش نفسش بنده آمده بود.

دست دانا را روی صورتش گرفت و گفت:

- من خوبم دانا.

دانا دستپاچه گفت:

- مارن، دوست من!

مارن سعی کرد برخیزد. دانا دستش را زیر بازوهای او انداخت و کمکش کرد.

صدای خشمگینی در اطراف پیچید:

- تو نمردی؟ امکان نداره.

- من با این خنجر نمی‌میرم، این خنجر برای کشتن شیطانینه.

مارن در حالیکه به کمک دانا کمر راست می‌کرد به سختی خندید و گفت:

- برای کشتن چون تویی، نه کسی مثل من.

دانا با عصبانیت نیزه را بالا برد و روی زمین زد. نورهای سرخ رنگی روی زمین جریان گرفتند. او توانست ستونی را ببیند که

در جایی از سالن قرار داشت، و بعد هم کسی که انتهای لباسش فقط مشخص بود و عقب کشید و خود را در گوشه‌ی تاریکی سراند تا دیده نشود.

دانا به سمتی اشاره کرد و گفت:

- مارن دیدمش، اونجاست.

و با نیزه به آن سمت اشاره کرد که نور

از نیزه بیرون زد و به آن سمت سالن خورد اما آنجا دیگر کسی نبود.

- مارن طلسم، درست وسط سالنه.

صدا در اطراف پیچید:

- دستت بهش نمی‌رسه.

دانا دوباره با نیزه روی زمین زد. باز هم نور روی زمین دوید و زوایای سالن را مشخص کرد.

به یکباره نیرویی مارن را به شدت از سالن بیرون انداخت و به روی پله‌ها پرت کرد و در محکم بسته شد.

- حالا فقط من و تو موندیم. اون نیزه رو بده به من دانا.

- کور خوندی.

دانا چرخید تا منبع صدا را پیدا کند.

همان زمان آنجل و توماس داشتند به طبقه دوم می‌آمدند. با دیدن مارن به سرعت خود را به او رساندند. مارن از جایش برخاست و گفت:

- لعنتی، شیطان با دانا تنهاست.

- باید چکار کنیم.

مارن برگشت و هر کار کرد در باز نشد. در این حین بود که صدای قدم‌هایی به گوش رسید. انگار که کسی از پله‌ها بالا می‌آمد و گرز آهنینی را دنبال خود می‌کشید. قدم‌ها را آهسته بر می‌داشت و صدای پایش در راه پله می‌پیچید.

هر سه به پایین برگشتند و از همان بالای راه پله دیدند که موجودی بلند قد که سر تا سر مشکی پوشیده است و از لای کتف و کمر و سر و صورتش آتش گداخته بیرون می‌زند، از پله‌ها بالا می‌آید.

آن‌ها به پاگرد طبقه‌ی دوم برگشتند و دیدند که آن موجود روی سه پله پایین‌تر ایستاده است و نگاهشان می‌کند.

از چشم‌ها و دهانش آتش می‌بارید و صورت سیاه و کریهی داشت.

دو بال بزرگ چون بال کرکس بر پشتش داشت که روی زمین کشیده می‌شد.

او انگشت اشاره‌اش را به سمت مارن بلند کرد.

مارن فهمید که او حریف می‌طلبد، دستش را بلند کرد و با تکان دادن چهار انگشتش سمت خود اشاره کرد و گفت بیا.

آن شیطان درشت هیکل سه پله‌ی باقی مانده را بالا آمد و همان ابتدای کار گرزش را بالای سر برد و خواست بر هیکل مارن فرود بیاورد. آن‌ها عقب کشیدند و به درون راهرو گریختند. آتش از جای برخورد گرز با زمین بلند می‌شد و کف ساختمان را متلاشی می‌کرد.

آن شیطان به درون راهرو رفت و در میان تاریکی به دنبال آن‌ها گشت. مارن، آنجل و توماس در اتاقی به دیوار تکیه کرده بودند و داشتند تندتند نفس می‌کشیدند. مارن خطاب به آنجل گفت:

- گوش کن، من میرم بیرون و کمی سرگرمش می‌کنم، همین‌که گیج یا خسته شد شما بهش حمله کنید.

آنجل سرش را بالا و پایین انداخت. مارن خنجر را به میان کمرش زد و شمشیرش را از غلاف در آورد و در میان تاریکی آهسته از اتاق بیرون رفت. آن موجود ایستاد و نفس عمیقی کشید و با صدای ترسناکش گفت:

- بوی کاج همه جا پیچیده، بیا بیرون جادوگر بی مقدار.

مارن شروع به دویدن کرد و وقتی به نزدیک آن موجود رسید روی پای راستش تکیه کرد و رو به بالا پرید. شمشیرش را بالای سرش برد و با غافل‌گیر کردن آن شیطان، ضربه‌ی محکمی بر کتف او فرو آورد. آن شیطان دو قدم عقب رفت و به جای خون مواد مذاب از تنش بیرون زد.

او گرزش را بالا برد و به سمت مارن پرتاب کرد.

مارن سرش را دزدید و چرخید و با دستش چپش شمشیر را به پهلوی او زد.

صدای فریاد بلندش دیوارهای قلعه را به لرزه در آورد.

در آن لحظه ایوان داشت آخرین کلید را در قفل اولین در امتحان می‌کرد و جو به دیوار تکیه زده بود و در نور ضعیف چراغ داشت دست ایوان را نگاه می‌کرد.

ایوان با شنیدن نعره دست از کار کشید و گفت:

- این دیگه چه کوفتی بود؟

جو راست شد و گفت:

- اون کلید لعنتی رو بچرخون.

ایوان به خود آمد و با چرخاندن آخرین کلید در قفل توانست آن را باز کند.

- اگر از اون سمت شروع می‌کردی قفل خیلی وقت پیش باز شده بود.

- باید از کجا می‌دونستم؟

- از روی خطوط.

- کدوم خطوط؟

جو قفل را از داخل حلقه بیرون کشید و گفت:

- ببین روش یک خطه، روی کلید هم یک خط. این یعنی این کلید برای این قفله. روی کلید بعدی دو خط وجود داره و این یعنی باید قفل دوم رو پیدا کنی.

- باشه.

ایوان در را به درون هل داد و بوی بدی به مشامش خورد. سریع عقب کشید و گفت:

- لعنتی!

جو چراغ را در دست گرفت و به درون سلول رفت. دستش را پایین گرفت و توانست موجوداتی را با نیم متر قد ببیند که همه از ترس و وحشت به هم چسبیده بودند و می‌لرزیدند.

جو جلوتر رفت و آن‌ها شروع به جیغ زدن کردند. جیغ‌هایی کرکننده و سرسام‌آور.

جو دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و ایوان عصبی، ته شمشیرش را به در کوبید و گفت:

- خفه شوید.

همه ساکت شدند. جو رو به ایوان کرد و به نشان تشکر سر فرود آورد.

ایوان هم به درون رفت و گفت:

- اینا چی هستن دیگه؟

جو گوش‌های بلند و دماغ دراز آن‌ها را نگاه کرد، حالت انگشت‌ها و چشم‌های درشت و بدن بدون مویشان را برانداز کرد و گفت:

- اینا از وصلت پریهای سفید و جن‌های خاکی به وجود اومدن.

- شما کی هستین؟

جو چراغ را نزدیک صورتشان برد. آن‌ها ت

رسیده از روشنایی بیشتر در خود جمع شدند.

- ما جادوگرانی از سرزمین پاینکاون هستیم.

آن موجود که به نظر پیر می‌آمد، زیر لب گفت:

- آه، سرزمین کاج های بلند.

و بعد جلو رفت و با تردید بدن جو را بو کشید و گفت:

- بوی لذتبخش درخت کاج. ببینم شما اینجا چکار می‌کنید؟

- ما قلعه‌ی شیطان رو تصرف کردیم. شما آزادید.

ایوان سری تکان داد و گفت:

- البته فعلا به نظر آزادید ، اگر بتونیم توی جنگ با شیاطین پیروز بشیم.

آن موجود پیر سمت بقیه که به نظر خانواده‌اش بودند جهید و گفت:

- شنیدید؟ ما آزاد شدیم، بعد از صدها سال.

خانواده‌اش به هم نگاه کردند. بعضی از آنها حتی مفهوم آزادی را نمی‌دانستند چون در همان سلول کوچک به دنیا آمده بودند و تا به حال هیچ چیز را ندیده بودند. آنها تنها داستان‌هایی از سرزمین پدریشان شنیده بودند.

جو گفت:

- بیایید بیرون باید بقیه رو هم آزاد کنیم.

و بعد به سراغ درهای دیگر رفتند و آنها را یکی پس از دیگری گشودند و با موجوداتی رو در رو شدند که تنها نقشی از آنها را در درون کتابخانه‌های گریف دیده بودند.

ماریو و حوریا به سرعت باد می‌دویدند تا خود را به قسمت شمالی جزیره برسانند. بلز هم پشت سرشان می‌دوید.

حوریا دست ماریو را گرفته بود و با منتقل کردن انرژی به او سرعتش را بیشتر کرده بود. بین راه شمشیر ماریو را دید، کنار آن توقف کرد و گفت:

- شمشیرت رو بردار.

ماریو لبخندی به روی او زد و با لذتی که از این دویدن برده بود، خم شد و شمشیر را برداشت که یکدفعه چیزی از پشت روی حوریا افتاد.

حوریا شروع به تقلا کرد و ماریو با چشم‌های گشاد شده سعی کرد بفهمد آنجا چه خبر است.

یک موجود بزرگ و چسبناک به حوریا چسبیده بود و داشت تمام بدن او را در خود فرو می‌برد.

حوریا جیغ‌های بلندی می‌کشید و سعی داشت با ناخن‌هایش او را تکه و پاره کند اما داشت از حال می‌رفت. درد شدیدی بدنش را فرا گرفته بود.

ماریو به خود آمد و جلو رفت. آن موجود دستش را بلند کرد تا ماریو را هم بگیرد اما ماریو با شمشیر به دست او زد.

آن موجود شیطانی شروع به نعره کشیدن کرد و ماریو بی‌واهمه و بدون وقفه شروع به فرود آوردن شمشیر بر بدن او کرد.

بارها و بارها بر اندام او ضربه زد تا از پای دَرش آورد.

موجود چسب مانند روی حوریا افتاده بود. ماریو دست‌هایش را زیر بدن او انداخت و بیرونش کشید.

حوریا را کناری نشانده و گفت:

- حالت خوبه؟

او سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- خوبم، جناب دانا در خطر.

- نگران نباش، بقیه کنار دانا هستن. حالت بهتر شد با هم می‌ریم.

- برو و به سرورم کمک کن.

- با هم می‌ریم. من نمی‌تونم تنهات بذارم. چند دقیقه استراحت کنی خوب می‌شی.

مارن در حال شمشیر زدن در مقابل آن موجود جهنمی بود. موجودی که اصلا هیچ ضربه‌ای او را از پا در نمی‌آورد.

هیچ فرصت مناسبی پیدا نکرده بود تا خنجر را در بدنش فرو کند.

مارن ضربه‌ی دیگری در کمر آن شیطان زد و او چرخید و همراه با آزاد کردن نعره اش گرزش را به بازوی مارن زد.

مارن پرت شد و به دیوار خورد و شمشیر از دستش افتاد.

چند لحظه گیج بود و بعد نفس زنان پلک گشود و دید که شیطان به سمتش می‌آید.

آنجل و توماس در اتاق ایستاده بودند.

توماس برای بار چندم گفت:

- باید دیگه بریم.

- از پیشش بر میاد.

توماس با اصرار گفت:

- جناب مارن گفتن بعد از گیج کردنش بیابین کمک.

و خواست از اتاق بیرون برود که باز هم آنجل با دست مانع او شد و گفت:

- گفتم که از پیش بر میاد.

توماس پس از آن چند دقیقه کلنجار رفتن با آنجل در صورت او فریاد زد:

- اون داره مارن رو می‌کشه، به خودت بیا.

شیطان گرزش را بالا برد تا بر بدن مارن فرود بیاورد. مارن با دیدن او همه‌ی توانش را جمع کرد و از جا جهید و ضربه‌ی موجود اهریمنی به خطا رفت.

کف ساختمان متلاشی شد و خاک و سنگ به همه جا پاشید.

مارن نفس زنان شمشیرش را برداشت و سریع یک ضربه‌ی دیگر در کمر شیطان آتشین زد.

شیطان عصبانی و گداخته تر از قبل چرخید تا با گرزش ضربه بزند اما در همان حین توماس، همزمان با فریاد بلندی که کشید شمشیرش را روی ساعد شیطان فرود آورد و دست او را قطع کرد و گدازه‌ای داغ از آن به بیرون فوران کرد و صدای نعره اش قلعه را برداشت.

دانا اما خود را به ستونی که طلسم بر آن قرار داشت رساند. تندتند نفس می‌کشید و دهانش به شدت خشک شده بود.

- ترسیدی؟ بدون مارن بدون همراهانت؟

- من از تو نمی‌ترسم، کسی که می‌ترسه تویی.

صدای خنده سالن را پر کرد:

- من؟ من از انسان نمی‌ترسم.

- اگر نمی‌ترسیدی خودت رو توی پس توهای تاریکی قایم نمی‌کردی.

- ما از ترس اینجا قایم نمی‌شیم، اگر ظاهر بشیم شما انسان‌ها از ترس می‌میرید.

- منی که قاتل شیاطینم از تو نمی‌ترسم.

دانا آهسته دستش را روی ستون کشید. با تماس رکاب انگشترش با ستون نوشته‌های برجسته‌ی روی ستون قرمز شدند.

دانا آن‌ها را خواند:

روزی که تاریکی بر آمد و مرگ خورشید فرا رسید و روزی که درختان و خوشه‌ها مردند و از سبز به سیاهی رسیدند و آن‌گاه که دریاها پاکیزه را آب‌های مرده فرا گرفت و امیدها، ناامید شدند راه آمده را بازگرد.

دانا متعجب زیر لب گفت:

- بازگرد؟! همین؟

صدای خنده‌ی کریه دوباره برخاست.

- غیر از این منتظر چی هستی دانا؟ اینجا سرزمین ماست، سرزمین شیاطین و جادوگران. تو از پس برداشتن طلسم بر نمیای. راه برداشتن طلسم رو فقط من می‌دونم، یک شرط هم برای این کار دارم. نیزه رو بذار اینجا و برگرد به سرزمینت.

من طلسم رو بر می‌دارم، خورشید رو بر می‌گردونم و همه‌ی مردم دوباره با خوشحالی زندگی می‌کنن.

- امکان نداره شیاطین به قولشون وفادار بمونن. چطوره شرط رو عوض کنیم؟

- چطوری؟

- تو طلسم رو بردار، من نیزه رو به تو میدم.

صدای خنده در همه جا پیچید، خنده‌ای که روی اعصاب او می‌رفت و آزارش می‌داد.

دانا آهسته روی پایش ایستاد و دید که روی ستون یک سنگ بزرگ مربع شکل قرار دارد.

با نیزه روی آن زد و نوری قرمز رنگ صفحه را روشن کرد. نوشته‌های روی پایه بر روی تخته سنگ هم حکاکی شده بود و سوزنی سنگی هم در وسط آن فرو رفته بود و دود غلیظی از سوراخ کوچک وسط تخته سنگ بلند می‌شد. همان دود بالا می‌رفت و از سقف که قسمتی از آن به شکل دایره برداشته شده بود بیرون می‌رفت.

به یکباره آن موجود به سرعت از کنار دانا رد شد و او را روی زمین پرت کرد. یک پر از پرهایش به بازوی او خورد و بازویش را پاره کرد.

دانا از درد فریاد کشید و در خود پیچید.

آن شیطان از درد دور خود پیچید و بال‌های بزرگش را گشود. بال‌های سیاه چون شب، بزرگ چون دشت.

توماس دوباره از پشت به او حمله کرد و آن شیطان با یک نیم چرخش تیزی پرهایش را بر بدن توماس فرود آورد.

توماس به عقب پرتاب شد و به دیوار خورد و بدن پاره پاره اش خونریزی گرفت.

از صدای ناله‌های توماس و مارن، آنجل به خود می‌لرزید و بغض کرده بود.

مارن شمشیرش را روی زمین زد و به کمک آن ایستاد. فریاد کشید و به سمت آن هیولای دهشتناک هجوم برد.

شیطان بال‌هایش را سمت او نشانه گرفت، مارن خود را روی زانوهایش سراند و سرش را عقب کشید. بال‌ها از روی یک سانتیمتری صورت او عبور کردند. او با شمشیرش ضربه‌ی محکمی به ران شیطان زد و آن را شکافت.

خنجر را کشید تا به پای دیگر او بزند اما شیطان پایش را پس کشید و ضربه‌ی محکمی در سر مارن زد و او را به دیوار کوبید.

مارن روی زمین پرت شد و خنجر هم از دستش افتاد.

گیج شده بود و دیدش تار بود، در آن تاریکی و با آن دید تار شبیه به انسان‌های کور بود.

مارن صدای فریاد دانا را شنید. خسته و زخمی از ضرباتی که آن شیطان به او زده بود سر بلند کرد و خود را به سختی روی زمین کشید و گفت:

- طاقت

بیار دانا، دارم میام.

اما حتی رمقی برای خودش هم نمانده بود.

توماس با برخورد پرهای تیز بدن آن شیطان بالدار خونریزی شدیدی داشت و نگاهش به مارن بود که خود را روی زمین می‌کشید تا شاید به خنجر برسد و بعد به کمک دانا برود.

توماس در هیچ کجای زندگیش مارن را تا این حد بی‌چاره و ضعیف ندیده بود. او همیشه چون کوه محکم و استوار بود و این حال مارن اشک را به چشم‌های توماس آورد.

شیطان غضبناک داشت به او نزدیک می‌شد، خنجر هم از او دور بود.

مارن دستش را دراز کرد تا به خنجر برسد اما رمقی برای تکان خوردن نداشت.

توماس فریاد کشید:

- پاشو مارن داره میاد.

صدای فریاد توماس لرزه بر اندام آنجل انداخت.

نگاه مارن سمت شیطانی رفت که آهسته و غضبناک با دست و پای زخمی سویش می‌آید.

پلک بست و آن را سمت خنجر باز کرد. نفسش را آهسته فوت کرد. گرد و خاک دورش از نفسش بلند شد.

کسی را مقابل خود دید. به او لبخند می‌زد. با همان دید تار و بی رمق گفت:

- دانا!

او دستش را روی خنجر گذاشت و آهسته سمت مارن هولش داد و گفت:

- پاشو مارن، اون داره میاد، دانا به کمکت احتیاج داره، امروز روز مردن تو نیست.

توماس با زجری که می‌کشید فریاد زد:

- بلند شو مارن بهت رسید.

در آن لحظاتی که کش می‌آمدند، مارن با دست لرزان دسته‌ی خنجر را گرفت و خیره به آن چهره‌ی آرام و دوست داشتنی که لبخند متینی بر لب داشت، گفت:

- دانیال!

- پاشو مارن.

و رو به شیطان کرد.

شیطان گرزش را بالا برد و اگر فرود می‌آورد این بار کار مارن تمام بود.

صدای جیغی در فضا پیچید و آنجل شمشیرش را محکم در پشت شیطان فرو کرد.

شیطان نعره زد و گرز از دستش افتاد. سریع چرخید و پنجه اش را در شکم آنجل فرو کرد و او را به سمت دیگر سالن پرتاب کرد.

مارن با دیدن آنجل از جا خیز برداشت و با آخرین نیرویش به هوا پرید و خنجر را در گردن آن شیطان فرو کرد.

شیطان نعره بر آورد و تمام آتش درونش خوابید. بدنش چون سنگ سفت شد و یک ثانیه بعد همچون خاکستر از هم پاشید.

توماس سرش را به دیوار تکیه زد و خندید. با حال خراب زیر لب گفت:

- حرومزاده.

مارن خنجر را که روی زمین افتاده بود برداشت و خود را به توماس رساند.

- توماس، حالت چگونه؟

- خوبم، ببین آنجل حالش چگونه؟

مارن خود را به آنجل رساند و او را در آغوش کشید و گفت:

- آنجل، حالت خوبه؟

آنجل لبخند بی رمقی زد و گفت:

- خوبم، بهتره برید کمک دانا.

مارن با دیدن سوراخ‌های عمیق روی شکم آنجل هراسان و دستپاچه گفت:

- اوه خدای من، اوه خدای من! تو بدجور زخمی شدی.

آنجل با دست سرد، دست مارن را گرفت و با لب‌های لرزان گفت:

- من مستحق این نگرانی نیستم، برید کمک جناب دانا لطفاً.

- چی داری می‌گی آنجل؟

آنجل دست مارن را محکم گرفت و نفس عمیقی با دهان بسته کشید. نفسش را آرام و در چند مرحله از سینه‌اش بیرون فرستاد و گفت:

- من رو ببخش.

- آنجل! تو حالت خوب نیست، هذیون می‌گی.

- من صدای تو رو شنیدم و به کمکت نیومدم. من پیش‌گویی اون پیرزن رو باور کردم و به شما شک کردم. من از نفرتی که به قلبم رسید نجات‌بخشیدم. این خیانت من رو ببخشید.

مارن که حرفهای آنجل را نمی‌فهمید رو به توماس کرد. توماس سر فرود آورد. مارن سر او را روی پایش گذاشت و لباسش را از تن بیرون کشید و روی زخم او گذاشت و فشرد و گفت:

- کدوم پیش‌گویی؟

- اینکه شما به من نزدیک می‌شید ولی با کس دیگه ازدواج می‌کنید.

مارن متأسف سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اوه خدای من.

و بعد خم شد و پیشانی آنجل را بوسید و آهسته در گوش او گفت:

- من و تو هیچوقت به هم خیانت نکردیم و نمی‌کنیم.

آنجل انگشت‌های مارن را فشرد و گفت:

- من می‌ترسم.

- تا من اینجام از چیزی نترس. یه راهی پیدا می‌کنم خونریزیت بند بیاد.

- من از مرگ می‌ترسم. می‌ترسم که توی دنیای دیگه هم خوشبخت نباشم.

- نترس آنجل، هیچ اتفاقی نمی‌افته.

مارن آنجل را از جا بلند کرد و کنار توماس گذاشت. سر آنجل را روی پاهای توماس گذاشت و دست توماس را گرفت و روی پیراهنش گذاشت و گفت:

- فشار بده. میرم چیزی بیارم که خونریزیتون رو بند بیاره؟

- چی؟

- نمی‌دونم، ولی باید برم.

- جناب مارن، کار ما تموم شده‌است، صدایی از دانا نمیاد، برید کمک اون.

مارن مشتش را روی زمین زد و فریادی از خشم بر آورد.

جو و ایوان به سرعت درها را باز می‌کردند و پس از آزاد کردن تمام زندانیان، آن‌ها را به طبقه‌ی بالا هدایت کردند.

با نعره‌هایی که شنیده بودند اصلاً حال خوبی نداشتند و نمی‌دانستند بالای سرشان چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

زندانیان را به سالن طبقه‌ی بالا بردند و در را باز کردند و آن‌ها را به حیاط قلعه فرستادند.

در این حال بود که ماریو و حوریا سوار بر بلز از راه رسیدند. با دیدن آن موجودات عجیب و غریب ماریو پرسید:

- اینجا چه خبره؟

ایوان که خدا را شکر می‌کرد آن‌ها زنده‌اند گفت:

- اینا اُسرای شیاطین. مردم جزیره که صدها ساله توی سرداب قلعه زندانین.

جو گفت:

- بیابین بریم بالا، فکر می‌کنم درگیری شدیده.

مارن بیرون دوید و با دیدن اوضاع گفت:

- خدای من، اینجا چه خبره؟

افرادش خوشحال از دیدن او گفتند:

- این‌ها مردم اسیر...

مارن به میان حرف جو پرید و گفت:

- این مهم نیست، توماس و آنجل به شدت زخمی شدن، نیاز به مرهم داریم. باید زخم‌هاشون رو ببندیم و اگر نه دووم نمی‌ارن.

حوریا که کار ماریو را دیده بود، غیب شد. در کسری از ثانیه غیب شد و چند لحظه بعد با یک بغل برگ درخت و خزه برگشت.

مارن کلافه گفت:

- مرهم می‌خواهیم حوریا، نه علف.

ماریو گفت:

- برگ و خزه های جزیره قدرت شفابخشی دارن. اونا خونریزی رو بند میارم. روی بلز امتحان کردیم و اون الان خوبه.

حوریا برگ و خزه ها را با قدرت ماورائیش به مرهم تبدیل کرد و آن را در دستان مارن ریخت.

مارن و بقیه‌ی افراد به درون رفتند. جو خطاب به مردم گفت:

- اینجا بمونید و اگر خطری شما رو تهدید کرد فقط فریاد بزنید.

وقتی به طبقه‌ی دوم رفتند، مارن و ایوان مشغول مالیدن مرهم به جای زخم‌های آنجل و توماس شدند.

توماس با بی‌حالی خطاب به ماریو گفت:

- خوش‌حالم زنده‌ای.

- امیدوارم تو هم زنده بمونی دوست من!

توماس سر تکان داد و از خستگی و درد پلک بست.

دانا در همان زمان به خاطر فریادهای پی در پی دوستانش دستپاچه شده بود.

- دوستان دارن یکی یکی می‌میرن و تو نمی‌خوای هر چه زودتر تصمیم بگیری؟

بدون هیچ دردی و بدون هیچ آزاری. تو به خانواده‌ات بر می‌گردی و ما هم به چیزی که می‌خواهیم و خورشید هم به همه‌ی سرزمین‌ها.

دانا که مضطرب شده بود و خود را بدون مارن هیچ می‌دید و عقلش درست کار نمی‌کرد، نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد و برای همین طی یک تصمیم عجولانه نیزه را بالا برد و روی طلسم زد.

طلسم به پنج تکه تبدیل شد و در هم شکست اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

صدای خنده در اطرافش پیچید. داشت کم می‌آورد. تا قبل از آن بدون دانیال و حالا هم بدون مارن خودش را هیچ می‌دید.

اعصابش متشنج شده بود. بدنش می‌لرزید، طعم دهانش گس شده بود و نیاز به نوشیدن کمی آب داشت.

با شنیدن فریادها و نعره های پی در پی حالش بدتر شد. ته نیزه را زمین گذاشت و با دست‌هایش آن را فشرد. سرش را پایین گرفت و چشم‌هایش را بست و با خود گفت:

- چکار کنم خدایا؟ تو راهی به من نشون بده. نذار امید مردم نا امید بشه. من که بدون لطف تو هیچم.

صدای معترض شیطان برخاست و گفت:

- تو با خدات در حال مناجاتی؟ تصمیمت رو بگیر تا نکشتمت.

دانا پلک باز کرد و با وجود دردی که در بازویش داشت با نیزه و همراه با وردی که می‌خواند به گوشه و کنار سالن نورهایی شلیک می‌کرد که یکی از آنها به آن شیطان خورد.

او فریاد کشید و از سقف روی زمین افتاد. دانا به او امان نداد و به حمله‌هایش ادامه داد و کم‌کم به او نزدیک شد. شیطان در خود می‌پیچید و با نیرویش به دانا حمله کرد.

دانا ورد خواند و سپر دفاعیش را تشکیل داد. شیطان از جایش برخاست و با بدنی که از عصبانیت داشت مشتعل می‌شد به پرواز درآمد.

دانا زیر لب ورد خواند و نیزه را در دست راستش گرفت

مسیر پرواز شیطان را نگریست و هدف گرفت. شیطان به یکباره
مسیرش را عوض کرد و چون اژدهایی آتشین به سمت دانا آمد.

دانا فریاد زد:

- بیا بگیر، اینم نیزه‌ات.

و قبل از این‌که شیطان بخواهد از پرواز کردن متوقف شود و نیزه را
با دست بگیرد، نیزه به صورتش خورد و صدای فریادی جهنمی و کر
کننده، نه تنها در قلعه بلکه در جزیره پیچید. در کمتر از چند ثانیه
شیطان متلاشی شد و خاکستری سیاه رنگ از او جاماند و نیزه در
دیوار فرو رفت.

مارن، همراهانش و مردم جزیره، خوب و بد، همه مات این فریاد بلند
شدند و به هم نگاه کردند.

مارن زیر لب گفت:

- یعنی چی شد؟ دانا شیطان طلسم گر رو کشت؟

ماریو گفت:

- شاید.

دانا رفت و نیزه را برداشت و به کنار میز سنگی طلسم برگشت.

زیر لب گفت:

- بازگرد! کجا برگردم بدون از بین بردن طلسم؟ دستش را روی
قطعات سنگی کتیبه کشید. نوری در میان کلمات و اشکال به وجود آمد
و قطعات کتیبه دوباره به هم چسبیدند. دانا به اشکال دریا و درختان و
خورشید نگاه کرد و فلش های برگشت کنارشان. به نوشته های نورانی
شده نگریست و انگشت هایش را روی کتیبه کشید.

زیر لب تکرار کرد، بازگرد، باز گرد، بازگرد.

دانا دوباره نوشته های روی کتیبه را خواند.

روزی که تا

ریکی بر آمد و مرگ خورشید فرا رسید و روزی که درختان و
خوشه ها مردند و از سبز به سیاهی رسیدند و آن گاه که دریا های پاکیزه
را آب های مرده فرا گرفت و امیدها، نا امید شدند.

دانا دوباره همین را خواند، با تعجب دستش را روی چانه اش کشید و
نشست. دستش را روی ستون کشید و کلمات حکاکی شده را که نور در
میان شان پیچید خواند.

و در پایان شان نوشته بود:

راه آمده را باز گرد!

او متوجه شد فرق طلسم نوشته شده بر کتیبه با ستونی که زیر آن بود،
در همین کلمات بود.

چند مشت به در خورد و مارن و بقیه صدایش زدند.

صداها آزارش می‌داد و اجازه‌ی فکر کردن را به او نمی‌داد.

فریاد زد:

- من حالم خوبه، فقط ساکت باشین.

مارن به بقیه نگریست و متعجب گفت:

- یعنی واقعا حالش خوبه؟

دانا با دست لب زیرینش را فشرد و بعد دست‌هایش را سمت طلسم گرفت.

نور آبی رنگ از انگشتر و دست‌هایش بیرون زد و گفت:

- روزی که نا امیدی، امید شد و آنگاه که آب‌های مرده را دریا‌های پاکیزه فرا گرفت...

طوفانی به پا خواست و امواج دریا در اطراف جزیره به تلاطم افتادند. طوفان پیش رفت و به تمام کشورها رسید، درختان به شدت تکان می‌خوردند و صدای رعد و برق‌های بلند در تمام کشورها به گوش مردم و موجودات رسید. نزدیک صبح بود و همه از خواب برخاستند.

از این طوفان و رعد و برق عجیب ترسیده بودند. همه از قصر و قلعه‌ها و خانه‌هایشان بیرون زده بودند و حالت ناآرام آسمان را پس از سال‌ها سکون تماشا می‌کردند.

دانا ادامه داد:

- و روزی که درختان و خوشه‌های مرده از سیاهی به سبزی رسیدند و روزی که تاریکی فرو نشست و خورشید بر آمد.

نور از دستان دانا به کتیبه می‌خورد و طلسم را فرا گرفته بود. فقط باد می‌وزید و اتفاقی نیفتاد. دانا دست‌هایش را پس کشید.

آهی کشید و سر به زیر انداخت. یک‌دفعه صدای سایشی شنید. سر بلند کرد و دید سوزن در حال بیرون آمدن است. سوزن از داخل سوراخ بیرون آمد و روی کتیبه افتاد و دودی که از آن بر می‌خواست قطع شد. با قطع شدن دود کتیبه منفجر شد و به هزاران تکه تبدیل شد.

دانا صورتش را برگرداند تا زخمی نشود. با منهدم شدن کتیبه باران شروع به بارش کرد.

درب سالن هم خود به خود باز شد و مردان به درون هجوم آوردند.

در پاینکاون هم باران شدیدی باریدن گرفت و همه تماشاگرش شده بودند و هیچکس علتش را نمی‌دانست.

مارن به کنار دانا آمد و بازوهای او را گرفت. دانا فریاد زد و گفت:

- آخ، دستم.

- تو حالت نیست.

- نه، خوبم. فقط یه کم بازوم زخم شده و خسته‌ام. خیلی خوابم میاد و دلم می‌خواد ساعت‌ها بخوابم.

- شیطان...-

- کشتمش مارن، با نیزه.

- و طلسم.

- باطلش کردم، از بین رفت.

مارن آسمان را از دایره‌ی درون سقف نگریست. باران می‌بارید و هنوز تاریک بود.

- ولی هنوز تاریکه.

- درست می‌شه با رسیدن صبح.

مارن همراه بقیه به طبقه‌ی پایین برگشت. اُسرا را داخل قلعه پناه دادند تا از باران در امان باشند.

دانا کنار آنجل و توماس نشست.

آنجل با حال خراب گفت:

- طلسم از بین رفت؟

- رفت.

- پس چرا هنوز تاریکه.

- باید منتظر صبح بشیم فقط چند دقیقه‌ی دیگه.

آنجل نفس عمیقی کشید و پلک بست. دوباره رو به دانا کرد و گفت:

- تو مراقب مارن هستی؟

دانا بغض کرده لبخند زد و گفت:

- نه!

- چرا؟

- چون تو هستی و چون من خودم هم به مراقبت شما دو نفر نیاز دارم.

- ره‌اش نکن دانا.

- هرگز.

آنجل با نگاه بی رمق و لب‌های خشکیده زیر لب گفت:

- مارن.

دانا چشم گرداند و او را ندید. صدا زد:

- ایوان!

- بله.

- جناب مارن رو صدا کنید.

- بله سرورم.

ایوان رفت و دانا دست آنجل را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- از این به بعد در آرامش زندگی می‌کنیم.

- حتما مرد بزرگ.

دانا لبخند زد ولی اشک از گوشه‌ی چشمش چکید و گفت:

- باید توی ازدواج من ساقدوش عروس بشی، من هم در ازدواج تو ساقدوش داماد می‌شم.

آنجل با صورت سفید شده از درد آهی کشید. توماس پلک کشود و صورت او را نگریست.

رو به دانا کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. دانا لب‌های لرزان از بغضش را روی هم فشرد و توماس سرش را به دیوار داد.

آنجل به سختی گفت:

- حرف بزن.

و بعد چند بار سرفه کرد و خون بالا آورد.

دانا با دیدن حال آنجل اشک‌هایش بی صدا از پی هم می‌ریخت. حرف زدن برایش سخت بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید تو موهای بیانکا رو برای من ببافی و من کمک می‌کنم همسر تو لباس‌های زیبایی بپوشه.

آنجل آه عمیق دیگری کشید. مارن خود را به آن‌ها رساند و خسته گفت:

- بله؟

دانا دست آنجل را رها کرد و برخاست. مارن با دیدن چهره‌ی دانا نیمه‌جان شد. دانا از او گذشت و کنار آنجل زانو زد و گفت:

- بانو آنجل.

آنجل پلک گشود و آرام گفت:

- من ببرید بیرون.

- ولی بیرون هوا سرده.

- خواهش می‌کنم.

- تو حال مساعدی نداری.

توماس دستش را به سختی بلند کرد و به مارن اشاره‌ای داد. انگار توماس چیزهایی فهمیده بود.

مارن سر فرود آورد و دست‌هایش را زیر بدن آنجل انداخت و برخاست. او راه افتاد و آنجل از لای پلک‌های نیمه‌جانش س

ر و صورت زخمی و گرد و غبار نشسته ی مارن را نگاه کرد. ماریو با پتویی مندرس از یکی از اتاق ها بیرون آمد و آن را روی بدن آنجل کشید و مرتبش کرد تا مبادا سردش شود.

مارن پله ها را آهسته یکی یکی پایین رفت و وارد سالن شلوغ شد. از میان موجودات عجیب و غریب با قدها و هیکل های متفاوت عبور کرد و از در بیرون رفت. تا کنار پله ها جلو رفت و ایستاد.

آنجل در آغوش مارن بارش باران را نگریست و در سکوت به صدای آواز آن گوش فرا داد. دوستان و همراهانش هم با حال غمزده پشت سرشان در سالن میان جمعیت ایستاده بودند و آن دو را تماشا می کردند.

آنجل نفس عمیقی کشید و ناله گون زیر لب گفت:

- دوستت دارم مارن.

مارن با صدایی که تن سنگین و دردمندی گرفته بود گفت:

- من هم همیشه تو رو دوست داشتم آنجل.

و به روی پله ی اول قدم گذاشت. باران بر تن آن دو بارید و چند لحظه بعد شدتش کم و کمتر شد. نفس های آنجل به شماره افتاده بود.

بارش باران قطع شد و انوار آفتاب بر جزیره تابید. کم کم هوا روشن شد. مارن گفت:

- آنجل نگاه کن، آفتاب داره طلوع می‌کنه. هوا داره روشن می‌شه.

و او را سمت شرق گرداند و چند لحظه بعد آفتاب بالا آمد. آنجل زیر لب گفت:

- زیباست، درست مثل عشقی که به تو داشتم.

مارن نگاهش را از آفتاب گرفت و به صورت آنجل داد. دست آنجل بی حس شد و کنارش افتاد. چشم‌هایش رو به خورشید طلایی باز ماند اما دیگر جانی در تن نداشت.

مارن ناباور صدا زد:

- آنجل.

اما جوابی نشنید. دوباره صدا زد:

- آنجل!

و بغضش شکست و برای اولین بار شانه‌های مردانه‌اش لرزید.

روی زمین زانو زد و آنجل را در آغوش کشید و بی محابا گریه کرد.

مردی که برای از دست دادن بهترین عزیزانش اشک نریخته بود، حالا برای آنجل دوست داشتنیش، دختری که در کنارش قد کشیده و رشد کرده بود به شدت بی‌قراری می‌کرد و گریه سر داد.

هیچ صدایی از کسی در نیامد. هیچکس در آن جمع با دیدن آفتاب شادی نکرد.

حتی توان جلو رفتن و دلداری دادن هم نداشتند.

دانا هم به دیوار تکیه کرده بود و در حالی که اشک از چشم‌هایش می‌ریخت، انوار آفتاب را که به درون قلعه سرک کشیدند را نگریست.

وقتی سر بلند کرد، دید توماس به پنجره‌ای که از اتاق مقابلش دیده می‌شد، خیره شده است.

او زیر لب گفت:

- پاینکاون غرق در نور و شادی شد. از تو ممنونم دانا.

و سرش روی سینه افتاد. دانا زانوهایش را جمع کرد و سر بر زانو گذاشت و از صمیم قلب گریه کرد.

مردم پاینکاون همه بیرون از خانه‌هایشان بودند و با جادو برگ گل‌ها را به هوا پرتاب می‌کردند، می‌رقصیدند و شور و شعفی ناگفتنی در بین‌شان موج می‌زد.

شاه سایرین همراه با خانواده‌اش از بالای قلعه آفتاب و شادی اهالی قلعه را نظاره‌گر بود. آنا در حالی که دستش را دور کمر پدرش انداخته بود گفت:

- اونا موفق شدن.

- درسته.

شاه ساین گفت:

- اونا لایق بزرگترین پاداش‌ها هستن.

جوانا لبخند می‌زد اما عمق نگاهش نگرانی غریبی موج می‌زد.

آنا دید که اورت بیانکا را بر پشت اسب خود سوار کرد و رفت.

شاهزاده جرجیس گفت:

- پدر! چطوره امروز رو به عنوان روز یاد بود در تاریخ ثبت کنیم و هر سال این روز رو جشن بگیریم؟

- حتماً پسرم... امروز اعلام جشن می‌کنیم.

فصل آخر.

دانا، مارن، ماریو، ایوان، جو و حوریا به کمک جادو در حال بازسازی قلعه و خانه‌های بسیار قدیمی ساکنین جزیره بودند.

همه جا را درست کردند و مکان زندگی آن‌ها را به حالت اول برگرداند.

شیاطین باقی مانده را کشتند و عده‌ای هم گریختند.

دریای شیطان عقب رانده شد و دریای فرشتگان در اطراف جزیره
جان گرفت.

پس از اینکه همه چیز حاضر شد، ساکنین جزیره را در خانه‌هایشان
اسکان دادند و مارن یکی از همان اسرا را به طور موقت برای
پادشاهی بر جزیره، برگزید.

آن موجود کوتاه قامت لبخندی به روی دانا زد و گفت:

- ما منتظر بازگشت شما می‌شیم.

دانا لبخند زد و در مقابل او سر فرود آورد. وقت سر بلند دید که تمام
مردم جزیره در حیاط قلعه جمع شده‌اند و در مقابلش سر تعظیم فرود
آورده‌اند.

دو روز پس از شکستن طلسم مارن و افرادش به اتفاق دانا عزم سفر
کردند.

مردم جزیره اجساد دوستانشان را که در آن مواد جامد قهوه‌ای
نگهداری می‌شد، با احترام به دوش گرفتند و در زیر شاخه‌های گل تا
کشتی بدرقه کردند.

همه سوار کشتی شدند و اجساد را روی هم چیدند.

مارن پشت سکان قرار گرفت و کشتی را به حرکت در آورد. بقیه هم
برای مردم جزیره که با شادمانی برایشان دست تکان می‌دادند،
دست‌هایشان را در هوا تکان دادند.

ساعتی بعد وسط دریا بودند و از روشنایی روز و آبی بیکران دریا لذت می بردند.

مارن اما هنوز هم در سکوت، پشت سکان ایستاده بود و داشت به کسانی که از دست داده بود، فکر می کرد.

بهترین دوستانی که با جان و دل جنگیده بودند تا مأموریت را به پایان برسانند.

اما بدتر از همه ته دلش برای کسی می سوخت که انتظار از دست دادنش را نداشت، کسی که اگر در آن لحظه نبود، حالا جنازه‌ی خودش به جای او در آن ماده‌ی جامد قهوه‌ای دفن شده بود.

سرش را پایین گرفت و آه کشید. سکان را فشرد و سعی کرد بر دردی که در قلبش می پیچید، غلبه کند.

دانا، رویش را چرخاند و حال مارن را دید. حتی توانایی دلداری دادن به او را نداشت. نگاه دردمندش را دوباره به دریا داد و ترجیح داد او را به حال خود رها کند.

می دانست در این لحظات چیزی جز تنهایی التیام بخش حال او نیست.

نیمه شب بود و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. هوای دریا هوای
خنکی بود و نسیم ملایمی که روح را نوازش می‌کرد می‌وزید.

مارن سکان را جادو کرد تا در مسیر مشخصی کشتی را هدایت کند.

کشتی سرعت گرفته بود و باید هر چه سریع‌تر به مقصد می‌رسیدند.

همه‌ی افراد روی عرشه خوابیده بودند و کسی رغبتی به خوابیدن در
اتاق‌های زیرین کشتی را نداشت.

اسب‌ها را در گوشه‌ای بسته بودند و حوریا چون گربه‌ای بر فراز
سکوپی خوابیده بود.

چندمین شب بود که مارن در این سفر نخوابیده بود، اما نه احساس
خستگی می‌کرد و نه حتی خواب‌آلودگی.

او رفت و برای خود نوشیدنی در لیوان ریخت.

بعد هم به لبه‌ی کشتی رفت و با تکیه بر دیوارهای آن به دریا خیره
شد.

یاد و خاطرات آنجل در ذهنش جولان می‌دادند و تک تک خاطرات
کودکی تا جوانیش را نزد خود به خاطر آورد.

آرزوی آنجل که بارها آن را به زبان آورده بود، شنا کردن در
رودخانه زیر نور طلایی خورشید بود.

آرزویی که به حسرت تبدیل شد. بغض سنگینی به گلوی مارن افتاد و درد شدیدی را در سینه‌اش حس کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد تا بر احساساتش غلبه کند اما دیگر کم آورده بود. اشک‌هایش به شدت و فشار از چشم‌هایش بیرون زد.

و هیچ چیز در دنیا غم‌انگیزتر از این گریه‌های بی‌صدا نیست.

کمی بعد کسی از پشت سرش پرسید:

- جناب مارن، کی می‌رسیم؟

مارن دسته‌ی لیوان را در دستش فشرد و دست چپش را که مشت کرده بود، زیر چشم‌هایش کشید و با صدایی که سنگین و گرفته بود، گفت:

- پس فردا صبح به خشکی می‌رسیم.

ماریو با لیوان دستش جلو رفت و بدون نگرستن به چهره‌ی مارن گفت:

- ستاره‌های قشنگی هستن، ندیدنشون از دست دادن زیبایی‌های طبیعتته. سال‌ها ستاره‌ها رو ندیدیم، کی می‌دونست یه بچه واقعا می‌تونه همچین طلسمی رو برداره!

- اون پسر شجاعیه.

- خیلی زیاد، توی این سفر فهمیدم اون می‌تونه آینده‌ی پاینکاون رو روشن کنه.

- امیدوارم اینطور باشه.

ماریو یک جرعه از نوشیدنیش را نوشید و گفت:

- جناب مارن، توی این سفر خیلی به شما سخت گذشت، اما من مثل همیشه به بودن کنار شما افتخار می‌کنم، شما برای پاینکاون از همه چیزتون گذشتین.

- من فقط وظی

فهام رو در قبال درخواست پدرم انجام دادم. اینکه به هیچ وجه تا پایان طلسم جادوگر رو تنها ندارم.

ماریو سر فرود آورد. مارن یک جرعه نوشیدنی، نوشید. ماریو گفت:

- اجازه دارم سؤالی بپرسم؟

مارن سکوت کرد، برای همین ماریو به خود اجازه داد و پرسید:

- چرا به سمت سرزمین پریان می‌ریم؟

مارن نفس عمیقی کشید و گفت:

- در اونجا سرنوشتی رقم زده میشه، باید دانا رو به اونجا ببرم.

- سرنوشت چه کسی؟

- شاید من شاید هم شاهزاده دایان، درست نمی‌دونم.

ماریو که از گذشته‌ی مارن خبر داشت، دستش را روی شانه‌ی

او زد و گفت:

- امیدوارم هر سرنوشتی که هست جز لبخند چیزی به همراه نداشته باشه.

ماریو شانه‌ی مارن را فشرد و به سر جایش برگشت.

نگاه مارن به دور دست‌ها بود. در سکوت به آنچه در پیش داشت اندیشید.

*

زمانی که به نزدیکی ساحل پریها رسیدند، مارن خطاب به دوستانش گفت:

- بهتره دوش بگیرید و لباس مرتب بپوشید. به زودی می‌رسیم و باید به دیدار پادشاه پریان بریم.

همه یکی یکی با آب بشکه‌های شیرین دوش گرفتند و خود را مرتب کردند.

لباس‌های تمیز پوشیدند و خود را به زیباترین شکل آراستند.

مارن هم نفر آخر دوش گرفت و لباس رزم همیشگی‌اش را پوشید.

موهای بلندش را شانه کشید و نصف آن‌ها را بالای سرش بست و بقیه را روی شانه‌هایش رها کرد.

وقتی به مقصد رسیدند مارن کشتی را به کنار ساحل هدایت کرد. لنگر انداخت و کشتیش را در کنار کشتی‌های دیگر متوقف کرد. مردم سرزمین پریها به پیشوازشان آمدند و برایشان هورا می‌کشیدند.

گل‌ها را به هوا می‌انداختند و منتظر ورود مردان بزرگ پاینکاون بودند.

مارن خطاب به دانا گفت:

- چرا ردای جادوگریت رو نمی‌پوشی؟

دانا لباس رزمش را نگاه کرد و گفت:

- این رو بیشتر می‌پسندم.

مارن سر فرود آورد و گفت:

- خوبه.

دانا نگاهش را سمت ساحل پریها گرداند و به مردمی که در حال شور و شادی بودند نگرست.

لبخند زد و گفت:

- اونا تو رو دوست دارن، احتمالاً حضورت در گذشته رو توی کشورشون از خاطر نبردن و حتی از شجاعتت و جنگ آوریت داستان‌های زیادی شنیدن.

مارن چند لحظه صورت جوان دانا را برانداز کرد. می‌دانست او هنوز هم باید خیلی چیزها یاد بگیرد، اما برای پخته شدنش به زمانی طولانی نیاز داشتند.

با این حال دوست داشت آخرین درسش را هم به او بیاموزد.

احساس می‌کرد پس از بازگشت به پاینکاون شاید دیگر هیچوقت همدیگر را نبینند. حتی نمی‌فهمید این احساس از کجا می‌آید. این حس، حس درستی است یا فقط به خاطر اتفاق‌های بد این چند وقت اخیر به آن گرفتار شده است.

- دانا.

دانا رو به مارن کرد و نگاه در نگاه نافذ مارن دوخت و گفت:

- بله جناب مارن.

- اگر کسی من رو دوست داره، یا فکر می‌کنی کسی به من علاقمنده و داستان‌های شجاعت من رو برای هم تعریف می‌کنن، این دست‌آورد به همین سادگی‌ها به دست نیومده.

- بله، درسته. شما خیلی تلاش کردین.

- نه من به تنهایی، یادت باشه هر کس به هر جایی رسید آدم‌های زیادی پشت سرش داره تا به اون مرحله می‌رسه.

پشت سر من هم، پدرم، شاه سایرن، جادوگرهای بزرگ گریف، دوستان جنگجوام مثل آنجل، ماریو، توماس، مایکل، ایوان، تو و خیلی‌های دیگه قرار دارن.

کسایی که به من اعتماد کردن و تنها وظیفه‌ی من در برابر این اعتماد، صداقت بود.

تو هم همیشه مراقب آدم‌های پشت‌سرت باش و هرگز اونا رو دست کم نگیر، دیگه هیچوقت کسی تو رو دست کم نمی‌گیره، همه بهت علاقمند میشن و اسمت فراگیر میشه و افسانه‌ای.

دانا سر فرود آورد و هیجان زده، دست‌هایش را از پشتش در آورد و مارن را محکم بغل کرد. سرش را روی سینه‌ی او فشرد و گفت:

- وقتی کنار توام انگار که دانیال نزدیکمه.

مارن متعجب دانا را نگریست. سر بلند کرد و نگاهش به لبخندهای گشاد همراهانش افتاد. تا به حال هیچکس به این شکل او را بغل نزده و ابراز احساس نکرده بود.

ماریو، جو، ایوان آرام می‌خندیدند و با هم نگاه‌هایی مفهومی رد و بدل می‌کردند.

مارن با این حال دست‌هایش را دور شانه‌های دانا انداخت و گفت:

- امیدوارم این حس همیشه باقی بمونه و هیچوقت رو در روی هم نایستیم.

- هیچ چیز باعث این اتفاق نمیشه.

مارن با نگرانی به ساحل پریها چشم دوخت و چند ضربه‌ی آرام به پشت دانا زد.

دانا از مارن جدا شد و خنجر را از میان کمرش بیرون کشید و گفت:

- بهتره تا اینجا هستیم، این خنجر رو به همراه داشته باشی.

- ولی...

دانا خنجر را در دست او گذاشت و گفت:

- بذار باشه، اگر به سرنوشت بدی که گفتم نزدیک شدیم من رو بکش.

مارن خنجر را در دست دیگرش زد و گفت:

- این خنجر بی‌گناهان رو نمی‌کشه. یه عفریت این رو به من گفت.

- پس اگر اتفاقی افتاد، می‌فهمی من بی‌گناهم یا نه.

مارن به چهره‌ی دانا زل زد. با شنیدن بوق و کرنا و هیاهوی مردم به خود آمد و گفت:

- بریم.

و بعد همه سوار بر اسب‌هایشان شدند و از کشتی بیرون رفتند.

هیاهوی مردم بیشتر شد و بر سر آن‌ها گل ریختند و مقابلشان تعظیم کردند.

مارن جلوی گروه، سوار بر بولزای با چه

رهی جدی و حالت سرد همیشگیش پیش می‌رفت.

مردم سرزمین پریها به مردی که دایان دوست داشت و قصه‌ی عشقشان در آن مملکت پیچیده بود نگاه می‌کردند و گاهی با لبخند، با هم پیچ می‌کردند و حق می‌دادند که دایان پس از سال‌ها هنوز هم به خواستگاران بزرگش جواب رد می‌دهد، هر چند مارن یک جادوگر باشد و هر چند هم که بر اساس پیش‌گویی این ازدواج نحس باشد.

دانا پشت سر مارن می‌رفت و برای مردمی که با شوق نگاهش می‌کردند دست تکان می‌داد و شادی و محبت آن‌ها را پاسخ می‌داد.

او گفت:

- حوریا، نمی‌خوای تبدیل به یه دختر بشی که همه ببیننت.

حوریا با همان صدای گربه‌ای گفت:

- نه. من از پریهای سفید و گوش دراز که خیلی هم مغرورن خوشم
نمیاد.

- من در وجودشون غرور نمی‌بینم.

- پس باید باهاشون برخورد داشته باشی.

وقتی همه به جلوی قصر شاه دایمون رسیدند، درب طلایی قصر
برایشان باز شد و وارد باغ پر گل شدند.

کمی که پیش رفتند شاه و فرزندانش به استقبال آن‌ها آمدند.

مارن نگاهش به دایان زیبایش بود که در آن لباس سفید و با آن تاج در
زیبایی رقیب نداشت.

هفت فرزند شاه دیمون کنار هم در پشت پدرشان ایستاده بودند. دایان از
همه بزرگتر بود.

مارن از آسب پایین رفت و پس از او گروهش پیاده شدند.

جلو رفت و مقابل شاه دیمون تعظیم کرد.

گروهش هم تعظیم کردند.

شاه دیمون سر فرود آورد. مارن راست شد و شاه دیمون گفت:

- خوش آمدی جنگجوی گریفی، این قهرمانی رو بهت تبریک می‌گم.

- جناب پادشاه لطف دارن، اما این قهرمانی، به لطف همه‌است.
مخصوصاً کسانی که از دست دادیم.

- دلم می‌خواد با جادوگر جوان پاینکاون آشنا بشم.

مارن به دانا اشاره کرد. دانا جلو رفت و گفت:

- سرورم.

- دانای عزیز، جادوگر بزرگ از تو ممنونیم که طلسم رو باطل کردی.

- خواهش می‌کنم.

- من دوست دارم تا قبل از برگشتن به پاینکاون چند روزی رو در
اینجا توقف کنید تا از شما در حد توان پذیرایی کنیم.

- تصمیم در این مورد توسط جناب مارن گرفته میشه.

شاه دیمون رو به مارن کرد و منتظر جواب ماند.

- من از اومدن به سرزمین پریان منع شده بودم و اگر امروز انجام
برای یک کار مهمه. امیدوارم خاطر شاه دیمون از حضور من مکدر
نشده باشه.

- هرگز اینطور نیست جادوگر مارن.

کمی بعد همه در پی شاه و فرزندانش به داخل قصر روان شدند.

دانا آرام پرسید:

- دخترش همه خوشگلن، تو از کدوم خوشت می‌اومد.

- دختر بزرگشون دایان.

دانا به نشانه‌ی خیلی خوبه، انگشت شصتش را نشان داد.

مارن زیر لب پرسید:

- این یعنی چی؟ چرا تو باید به من بگی دوستت دارم.

دانا خندید و گفت:

- اون روز باهات شوخی کردم، این علامت یعنی خیلی خوبه، عالیه.

مارن کمی فکر کرد و بعد همان علامت را به دانا نشان داد.

دانا خندید و گفت:

- آره، خوبه ولی نباید راه به راه به همه این رو نشون بدی، چون ممکنه کسی خوشش نیاد.

- چرا؟

- هیچی، مهم نیست.

آن‌ها به درون قصر رفتند و دانا از دیدن قصری که با طلا و نقره ساخته شده بود دهانش باز مانده بود.

- اگر داماد این خانواده بشی، نونت تو رو غنه، واقعا اینجا متری چند؟

مارن که حرفهای دانا را نمی‌فهمید، ترجیح داد جواب ندهد.

وقتی به سالن نشیمن رفتند و همه دور هم نشستند، شاه دیمون گفت:

- مارن عزیز، از داستان‌های جنگتون در برابر شیاطین صحبت کنین، دلمون می‌خواد اون‌ها رو بشنویم. حالا که تو مثل پدرت فردریک نام و آوازه‌ای داری، دلمون می‌خواد همه چیز رو از زبان خودتون بشنویم.

مارن نفس عمیقی کشید و گفت:

- اجازه بدین من به جای تعریف کردن ماجراها، چیزی رو تقدیم بانو دایان کنم.

دایان که اجازه‌ی صحبت با مارن را نداشت، تنها در سکوت و تب و تاب قلبش منتظر اجازه‌ی پدرش بود.

شاه دیمون با اینکه خوشش نیامده بود اما به رسم ادب سر تکان داد.

مارن از دانا جعبه را گرفت و برخاست. او به مقابل دایان رفت و تعظیم کوتاهی کرد. دایان از جایش بلند شد و با قلبی که به شدت می‌زد منتظر حرفهای مارن بود.

مارن چشم‌های دایان را برانداز کرد و یاد و خاطره‌ی جوانیش در قلبش زنده شد.

- بانو دایان، من برای شما چیزی دارم که برای داشتنش مدت‌ها در تب و تاب بودین. اگر من این افتخار رو دارم که این هدیه رو به شما بدم، باید بگم فقط و فقط به خاطر داناست. اون باعث شد من این جواهر رو داشته باشم.

دایان با صدای فرشته‌گونش گفت:

- ممنونم جناب مارن، از جناب دانا هم تشکر می‌کنم.

مارن جعبه را سمت دایان گرفت و دری آن را باز کرد. گردنبند الماس زرد رنگ درون آن می‌درخشید.

دایان با دیدن گردنبند دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و ناباور گفت:

- خدای من، این حقیقت نداره، خدای بزرگ... پدر!

شاه دیمون که نمی‌دانست مارن چه چیز در جعبه دارد، جلو رفت و درون جعبه را نگریست. با دیدن گردنبند حیرت زده به صورت مارن نگریست.

دایان گردنبند را در میان دست‌هایش گرفت و زیر لب گفت:

- مادر عزیزم.

و بی‌محابا خود را در آغوش مارن انداخت. مارن ناخواسته او را به خود فشرد و موهای او را بویید. پس از سال‌ها موفق به دیدن دایان شده بود، حالا هم دوست داشت ساعت‌ها او را به خود بفشارد.

شاه دیمون بی حرف سالن را ترک کرد و حالا باید سر قولش می ماند
و دخترش را به کسی بسپارد که پیمان بسته بود.

مارن و دایان در حال قدم زدن در ساحل بودند، دایان دست مارن را
گرفت بود و شانه به شانه‌ی او راه می رفت. نسیم خنکی مو

ها و لباس دایان را به بازی گرفته بود.

- سرنوشتی که برامون رقم زده شده، کی اتفاق می افته؟

- درست نمی دونم.

- تو هنوز هم من رو دوست داری مارن؟

- معلومه که دوستت دارم.

دایان رو به دریا ایستاد و مارن پشت سر او ایستاد.

- چرا از لحظه‌ای که دیدمت احساس می کنم چیزی توی وجودت تغییر
کرده؟

- چی؟

- نمی دونم، شاید میزان عشقت، شاید شکل دوست داشتنت و شاید هم
احساساتت.

مارن به امواج نگاه کرد. کف روی آب را نگریست. آبی که جلو دوید و خود را به پاهای دایان رساند و پوست او را نوازش کرد.

- تو حرفی برای زدن نداری؟

مارن جلو رفت و دایان را از پشت در آغوش کشید و سرش را جلو برد و صورتش را به صورت دایان چسباند و گفت:

- دایان عشقم به تو کم نشده.

- دختر تازه‌ای رو دیدی که...

- نه دایان.

- اگر توی دلت حرفی داری بزن، من گوش می‌کنم.

مارن پلک بست و زیر لب گفت:

- من کسی رو بوسیدم که نباید، حتی نمی‌دونم چرا این کار رو کردم؟ از روی نیاز یا دوست داشتنش. فقط اینقدر می‌دونم که عشقم به تو با حسم به اون فرق داره. من هیچکس رو مثل تو دوست ندارم.

- من اون دختر رو می‌شناسم؟

- نمی‌شناسی.

- می‌تونم ببینمش؟

- هیچوقت.

- چرا؟

- اون توی جزیره کشته شد.

دایان نفس بلندی کشید و گفت:

- دوستش داشتی؟

- اون دوست نزدیکم بود، از سربازان وفادارم بود. من هیچوقت احساس عشقی بهش نداشتم، اگر احساسم به تو عشقه، پس حسم به اون عشق نبود. یک نوع دوست داشتن که شاید هیچوقت نتونم تعریفی براش پیدا کنم. من حتی نمی‌دونم چرا اون شب بوسیدمش؟

بوسیدنی که توی وجودم رنج و عذاب بزرگی رو بهم تحمیل می‌کنه.

- از اینکه نداریش ناراحتی؟

- ناراحتم چون کنار خودم بزرگ شد. کسی که همیشه نزدیکم بود و هیچوقت ازم دور نشد.

- اگر زنده بود، با من ازدواج می‌کردی یا اون؟

مارن سکوت کرد.

- نمی‌توننی جواب بدی، یعنی ممکن بود به اون هم فکر کنی.

- نه، چون اون عاشق من بود و اگر می‌دید با تو ازدواج می‌کنم به شکل دیگه می‌مرد.

دایان دست‌های مارن را نوازش کرد. باد موها و لباس‌های آنها را به سرعت تکان می‌داد.

- می‌خواهی، یه مدت با خودت خلوت کنی؟ شاید چون تازه دوستت رو از دست دادی از لحاظ روحی آماده‌ی پذیرفتن ازدواج نیستی. ما مدت‌ها از هم دور بودیم، چند صبحی هم روش.

مارن دایان را بیشتر به خود فشرد، سر خم کرد و روی گردن او بوسه‌ای گذاشت و رهایش کرد.

چرخید و از او دور شد. دایان به دریا خیره بود و موج‌های رقصان را نگریست.

روز رفتن فرا رسید.

شاه دیمون به جادوگرها هدایای ارزشمندی داد و چند اسب تا اجساد دوستانشان را با آن حمل کنند.

زمانی که جلوی در قصر خواستند سوار شوند کسی گفت:

- صبر کنید.

همان شیاطینی که در ابتدای صفر سد راهشان شده بودند و نیزه و خنجر را می‌خواستند.

مارن و دانا با بی‌حوصلگی سر تکان دادند.

همه‌ی پریهای نگهبان شمشیر کشیدند و افراد مارن آماده‌ی جنگ شدند.

دانا دستش را بلند کرد و گفت:

- آروم باشید.

او به سمت جمعیت شیاطین رفت و گفت:

- نیزه‌ای که شما می‌خوایدش، ما اون رو باید به کسی برگردونیم که نگهبان اصلیشه. اگر این کار رو نکنیم خائن محسوب می‌شیم. شما نگران این نباشید که ممکنه خطرناک باشن، ما اجازه نمی‌دیم از این دو وسیله سو استفاده بشه.

- تو به ما قول دادی جادوگر.

- من قولی ندادم فقط گفتم برگردم در موردش صحبت می‌کنیم. می‌بینید که ما در حال درست کردن شرهایی هستیم که امثال شما باعث و بانیش هستین.

- انسان عمر فانی داره و شما مناسب نگه داری از این‌ها نیستین.

- شما شیاطین مناسبین؟

آن‌ها در آسمان لغزیدند و به سمت دانا حمله کردند. دانا با آن‌ها درگیر شد و مارن دستور حمله داد. دانا با جادو و نیزه آن‌ها را یکی‌یکی به هلاکت رساند.

پریها به آنها کمک می‌کردند و با شمشیر و تیر و کمان به آنها حمله کردند.

در آن بین مارن فریاد زد:

- شاهزاده رو ببرین تو.

دایان با ترس خواست به درون قصر برود اما نگاهش به درختی افتاد که جنی بر آن نشسته بود.

مارن فریاد زد:

- گفتم دایان رو ببرید تو.

و با شمشیرش بر پیکر شیطان زد.

یکی از خدمتکاران دست دایان را گرفت و کشید.

نگاه مارن به دایان افتاد، او ترسیده بود. نگاه هراسان دایان را دنبال کرد. دایان دستش را از دست خدمتکارش پس کشید و در حالیکه نگاهش سمت درخت بود به سمت دانا دوید.

مارن مسیر نگاه او را نگریست. جنی که روی درخت بود با تیر و کمانش به سمت دانا نشانه گرفت. تیر را به سمت او که داشت شمشیر می‌زد پرتاب کرد.

دایان خود را جلوی دانا انداخت و دست‌هایش را باز کرد.

مارن همزمان دستش را به کمرش برد و خنجر دانا را برداشت و با تمام قدرتش پرتاب کرد.

اتفاقات در دل ثانیه‌ها رخ می‌دادند. خنجر به تیر خورد و مسیرش را عوض کرد و با همان سرعت به جن خورد و او را نابود کرد و نوکش در شاخه‌ای فرو رفت.

مارن به سمت دایان تاخت و دست او را گرفت و در پشتش سوار کرد و گفت:

- دانا مراقب دور و برت باش.

پس از دقای

قی شیاطین پا به فرار گذاشتند و در حال فرار یکی از آنها گفت:

- هر جای دنیا بری دنبالت میام، تو همیشه در خطری دانا.

کمی بعد اوضاع آرام شد. مارن رفت و روی رکاب ایستاد. خنجر را از دل درخت بیرون کشید و نشست.

خطاب به دایان گفت:

- پس قرار بود مرگ تو اینطور رقم بخوره.

- چطور سرنوشت عوض شد.

- به کمک دانا، فکر کنم می‌تونه پیش‌گویی کنه. چون توی سرنوشتمون من فقط افتادن تو رو می‌دیدم، و این خنجر رو دانا قبل از پیاده شدن از کشتی به من داد. ببینم چرا می‌خواستی دانا رو نجات بدی؟

- کسی که چند ملت رو نجات داد، زندگیش از زندگی من با ارزش‌تره.

- تو خیلی مهربونی دایان.

دایان لبخند زد. مارن سرش را به عقب چرخاند. قبل از پیاده شدن دایان، مارن از او پرسید:

- تو از من دلگیری؟

- نه، فقط تو به تنهایی احتیاج داری. وقتی همون مارن گذشته شدی، برگرد. من منتظرتم.

مارن به چشم‌های گیرای دایان نگاه کرد. دایان صورتش را جلو برد و مارن او را بوسید. وقتی از هم جدا شدند، دایان گفت:

- برو به سلامت.

و بعد به کمک یکی از افراد قصر پیاده شد. دانا از دایان تشکر و خداحافظی کرد و همه به سمت پاینکاون حرکت کردند.

اسب‌ها می‌تاختند، مارن لبخندی به دانا زد که به سرعت می‌تازید.

با صدای بلند گفت:

- قدرت پیش‌گویی داری؟

دانا خندید و گفت:

- بعد از باطل کردن طلسم فعال شد.

- خوبه.

مارن دوباره پرسید:

- ته زندگی من چی میشه؟

- یک مدت ریاضت می‌کشی ولی بعدش خوب میشه.

- یعنی چقدر؟

دانا خندید و سکوت کرد. مارن در همان حال خنجر را به سمت دانا گرفت.

دانا خنجر را گرفت و گفت:

- سه سال.

و اسبش را بیشتر هی کرد. مارن هم به پهلوهای اسب زد و گفت:

- برو بولزای.

*

چند روز بعد آن‌ها به گریف رسیدند. مردم از دور دست‌ها به قلعه‌ی گریف آمده بودند و چند صد متر صف بسته بودند و منتظر ورود جادوگرها بودند.

با آمدن آن‌ها همه جنگجوها را می‌شمردند و پس از رد شدن آن‌ها با اندوه از پشت نگاهشان می‌کردند.

پس از ساعتی به جلوی قلعه رسیدند و همه جنگجوها را تشویق کردند.

از سوار بودن مارن بر اسبی غیر از هکتور متعجب بودند. آن‌ها بولزای اسب محبوب فرانک را شناختند.

شاه سایرین و شاهزاده جرجیس به آن‌ها خوش آمد گفتند.

خانواده جنگجوها از نبودن همسران و پسرانشان غمگین شده و به گریه افتادند.

آنا با شادی و غم گروه کوچکی که قبلاً بزرگتر بود را می‌نگریست او از بازگشت مارن و دانا به سلامت، خوشحال بود. دانا هم با نگاهش به

دنبال بیانکا بود و او را نمی‌دید. با دیدن آنا که با احترام سر فرود آورد، سرش را پایین برد و دوباره بلند کرد.

آن‌ها برای جمعیت دست تکان دادند و جلوی قلعه از اسب‌ها پیاده شدند.

شاه و خانواده‌اش همراه با جنگجوها و خانواده‌هایشان و جادوگران مقرب وارد قلعه شدند و به سألنی که برای پذیرایی حاضر شده بود رفتند. آن‌ها مقابل شاه ساین ایستادند و حوریا که به شکل گربه بود کنار پای دانا لمید.

ابتدا شاه ساین دوباره به تکتک آن‌ها خوش‌آمد گفت.

- جادوگران جنگجوی پاینکاون، از بازگشت شما بسیار خوشحالیم و به شما عزیزان خیر مقدم می‌گیم. از این‌که شما رو سلامت می‌بینیم خوشحالیم و از اینکه عده‌ای از دوستانتون رو نمی‌بینم بسیار متأسف.

خیلی دوست داشتیم همه‌ی شما رو صحیح و سلامت ببینیم.

او چند لحظه سکوت کرد و پرسید:

- بانو آنجل؟

همه با تأسف سر فرود آوردند. مارن با دست راست دست گره کرده‌ی چپش را در دست گرفت و با اندوه گفت:

- جناب پادشاه، متأسفانه ما مایکل، فرانک، توماس و بانو آنجل رو در این مأموریت از دست دادیم.

همه با هم آه گفتند. پادشاه ساین سرش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- چقدر غم‌انگیز! این باعث تأسف ماست و انتظار از دست دادن بانو آنجل رو نداشتیم. جای اون بین ما همیشه خالی خواهد بود.

- بله سرورم.

- پس چرا تنها سه جسد رو به همراه دارین؟

- متأسفانه در دشت رایزاند مایکل رو از دست دادیم. مایکل برای نجات دانا اقدام کرد اما خودش رو به زیر زمین کشیدن و کاری از ما بر نمی‌آورد. نتوانستیم جسدش رو برگردونیم.

- که اینطور.

همه‌ی جنگجوها غمگین و متأسف سر به زیر داشتند.

- خوب به هر حال ما از دانا برای کار بزرگی که در حق ملت پاینکاون انجام داد ممنونیم و از تو مارن و سربازانت که با شجاعت دانا رو همراهی کردین.

اجساد این سه نفر، با شکوه در آرامستان گریف به خاک سپرده می‌شن و مجسمه‌های چهره‌ی اون‌ها برای یاد بود در تمام شهرهای پاینکاون گذاشته خواهد شد. اما مهم‌تر از همه چند خبر خوبیه که ما برای شما داریم.

- با جان و دل گوش می‌کنیم شاه‌سایرن.

- من تصمیم گرفتم هدایایی رو به شما بدم که مطمئنم با توجه به ارزش‌های مادیش برای جنگجوهای مثل شما بی‌ارزشه. به هر کدام از شما یک قصر در هر شهری از پاینکاون که بخواهید اهدا می‌شه و...

او دست زد و ندیمه ها با چند جعبه‌ی جواهر آمدند. جلوی پای هر کدام یک صندوقچه از جواهرات و سنگهای جادویی کمیاب قرار

دادند و رفتند.

مارن از طرف همه تشکر کرد اما با یک حساب سر انگشتی گفت:

- اگر حوریا رو هم حساب کنیم ما فقط شش نفریم و اینجا هفت صندوق جواهر گذاشته شده. صندوق هفتم به چه مناسبتیه؟

شاه سایرین لبخند زد و دست‌هایش را به هم زد.

کسی از میان جمعیت با لباس رزم و لنگان بیرون آمد و همه از دیدن مایکل ابتدا متعجب شدند و بعد جلو دویدند و او را در آغوش کشیدند و به خود فشردند و خوش و بش کردند.

بازگشت مایکل در آن شرایط که دوستانشان را از دست داده بودند بزرگترین خبر خوشحال کننده برایشان بود.

ماریو پرسید

- تو چطور زنده موندی؟

- زمانی که با اون موجودات درگیر شدین و یکی از اونها من رو پایین کشید شما فکر کردین من مردم و برای خارج شدن از دشت اقدام کردین. همه‌ی موجودات دشت دنبال شما اومدن و من در یک قدمی مرگ با جادو تونستم اون موجود رو از بین ببرم اما به شدت زخمی شده بودم. وقتی از زیر زمین خودم و اسبم رو بیرون کشیدم شما رفته بودین و من به سختی سوار اسبم شدم که دنبالتون پیام اما بی‌هوش شدم چون سم وارد بدنم شده بود. اسبم من رو از راهی که اومده بودیم برگردونده بود. در واقع کار درست رو کرده بود چون اگر می‌اومدم حتماً جلوتر ما رو می‌کشتن.

بین راه به قبیله‌ای از جادوگرهای جنگلی رسیده بودیم و اون‌ها من رو درمان کرده بودن و بعد هم مجبور شدم به پاینکاون برگردم.

همه دوباره او را در آغوش کشیدند. مایکل در میان خنده‌هایش به گریه افتاد و گفت:

- حیف بانو آنجل، توماس و فرانک. اون‌ها اسطوره‌های پاینکاون بودن.

لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

- درست مثل همه‌ی شما.

پس از آن مارن با خواهرش ملانی ملاقات کرد و او را در آغوش کشید.

با پسرش هم خوش و بش کرد و از آمدنشان ابراز خوشحالی کرد.

دانا را صدا زد تا با ملانی و خانواده‌اش آشنا شود.

شوهر ملانی هم کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود. برای مارن تعظیم کرد و مارن سر فرود آورد. او خطاب به ملانی گفت:

- هنوز هم اذیت می‌کنه؟

ملانی لبخند زد و گفت:

- نه.

مارن دستش را روی بازوی او زد و گفت:

- دروغگوی خوبی نیستی... بیانکا کجاست، مطمئنم کسی بدجور هوای دیدنش رو داره.

- همراه با نامزدش تا جایی رفتن و زود بر می‌گردن.

دانا و مارن به هم نگاه کردند. مارن با تعجب پرسید:

- کی؟

- نامزدش، اورت.

مارن و دانا با ناباوری گفتند:

- اورت!

- بله، چطور؟

انگار که روی سر دانا آب یخ ریختند. مارن با حالی دگرگون گفت:

- خدای من، کی نامزد شدن؟

- چند روزه، بانو جوانا از ما خواست بیاییم و با خبر نامزدی اون دوتا ما رو غافلگیر کردن.

دانا که اعصابش متشنج شده بود، سرش را برای همه فرود آورد و گفت:

- ببخشید من نیاز دارم چند دقیقه به اتاقم برم.

و بعد راه خروج را در پیش گرفت و حوریا دنبالش دوید.

مارن لب‌هایش را گزید و حال دانا را درک کرد. رو به ملانی پرسید:

- بیانکا در مورد نامزدیش توضیحی نداد؟

- نه فقط گفت: پسر خوبی و همیشه بهش اعتماد کرد. با اینکه اورت پسر ویلیامه اما همین‌که شوهرم مخالفت نکرد من هم سکوت کردم. اورت رو که همه می‌شناسیم.

- نظر ویلیام چی بود؟

ملانی آهی کشید و گفت:

- خوب، اون موافقه اما سکوت کرده، اما همسرش کاملاً مخالفه.

آنا بیرون رفتن دانا را دیده بود و می‌دانست حتما موضوع را فهمیده است. از جایش برخاست و به سمت جمع خانواده‌ی مارن آمد.

برای مارن سر فرود آورد و گفت:

- جناب مارن از بازگشت شما خوش‌حالم. به خاطر اینکه اون روز نبودم تا بدرقه تون کنم معذرت می‌خوام. می‌دونین که چه شرایطی داشتم.

مارن زیاده روی آنا را به یاد آورد و گفت:

- بله.

- اما متأسفم که دوستتون رو از دست دادین.

- ممنونم.

- من باید چیزی رو به شما بگم.

- جناب مارن!

این صدای جوانا بود.

او لبخند پر حرصی به آنا زد و گفت:

- حالتون چطوره؟ از برگشتنتون خوش‌حالم.

و مارن را به حرف گرفت و خوش آمد و تبریک گفت تا صحبتش با
آنا را فراموش کند.

جوانا پس از آن دست آنا را گرفت و او را دنبال خود کشید. آنا سرش
را چرخاند و با نگاه کردن به مارن در ذهنش پیامی فرستاد و گفت:
- باید حرف بزنیم.

جوانا، آنا را به سالن خصوصی کشید و تا درش را بست سیلی محکمی
در صورت او زد و تهدیدوار گفت:

- آنا حواست رو جمع کن، قسم می‌خورم اگر به کسی حرفی بزنی ازت
نمی‌گذرم. دانا بزرگترین جادوگر دورانه. اونوقت تو نمی‌خوای بهش
برسی؟ قدرت، آینده، دنیا در دست‌های اونه. به اون دخترک احمق فکر
نکن. اون به زودی ازدواجی بالاتر از لیاقتش می‌کنه.

آنا دستش را از روی صورتش پایین کشید و خطاب به مادرش گفت:

- این چندمین سیلی شما به منه؟

- عزیزم! تو...

آنا عقب کشید و با نفرت گفت:

- من دیگه نمیشناسمت. من حتی اگر با دانا ازدواج کنم و دانا
بزرگترین جادوگر دنیا بشه، من تو رو از خودم دور می‌کنم. چون قابل
اعتماد نیستی. تو به پدرم و مملکتت خیانت کردی.

انتظار داری ملکه هم بشی؟

ملکه باید صادق، درستکار و قابل اعتماد باشه. تو کدوم یکی از اینها رو توی وجودت داری؟

جوانا دستش را بالا برد تا باز هم در صورت آنا بزند. آنا این بار دست او را در هوا گرفت و گفت:

- اگر یکبار دیگه دستت به من بخوره همه جا جار می‌زنم که تو چکار کردی؟

آنا دست او را با نفرت کنار انداخت و سمت درب خروجی رفت که جوانا با عصبانیت به سمت آنا حمله برد تا با جادو او را از پشت بزند.

آنا چرخید و یک سپر دفاعی تشکیل داد و ناباور از حرکات مادرش فریاد زد:

- دیوونه شدی؟

مادرش به او رسید و با انگشت شصتش رکاب انگشترش را در انگشت وسطش چرخاند و تیزی انگشتر را در وسط سینه‌ی آنا کوبید.

در باز شد و آنا هم‌زمان جیغ بلندی از درد کشید و روی زمین افتاد. مارن فریاد زد:

- چه خبره؟

- هیچی یک موضوع مادر و دختری.

مارن خم شد تا آنا را بلند کند، آنا فریاد زد:

- مراقب باش.

مارن سر بلند کرد و قبل از اینکه جوانا به او هم ضربه بزنه با دست سمت او اشاره کرد و نیروی جادویییش او را به دیوار مقابل کوبید.

- بانو جوانا چکار می‌کنید؟

آنا یقه‌ی لباسش را پایین کشید و در حالیکه به سختی نفس می‌کشید، گفت:

- مادرم جادوی سیاه داره.

او به مارن حمله کرد و با برداشتن یک شاخه گل از روی میز با خواندن وردی آن را به یک طناب سیاه و بلند تبدیل کرد و با هر ضربه‌اش هر چه سر راهش بود خورد می‌شد.

از سر و صدایشان همه به آنجا دویدند و با دیدن درگیری مارن و جوانا، و در خود پیچیدن آنا با فریاد پرسیدند:

- چی شده.

مارن دستش را بلند کرد و شمشیر را که در پشتش غلاف کرده بود برداشت و یک قدم به جلو پرید، پایش را روی صندلی گذاشت و به هوا پرید و دستش را بالا برد.

جوانا از

خود دفاع کرد و نوری جادویی سمت مارن پرتاب کرد. مارن با دست دیگر نور را با جادو مهار کرد و شمشیرش را فرود آورد و بعد خود روی زمین پرید.

همه دهانشان باز مانده بود و هیچ نمی‌گفتند. سر جوانا یک سمت افتاد و بدنش سمت دیگر.

شاه سایرین، جرجیس، ویلیام، کاین همه و همه شاهد ماجرا بودند.

آنا از درد طوری یقه لباسش را کشید که پاره شد.

همه با شنیدن آن صدا به خود آمدند. مارن جلو دوید و سر آنا را بلند کرد و لباسش را کنار زد و با دیدن جای زخم خطاب به شاه سایرین گفت:

- مادرش با جادوی سیاه زخمیش کرده. ممکنه بمیره، باید زودتر مداواش کنیم.

جرجیس گیج و منگ آنا را بلند کرد و به اتاقش برد. مهمانی به هم ریخت و همه شوک زده از اتفاق پیش آمده، با دلهره در قلعه رفت و آمد می‌کردند.

موضوع به گوش دانا هم رسید و حالا همه نگران پشت در اتاقش منتظر بودند.

شاه سایرین بیرون آمد و خطاب به مارن گفت:

- چطور فهمیدی جوانا جادوی سیاه داره؟

- قبلا دانا خوابی در این مورد دیده بود که من فکر کردم فقط کابوسه. بعد از جریان باطل کردن طلسم سرنوشت دایان رو با دادن یه خنجر به من تغییر داد و فهمیدم قدرت پیش‌گویی‌ش فعال شده.

همین ذهنم رو در مورد بانو جوانا درگیر کرده بود.

امروز آنا به سراغم اومد و گفت می‌خواد چیزی به من بگه، جوانا جلو اومد و اجازه نداد آنا حرف بزنه، جلوی حرف زدنش رو گرفت و اون رو با خودش برد.

آنا نگران نبود و جوانا نگران‌تر. سعی داشت جلوی افکارش رو بگیره اما اصلا نمی‌شد. چون دلهره‌ی شدیدی داشت و با خودش می‌گفت بیا دختره‌ی احمق تو سر من رو به باد میدی. همون لحظه آنا پیامی ذهنی فرستاد که باید صحبت کنیم و متوجه فشار شدید دست جوانا روی دست آنا شدم.

برام خیلی مشکوک بود دنبالشون از سالن بیرون اومدم و دیدم به سالن نشیمن رفتن. دنبالشون کردم و حرفه‌اشون رو شنیدم.

مارن تمام موضوع را تعریف کرد و شاه سایرین و بقیه می‌شنیدند.

مارن گفت:

- احتمالا ازدواج یکهویی اورت و بیانکا از همین جا میاد.

دانا مارن را نگریست. شاه ساین گفت:

- شما استراحت کنید، می‌فرستم پیداشون کنن.

و بعد از راهرو خارج شد و خود را به اتاقش رساند تا دستورات لازم را صادر کند.

دکتر هم در حال تلاش بود تا جای زخم او را التیام ببخشد.

وقتی مارن خسته به اتاقش رفت و مشغول استراحت شد، دانا به کنارش آمد و گفت:

- اجازه هست پیام تو؟

- بیا.

دانا به درون آمد و مارن لباس‌هایش را از تن بیرون کشید او یک شلوار راحت‌تر پوشید و پیراهنی به تن کرد و خود را روی تخت انداخت و گفت:

- تو راست گفتی.

- می‌دونم.

- نگران نباش بیانکا جادو شده، طلسمش رو باطل می‌کنیم.

دانا روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- نمی‌تونم نگران نباشم. شرایط خیلی سخته.

- شرایط سخت‌تر هم داشتیم اما گذشت.

- مارن تو می‌خوای چکار کنی؟

- به صورت جزئی که یک برنامه‌هایی دارم اما به صورت کلی دو سه برنامه برای آینده، چطور؟

- من از آینده می‌ترسم.

دو روز خبری از اورت و بیانکا نبود. وقتی پیدایشان کردند و آن دو به قلعه برگشتند شاه سایرین آن‌ها را احضار کرد و با حرفهایی که از آن‌ها شنیده بود، دستور داد با دقت حلقه‌ها را از انگشت آن دو بیرون بکشند.

وقتی حلقه‌ها را پس از تقلای بیش از حد آن دو از انگشتشان در آوردند، شاه سایرین خطاب به جادوگر کاین گفت:

- بندازشون توی این کاسه.

جادوگر کاین حلقه‌ها را درون ظرف نقره انداخت.

مارن با انگشت شصتیش لب زیرینش را زیر دندانش می‌فشرد و با چشم‌های ریز شده اورت و بیانکا را نگاه می‌کرد.

دانا هم نگران در جمع ایستاده بود. ویلیام و همسرش، ملانی و شوهرش هم حضور داشتند.

شاه سایرین از پشت عینکش آن دو پسر و دختر جوان را برانداز کرد.

دانا تعجب می‌کرد که بیانکا حتی نگاهش نمی‌کند. انگار حرف‌هایشان را به خاطر نداشت. به شدت دست اورت را می‌فشرده و منتظر بود.

مارن که تازه از خاک‌سپاری دوستانش بازگشته بود و حال مساعدی نداشت، پرسید:

- شاه سایرین، حال آنا چگونه؟

- زخمش بهتر شده، اما متأسفانه زهرش از جنیان شیطانی گرفته شده و برای ما جادوگران ناشناسه. معلوم نیست دارویی برای مداواش پیدا بشه یا نه، اما فعلاً می‌تونیم فقط از پیشروی این سم جلوگیری کنیم. اگر پادزهرش رو پیدا نکنیم متأسفانه آنا از دست میره.

- چند وقت وقت داریم؟

- نهایتاً بشه پنج یا شش سال به این روش سرپا نگهش داریم، در نهایت اون رو می‌کشه.

دانا دستش را درون موهایش کشید و نگاهش را روی بیانکا انداخت. از این شرایط عصبی بود و نمی‌دانست باید چکار کند؟

شاه سایرین مایعی روی انگشترها ریخت و وردی خواند. بخار سبز رنگی از حلقه‌ها بلند شد.

بیانکا و اورت سر خود را میان دستانشان گرفتند و از حال رفتند.
شاه سایرین گفت:

- ببریدشون استراحت کنن.

دانا نفس عمیقی کشید و ملانی و همسرش بیانکا را بلند کردند. ویلیام هم به کمک خدمتکارش اورت را بلند کرد و از شاه سایرین تشکر کردند.

دانا هم بلند شد تا برود. شاه سایرین گفت:

- تو بمون دانا.

دانا در نزد شاه سایرین و مارن ماند. دوباره سر جایش نشست و سکوت کرد. شاه سایرین لبخند به لب آورد و گفت:

- تو بزرگ شدی دانا.

- ممنونم.

- خواستم بمونی تا با هم کمی صحبت کنیم.

- راجع به چی؟

- اول به صورت خصوصی برای از بین بردن طلسم ازت تشکر کنم.

- ممنونم.

- و در مورد آینده، دانا، خانوادت درگیر مشکلات برادرت هستن. تو حتی اگر برگردی و کمک کنی دانیال حافظه‌اش رو به دست بیاره، فقط توی خطر می‌ندازیش. باید کمی زمان بدی بهش. چند سال دیگه.

هم اون و هم تو دشمنان زیادی دارین. اگر بری و دانیال رو به خونه برگردونی به خطر می‌ندازیش. بهترین شرایط براش اینه فعلا چیزی رو به خاطر نیاره.

اما در مورد پاهاش. تو قدرت برگردندن نیروی پاهاش رو نداری. اون فقط خودش می‌تونه این کار رو انجام بده. البته به کمک تو و دوستان جنیش.

پس باید صبر پیشه کنی.

از امروز می‌تونی برای رفع دل‌تنگی به سرزمینت بری و برگردی اما به نظر من چون مدام زندگیت در خطر بهتره توی پاینکاون بمونی و به صورت مخفیانه زندگی کنی.

صحبت‌هایی با جرجیس داشتم و اون تو رو برای حکومت به پاینکاون بهتر دونست. بعد از من تو حاکم سرزمین جادوگران هستی. کسی از خانواده من با تو مخالفت نمی‌کنه. چون جرجیس بیشتر به ساختن وردهای جادویی علاقمنده و واقعا چیزی از سیاست نمی‌دونه.

برای همین تو باید حتما در پاینکاون بمونی. جادوگر باید با جادوگر از دواج کنه اگر می‌خواد قدرتش رو توی خون فرزندانش داشته باشه. اون هم جادوگر قدرتمند. و اگر نه در نهایت تو اولین و آخرین نفر از نسل خودت خواهی بود.

مارن هم گفت:

- من هم یک ماه دیگه به سمت سرزمین شیاطین لشکرکشی می‌کنم. بعد از اون به پاینکاون بر می‌گردم و می‌خوام مدتی خودم رو بازنشسته کنم. همونطور که قول دادم جایگاه من برای تو میشه. رئیس لشکر جادوگران و مشاور جناب سایرن.

دانا سرش را تکان داد و گفت:

- این جایگاه پردردسر و مزخرفت فقط مناسب خودته. اما بهتره به این زودی بازنشست نشی. سیصدسال نوری که بیشتر نداری، داری؟

مارن با جدیت دانا را نگریست. شاه سایرن لبخند ملیحی به لب داشت.

دانا از جایش بلند شد و سر فرود آورد.

بعد هم به سمت در رفت.

- کجا میری.

- دارم میرم خوب استراحت کنم، توی روشنایی مناطق دیدنی گریف رو بگردم، شنا کنم، جنگل رو بگردم و...

مارن سوآلی سر تکان داد و گفت:

- و؟

- چندتا دختر جادوگر تور کنم.

- مگه اینجا مرکز شکاره که دختر جادوگر تور کنی؟ اونم جادوگر.
درضمن شکار کردن توی گریف ممنوعه.

شاه ساین خندید و دانا گفت:

- قشنگ مشخصه کل عمرش مجبور بوده شمشیرش رو حمل کنه. اونو
ببوسه، کنار خودش بخوابونه، باهاش حرف بزنه. بی چاره بدجور
تعطیله.

مارن اصطلاحات دانا را نمی فهمید و شاه ساین با همه‌ی وجود
می خندید.

دانا در را باز کرد و رو به مارن گفت:

- و البته بعدش برای جنگ حاضر بشم.

- تو توی گریف میمونی.

- اگه می تونی جلوم رو بگیر.

و بعد در را بست و به حرکت در آمد.

مارن سرش را تکانی داد و گفت:

- در عین حال که خیلی بچه‌اس، خیلی هم بزرگه.

- تحقیقات در مورد جوانا به کجا رسید.

- توی اتاقش یک اتاق مخفی پیدا کردیم که ثابت می‌کنه، کاملاً در جادوی سیاه دست داشته و دست نوشته‌هایی که نشان‌دهنده‌ی هم‌پیمانش با شیاطینه.

- بی‌چاره‌ی آنا و جرجیس. جرجیس خودش رو توی آزمایشگاهش حبس کرده و آنا حتی رمق بلند شدن نداره.

دانا از روزی که آمده بود با آنا صحبت نکرده بود. پس به سمت اتاق او رفت و با بشکنی که زد یک دسته گل رز بزرگ در دستش ظاهر شد. جلوی در ایستاد و چند ضربه به آن زد.

در باز شد و خدمتکار برایش سر فرود آورد. دانا وارد شد و آنا را دید که تکیه زده بود و داشت آسمان آبی را نگاه می‌کرد.

لباس سیاه تنش نشانه‌ی اندوهش بود. چهره‌اش ماتم زده و بی‌حال بود. درد آن زهر هم آزارش می‌داد.

- روز بخیر.

آنا با شنیدن صدای دانا رویش را چرخاند و به سختی نشست.

دانا جلو رفت و گفت:

- راحت باشین.

دسته گل را روی پاهای آنا گذاشت و بالشهای پشتش را مرتب کرد.

- ممنونم جناب دانا.

دانا سر فرود آورد و گل‌ها را درون گلدان کنار تخت گذاشت و روی لبه‌ی تخت نشست و چهره‌ی آنا را برانداز کرد. خطهای بنفش دور چشمش و آن لب‌های سفید خبر از حال بد او می‌داد. دانا گفت:

- حالتون چگونه؟

- به لطف شما خوبم. این آسمان آبی و این خورشید زیبا خیلی تماشاییه. فکر می‌کنم شما بزرگترین هدیه‌ی موجود رو به همه‌ی ما دادین.

- وظیفه‌ی من این بود... جای زهر بهتر شد؟

- بهتر نه. چند روز

پیش اصلاً مشخص نبود ولی امروز به اندازه‌ی یک لوبیا شده.

البته دکتر گفت برای جلوگیری از پیشروی اش داروهایی داره، تا زمانیکه بشه داروی اصلیش رو گیر بیاریم.

- امیدوارم. اگر کاری از من بر اومد بهم بگین، حتماً انجام میدم.

- ممنونم جناب دانا...

آنا نفس عمیقی کشید و به خود جرات داد و گفت:

- از بیانکا و اورت چه خبر؟

- امروز آوردنشون قلعه. شاه ساینر طلسم رو باطل کردن. فعلا بی هوش شدن.

- یعنی ممکنه بتونن به احساسات گذشته برگردن و یادشون بیاد چی میخواستن؟

نمی‌دونم، شاید.

آنا آهی کشید و گفت:

- ببخشید جناب دانا. همه‌اش مقصر مادرم شد و تفکرات غلطش. بیانکا دختر خوبیه و نباید اینطور جادو می‌شد.

هر اتفاقی هم افتاد اون مقصر نیست.

- می‌دونم، شما خودتون رو ناراحت نکنین.

آنا ناخواسته به گریه افتاد و گفت:

- اون مادرم بود، اما می‌خواست من رو بکشه.

دانا دستش را روی پای او گذاشت و گفت:

- هر چی که بود تموم شد. دیگه نباید به هیچی فکر کنی، بهتره به فکر سلامت باشی.

آنا سرش را بالا و پایین انداخت و دانا گفت:

- منم از تو ممنونم شاهزاده ی بزرگ.

واقعا که شاهزادگی برازنده. تو برای نجات جون و رابطه‌های دیگران حتی نخواستی اشتباهات مادرت رو پنهان کنی و این قابل ستایشه.

آنا سرش را بالا و پایین انداخت و تشکر کرد.

دو روز بعد حال اورت و بیانکا خوب شده بود. با اینکه فهمیده بودند طلسم باطل شده است اما چندان حال مناسبی نداشتند و با کسی صحبت نمی‌کردند.

ملانی و مارن در این‌باره با هم صحبت می‌کردند و مارن تصمیم گرفت به دیدن بیانکا برود.

وقتی وارد اتاق شد، بیانکا زیر پتو بود. مارن به کنار پنجره رفت و از او پرسید:

- حالت خوبه؟

- بله دایی.

- چرا نمیای بیرون از قلعه؟ هوا عالییه و خانوادت اینجا هستن. همه منتظرتن که ببیننت.

- حوصله ندارم، ترجیح میدم بخوابم.

مارن به سمت او برگشت و گفت:

- چرا؟

- خوابیدن چرا داره؟

مارن به کنار بیانکا رفت و روی لبهی تخت نشست و گفت:

- چرا بی حوصله ای؟

بیانکا چند لحظه در سکوت به پنجره نگاه کرد و بعد گفت:

- دانا چطوره؟

- اون خوبه، پسر صبوریه که منتظر نتیجهی حال توئه.

مارن روی موهای بیانکا دست کشید.

- دلت می خواد ببینیش؟

- نه.

مارن از نه قاطعانه ی بیانکا تعجب کرد و گفت:

- چرا نه؟

- تا قبل از رفتنتون به سفر من خیلی دانا رو دوست داشتم. توی اون دیدارهای کوتاه که دیدمش ازش خوشم اومد. طلسم شدم و به اورت دل بستم. اورت در مورد عشقش کلی برام صحبت کرد و من گوش کردم. با جادو و بدون جادو به دلم نشست. این چند روز من با اون بودم و کنارش احساس خوشبختی کردم. حسی که هیچوقت بین پدر و مادرم ندیدم. الان که اورت رو شناختم و احساساتش رو می‌دونم ترجیح میدم همراهش بمونم.

درضمن من یک جادوگر از خون ضعیفم و دانا باید با کسی باشه که برایش آینده‌ی خوبی رو رقم بزنه.

- پس عشقتون به هم؟

- عشق محکمی صورت نگرفته بود. دانا از زیبایی من خوشش می‌اومد و من از قدرت اون. شاید چیزای دیگه هم بود ولی من الان خودم رو قلباً به اورت متعهد می‌دونم. و... و ما... ما...

- شما؟

- ما با هم بودیم و حتی اگر همه چیز طور دیگه بود دانا فکر نمیکنم... مارن دستش را روی بازوی بیانکا زد و گفت:

- کافیه.

و بعد از جایش بلند شد و گفت:

- به مادرت می‌گم کارهای عروسیت رو تدارک ببینه.

در نهایت قرار بر این شد بیانکا با اورت بماند و هر دو از این موضوع خوشحال بودند.

مارن جواب بیانکا را به دانا رساند و دانا فقط سر تکان داده بود. روزهایی که بیانکا مشغول تدارک دیدن جشن بود دانا هر روز به دیدن آن می‌رفت.

برایش صحبت می‌کرد و از گذشته‌اش حرف می‌زد.

برایش کتاب می‌برد و هر دو با هم می‌خواندند و هم به دنبال پیدا کردن دارویی برای زخم آن بودند و هم گاهی با هم در مورد موجودات اساطیری ایران زمین کتاب می‌خواندند.

دانا گاهی سر به سر آن می‌گذاشت و او را اذیت می‌کرد و اطلاعات غلط می‌داد و آن ساعت‌ها سر در گم بود.

بعد هم دوباره خودش حرفهایش را اصلاح می‌کرد.

دانا از آن می‌خواست برخیزد و خود را اسیر تخت نکند، دست آن را می‌گرفت و به باغ می‌برد و می‌گرداند و مارن شاهد قد کشیدن عشق این دو در کنار هم بود.

او آن را با آن همه علم جادوگری، خون اصیل، صبر، صداقت و وفاداری مناسب دانا می‌دید.

می‌دانست تنها کسی هم که بتواند کمک کند دانا از هر لحاظی رشد کند
آنا و خانواده‌ی اوست.

درست ده روز مانده به سفر مارن، دانا از آنا درخواست ازدواج کرد
و او قبول کرد.

خیلی سریع مقدمات ازدواجشان چیده شد و آن دو با هم ازدواج کردند.

در روز موعود مارن به سمت سرزمین شیاطین لشکر کشید و دانا
دوشادوش او حرکت کرد.

پس از جنگی که دو ماه طول کشید مارن سرزمین شیاطین را در انتقام
سال‌ها تاریکی و شب‌های پلید به خاک و خون کشید و به آن‌ها درسی
داد تا هرگز به فکر ایجاد طلسم‌های جدید نباشند.

زمانی که از سفر برگشتند، آنا به دانا

خبر داد که به زودی پدر می‌شود و او در خود علائم بارداری را دیده
است.

شاه سایرین به حکومت دقیقش ادامه داد و دانا همراه با آنا به قصری
رفتند و به صورت مخفیانه زندگی کردند و کسی از محل زندگی آن‌ها
خبر دقیق نداشت جز سه نفر، مارن، جرجیس و شاه سایرین.

مارن هم پس از پیروزی شمشیرش را زمین گذاشت و به خانه‌ی محقرش رفت و در تنهایی زندگی کرد. خانه‌ی بزرگتری ساخت و به کشاورزی مشغول شد.

*

سه سال بعد.

با اینکه عصر بود آفتاب به شدت می‌تابید. خوشه‌های طلایی گندم رشد کرده بودند و مارن با قدرتش در حال درو کردن و بسته بندی گندم‌ها بود.

یک کالسکه طلایی رنگ را دید که داشت از دور می‌آمد و افراد زیادی هم پشتش حرکت می‌کرد.

ساعدهش را به صورت آفتاب سوخته اش کشید و به پای چاه آب رفت و سریع یک دلو آب بیرون کشید.

آب را روی سر و بدن خود ریخت و با خواندن وردی خود را خشک کرد.

کالسکه در نزدیک خانه‌ی او توقف کرد.

در کالسکه باز شد و ابتدا زنی پایش را بیرون گذاشت.

مارن جلو رفت و دید که آنا از پشت در بیرون آمد.

آنا با شادمانی به او سلام کرد و مارن پاسخ گفت و سر فرود آورد.
دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

- آنای عزیزم.

آنا جلو رفت و در آغوش مارن جای گرفت.

بعد هم دانا پایین آمد. او دانا را برانداز کرد. خوش هیكل خوش فرم شده بود. حتی صورتش نسبت به سه سال قبل پخته‌تر شده بود.

آنا کنار رفت و دانا با لبخند زیبایی که به روی مارن پاشاند دست‌هایش را از هم گشود. مارن سر فرود آورد و دانا جلو رفت و سر او را بلند کرد و مقابل مارن تعظیم کرد و گفت:

- تو همیشه جادوگر بزرگ گریف و بزرگترین سردار پاینکاونی.

دانا راست شد و همدیگر را در آغوش کشیدند.

- نگو که دنیل همراهتون نیست، قسم می‌خورم می‌کشمت.

- دنیل توی کالسکه خوابیده. زحمت آوردنش با خودته.

- حتماً... بانو آنا رو جلوی آفتاب نگه‌دار، برین داخل الان من هم میام.

آنا دست در بازوی دانا انداخت و به درون ساختمان رفتند. با جلو رفتن مارن همه از اسب‌ها پیاده شدند و برایش تعظیم کردند. مارن در باز کالسکه را دور زد و جلو رفت تا دنیل را بردارد.

زنی را با لباس سفید دید که رو بنده‌ی سفیدی بالای بینی تا چانه‌اش را پوشانده بود و دنیل در آغوشش خواب بود.

مارن به او خیره بود. او روبنده را پایین کشید و مارن با دیدن دایان زبانش بند آمد. انتظار این یک مورد را نداشت.

چند بار پلک زد تا اگر اشتباه می‌بیند درست شود. اما اینطور نبود.

قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد.

- سلام مارن.

- دایان!

دایان حال مارن را که دید سعی کرد خودش پیاده شود. سمت در آمد. مارن به خود آمد و یک پایش را روی پله‌ی کالسکه گذاشت. نصف بدنش را به داخل کشید. دنیل را که لپهای سرخی داشت و بسیار به دانا شبیه بود را از آغوش دایان برداشت و در آن فاصله به هم خیره شدند.

- تو قصد او مدن نداشتی، من دیگه طاقتم تموم شد و تصمیم گرفتم که پیام.

- بهترین کار رو کردی، این روزا دلم بدجور هوات کرده بود.

و بعد بوسه‌ای گرم و طولانی روی لب‌های دایان گذاشت. دست او را گرفت و کمک کرد پیاده شود و به سمت ساختمان رفتند.

- توی بهشت بودی که دلتنگ کسی نشدی.

- در ظاهر بهشت و در باطن جهنم مارن.

- چرا؟

- به خاطر تنهایی، چیزی که هرگز بهش عادت نکردم. در ظاهر تنها و در قلب و ذهن به یاد همه.

جلوی در دایان دست مارن را گرفت و او را نگه داشت.

- بریم تو صحبت کنیم. دنیل آفتاب زده میشه.

- فقط می‌خوام بدونم زمان مناسبی اومدم؟

- آره.

- خوبه، دانا گفت می‌تونه طلسم نحسی رو از ازدواج ما برداره.

مارن لبخند زد و پیشانی دایان را بوسید و او را به درون هدایت کرد.

پایان

جلد سوم، شب پلید

از مجموعه‌ی راز خانه‌ی مخوف

تقدیم به همسر عزیز و پسر دل‌بندم.

ساعت ۵ و ۱۹ دقیقه‌ی صبح روز شنبه،

۲۳ اسفند ۱۳۹۹

به پایان آمد این دفتر،

حکایت همچنان باقیست.